Aḥmad ibn ʻAbd al-Raḥīm Ṣafīpūrī

Sharḥ-i qaṣāʼid-i ʻUrfī

شرح قصائد عرفی از
میرزا محمد بن میرزا عبدالرحیم صفی پوری

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بی غایت وثنای بی نهایت مر سلطانی را سزد که فسحت آباد ازل و ابد در جنب
ممالک قدیمش چون قطره به محیط ناپدید و بارگاه بلندش از شایبهٔ مظنهٔ بدایت و توهم نهایت بمراحل
بعید (شعر) آن یکی علم و عیان در وی گم * اسم و رسم دو جهان در وی گم * و درود و وافر
و صلوة متکاثر بر رسول کریمی که در احصای وصف بی پایانش قوت روحانیان عالم تقدس
قاصر پس از دست همچو ما اسیران بوادی وهم و گمان و گم گشتگان فیافی اثم و عصیان
چه آید که ذات قدسی صفاتش را شاید و بر آل اطهار و اصحاب کبار او باد و بعد بر ضمایر
صفا ذخایر موشکافان دقائق درایت مخفی نخواهد بود که چون شرحی قصاید ملا عرفی را که
نقاب خفا از رخ عرایس معانی آن بردارد و در روی طالبانش جلوه گر سازد بنظر
نیامد لهذا بعض از اجلهٔ احباب مکلف آن شدند که این هیچ میرزا احمد بن عبدالرحیم صفی پوری شرحی
حاوی متن بروشی که بیان معانی را کافل و از تطویل لایعنی عاطل باشد بروی کار آرد هر چند
بنده از باعث قلت بضاعت و عدم استطاعت درین صناعت از مرام ایشان تن

درزدم لیکن بحسن ظنی که درحق این هیچمدان داشتند بیان واقع را برخلاف فرو آورده
دست طلب را کوتاه نفرمودند ناگزیر دامن همت برچیدم و متصدی مرام ایشان شدم
وبالله التوفیق و هو حسبی ونعم المعین — درحمد باری گوید

* ای متاع درد در بازار جان انداخته * گوهر هر سود در جیب زیان انداخته *

متاع بالفتح بیم رخت و جیب بالفتح جیم تازی و سکون مثناة تحتانی گریبان و در متاع درد
اضافت بیانیه است همچنین در بازار جان و گوهر سود و جیب زیان وای حرف نداو
منادی محذوف و آن ذات حضرت بیچون است جل شانه و فاعل انداخته منادای
محذوف و مصراع ثانی نظیر اول است و معنی بیت چنان باشد که ایزد سبحانه آن کریم
است بی منت که متاع درد را در بازار جانهای عاشقان انداخته و گوهر فائده را
زیب و زینت نقصان ساخته یعنی مایه دردی که بجان عاشقان داده در حقیقت گوهر سود
و فائده ایست که در جیب نقصان و زیان نهاده و در بیت صنعت تناسب واقع شده

* نور حیرت در شب اندیشهٔ اوصاف تو * بس همایون مرغ عقل از آشیان انداخته *

حیرت بالفتح حای مهمله و سکون یا سرگشتگی و در نور حیرت و شب اندیشه و مرغ عقل
اضافت بیانیه است و فاعل انداخته نور حیرت و مرغ عقل مفعول معنی بیت آنست که ذات
آن یکتا چنان برتر از عقل و قیاس است که نور حیرت در شب اندیشهٔ اوصاف او
مرغ همایون عقل را از آشیان انداخته آوارهٔ هوای سراسیمگی ساخته و نسبتی که در شب
و نور و مرغ است روشن است چه چشم مرغ در شب از نور خیرگی می کند چندان که اگر
زیر آشیان آتش افروزند مرغان از آشیان فرو افتند و آواره شوند کما لا یخفی

* از کمان ناجسته در چشم تحیر کرده جای * معرفت کز تیر حکمی بر نشان انداخته *

معرفت بالفتح و کسر را شناخت و چشم تحیر مستعار است چه تحیر گفت وارادۀ شخص کرد و تیر حکم اضافت بیانیه یعنی تیر بی خطا و یای مجهول یای تنکیر است و می تواند که یای نسبت باشد و معنی بیت آنست که ذات مقدس بیچون چنان منزه از آلایش تعریف و توصیف است که اگر مثلا معرفت تیر بی خطای قصد بر نشانه گاه ادراک کنه ایزدی گذاشته آن تیر از خانه کمان بیرون نا جسته و در نشانه چشم حیرت نشسته حاصل آنکه هنوز ارادۀ آن از قوه بفعل نیامده که در ورطهٔ حیرت افتاده و بساحل مراد نارسیده اسباب فهم و ادراک بر باد داده و در بیت صنعت اغراق و استعاره و تناسب واقع شده

* ای بطبع باغ کون از بهر برهان حدوث * * طرح رنگ آمیزی از فصل خزان انداخته *

کون بالفتح موجود است برهان بضم بای موحده و سکون را دلیل و حجت حدوث بضم حا و دال مهملتین نو پیدا ایش ضد قدم خزان بفتح خا و زای معجمتین نام فصلی از فصول چهارگانه و در باغ کون اضافت بیانیه است وای حرف ندا است و منادی محذوف و آن ذات باری است عز اسمه و معنی بیت آنست که ایزد سبحانه آن صانعی است بیهمال که در مزاج باغ موجودات از تغییر و رنگ آمیزی فصل خزان صفت تغیر و زوال داده تا این صفت دلیل باشد بر حدوث آن چه تغیر دلیلی است قاطع بر حدوث عالم

* سرعت اندیشه را افکنده در دامان تیر * * عادت خمیازه در جیب کمان انداخته *

خمیازه بفتح خاء معجمه بهندی انگرائی است و آن کشش بدن باشد از سستی و خمار و اضافت دامان تیر و جیب کمان اضافت بیانیه یعنی آن کریم مطلق سرعت اندیشه و فکر را بدامان تیر نهاده یعنی سرعت باو عطا نموده و روش خمیازه بکمان عنایت فرمود چه وقت کشش کمان بخمیازه ماند

* کرده از عرفان لباس عجز را دامن دراز * * کوتهی در جیب عقل نکته دان انداخته *

یعنی عجز را از معرفت و شناخت خود و راز دعقل نکته دان را از ان کوتاه ساخته

* در چمنهای محبت هر قدم چون کربلا * از نسیم عشوه فرشش ارغوان انداخته *

(کربلا) بالفتح نام جای است بر فرات که آنجا جناب سید الشهدا حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما شهید شد (نسیم) بالفتح نون و کسر سین مهمله باد نرم (ارغوان) بالفتح رنگی است سرخ * یعنی آن عشوه فرمای جلوگاه وحدت در چمنهای محبت مانند دشت کربلا در هر قدم از بس خون ریزی جان بازان میدان عشق و دلا فرش ارغوان انداخته

* مرغ طبع اندر هوای معصیت نکشود بال * عفو تو شاهین رحمت را ابران انداخته *

(معصیت) بالفتح میم و کسر صاد مهمله گناه (بال) بنای موحده بازو (عفو) بالفتح بخشودن گناه (شاهین) بشین معجم و کسر های هوز مرغی است شکاری * ومعنی بیت آن است که هنوز مرغ طبیعت اندی در هوای گناه بازو نکشاده و بطیران نیامده که عفو و مغفرت تو شاهین رحمت را ابران سر کرده و بچنگ آورده

* صید دل را بهر آگاهی صیاد ازل * در کمند طرهٔ عنبر فشان انداخته *

(طره) بالضم طای مهمله و تشدید راز لف (عنبر) بالفتح بوی خوشی است سیاه رنگ و زلف محبوبان را بدان تشبیه دهند در سیاهی یا در بوی خوش اضافت صید دل بیانیه است وطرهٔ عنبرفشان صفت و موصوف * ومعنی چنان باشد که دل عاشق را در کمند زلف عنبر فشان محبوبان مجازی ازان انداخته تا به آگاهی و شناخت محبوب حقیقی پی برد *

* سایه پرورد غمت در آفتاب رستخیز * فرش استبرق بزیر سایه بان انداخته *

(رستخیز) بالفتح رای مهمله و ضم آن و سکون سین مهمله و فتح تای فوقانی و کسر خای معجمه و یای مجهول قیامت (استبرق) بهمزهٔ مکسور و سین مهمله زده و فتح تای قرشت

وسکون بای موحده ورای مهمله منسوج دیبای سبز رنگ استوار بافت خطاب
بجناب باری است وفاعل انداخته سایه پرورده باشد *یعنی امید آن است
که پرورده غم عشق ایزدی در آفتاب قیامت فرش دیبای سبز زیر سایبان
رحمت انداخته باشد ودر بیت مراعات نظیر است *

* طعمه عشق ترا از مغز جان آورده ام * آن هما تا سایه بر این استخوان انداخته *

(هما) بضم ها مرغی است خوش رنگ ودر این بیت کنایت از عشق است واستخوان
کنایت از وجود عاشق که در برابر آن کمتر از استخوان هم خواهد بود لیکن مشهور
است که غذای هما استخوان است واضافت مغز جان از قبیل اضافت مشبه به بمشبه
ومی تواند که لامیه باشد *ومعنی آنست که جان را که حکم مغز دارد طعمه عشق ترا آورده ام
تا او سایه برین استخوان افکنده ودر بیت مراعات نظیر والتفات واقع شده *

* هر کجا تا شیر غم را داده اذن هجوم * شادی راحت فشان را ناتوان انداخته *

(اذن) بهمزه مکسور وسکون ذال معجمه رخصت واجازت *

* ای مذلت را روانی داده در بازار عشق * عزت وشان را ز اوج عز وشان انداخته *

(مذلت) بفتح میم وذال معجمه وتشدید لام خواری (شان) بشین معجمه قدر ومرتبه (اوج)
بالفتح معرب اوک که در مقابل پستی باشد وفاعل انداخته منادای محذوف
است *یعنی ای آنکه خواری را در بازار عشق روانی ورواج داده عزت وشان
را از اوج وبلندی عزت وقدر به پستی خواری انداخته *

* زین خجالت چون برون آیم که دل در موج خون * نو عروسان غمت را موکشان انداخته *

(خجالت) بفتح خای معجمه سرشکی وبی خودی از شرم (عروس) بفتح عین وضم رای مهملتین

وواو معروف وسین مهمله نوکتخدا از مرد وزن ونوعروس غم کنایت از عشق است وفاعل انداخته دل است * می گوید که چون عروس را درخون افکندن موجب ذلت وتو هین او بهت اگر نادانی این بی ادبی در حق عروس غم الهی روادارد کی از خجالت بر آید چه دل این کس که چشمهٔ خون است ظرفی است در غایت خساست وعروس غم الهی مظروفی است درکمال شه انتت *

* قیس را نازم که هرکس پا براهت مانده است * دل بدست آورده وجان درمیان انداخته *

(ماندن) بمعنی گذاشتن وماندن کردن و(جان درمیان انداختن) بمعنی قوت دادن وفاعل مانده قیس است یعنی قیس ترا بنازم که هرکرا بر راه تو گذاشته است دل او بدست آورده وجانش را قوت رسائی بخشیده *

* لقمهٔ کز خوان عشق افکنده ام درکام دل * ریزهٔ آن را جحیم اندر دهان انداخته *

(جحیم) بجیم تازی مفتوح وحای حطی مکسور ویای معروف نام دوزخی از جملهٔ هفت دوزخ * می گوید یک لقمه ار خوردنی که ازخوان عشق درحلق دل فروبرده ام ریزهٔ آن است که دوزخ دردهان خود انداخته یعنی نسبت بآتش عشق که بدل است آتش دوزخ را ریزهٔ آن خیال باید کرد *

* شه کی منع لب کن عشق گوید نعره زن * کای تو هم درراه عشق خود عنان انداخته *

(منع لب کردن) خاموش بودن و(درراه عنان انداختن) راه سپردن باشد * می گوید که شه نعمت چون خطاب زا بمضمون مصراع ثانی ترک ادب دانسته حکم بخاموشی می کند وحضرت عشق آن را نامناسب خود دیده نعره فرمای آن است یعنی ای خالق تو هم بمقتضای کُنتُ کَنزاً مَخفِیّاً فَاَحبَبتُ اَن اُعرَفَ فَخَلَقتُ الخَلقَ ظهور خود را عشق کرده *

* دولت بوصالت که دریابد که با آن محرمی * جوهر اول علم بر آستان انداخته *

(جوهر اول) عقل اول را گویند و آن مراد از جبرئیل علیه السلام است و (علم بر آستان انداختن) عاجز آمدن و راه نیافتن باشد * معنی آنست که جبرئیل علیه السلام با آن محرمیت که داشت از ان عاجز آمده و راه بسوی آن نبرده با مشت خاک غیر چه رسد *

* حیرت حسن ترا نازم که در بزم وصال * جام آب زندگی از دست جان انداخته *

(جام آب زندگی از دست انداختن) کنایه از بیجان گردیدن است * یعنی جانی که بودی هیچ جو از فنا نیست از حیرت حسن ذات پاکت بیجان گردیده *

وصف صنعت که لب هر ذره می ریزد برون * نطق را در معرض عقد اللسان انداخته *

(صنعت) بالفتح کار (ذره) بفتح ذال معجمه و تشدید راء مهمله موره و هر چیز اندک و حقیر (نطق) بالضم گویائی (معرض) بالفتح و کسر را جای و محل * یعنی چون از هر لب هر ذره وصف می ریزد نطق را در جای بسته زبانی انداخته حاصلش آنکه چون هر موجود خودش صفت ذاتش باشد گو گو هر نطق درین محل در گره بسته زبانی بسته آید *

* بر ثنایت چون کشایم لب که برق ناکسی * منطقم را آتش اندر خانمان انداخته *

(خانمان) مرکب از دو لفظ است خان و مان بمعنی خانه و بمعنی اسباب و متاع خانه هم نوشته اند * می گوید که لب را بر ثنای تو چگونه کشایم چرا که برق ناکسی در خانه گویائی من آتش زده و پاک سوخته *

* من که باشم عقل کل را ناوک انداز ادب * مرغ اوصاف تو از اوج بیان انداخته *

(عقل کل) مخلوقی است که واجب تعالی اول او را آفریده و مراد از جبرئیل علیه السلام هم داشته اند و در ناوک انداز ادب و مرغ اوصاف و اوج بیان اضافت بیانیه

است و فاعل انداخته ناوک انداز ادب * و معنی بیت آنست که من چه استعداد واشته باشم که وصف ذات تو توانم گفت زیرا که ناوک انداز ادب مرغ وصفت ترا که عبارت از عقل کل است از اوج بیان انداخته خلاصه آنکه هرگاه عقل کل پا انس کمال قرب وصف ذات ترا نتوانست بامشت خاک ضعیف چه رسد که وصف ذات پاکت را تواند *

---

* مست ذوق عرفیم کز نغمهٔ توحید تو * لذت آوازه در کام جهان انداخته *

(ذوق) بفتح ذال معجمه و سکون واو چشیدن و آزمودن مزهٔ چیزی و اینجا مراد از کیفیتی است که بعد از چشیدن حاصل شود (نغمه) بفتح نون و سکون غین معجمه آواز نرم و ملایم (لذت) بفتح لام و ذال مشدد و مزه (کام) بکاف عربی سقف دهان است * و معنی بیت آن که شاعر خود را غیر عرفی قرار داده می فرماید که مست شراب ذوق عرفیم که از نغمهٔ توحید تو لذت آوازه و شهرت را در کام جهان انداخته

قصیدهٔ دوم در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم

---

* اقبال کرم می گزد ارباب همم را * همت نخورد نشتر آری و نعم را *

(اقبال) ضمان کسی را قبول کردن و روی بچیزی آوردن و چیزی پیش کسی داشتن (کرم) بفتح کاف در اجوان مردی و مروی (ارباب) جمع رب بالفتح بمعنی صاحب (همم) جمع همت که قصد و آهنگ باشد (آری) بمد الف کلمهٔ ایجاب است و همچنین (نعم) بفتح نون و عین مهمله فاعل می گزد اقبال کرم است و مفعول آن ارباب همم * و معنی بیت آنست که اصحاب همتان را قبول کردن جود و بخشش کسی آزار می دهد و رنج می رساند و همت چونکه جوهری است بس شریف نشتر آری و نعم را که از داب جوان مردان است اصلا تاب ندارد و از

پذیرا نیست کرم ابا دارد و مقصود ازین بیت اثبات عدم قبول کرم کسی است
* و می تواند که گزیدن بمعنی تحریک باشد و درین صورت معنی بیت چنان خواهد بود
که اقبال کرم ارباب همم را تحریک بکرم می کند و بسوال سائل
نکند ارد زیرا که همت ایشان را آری و نعم که دال بر ایجاب است
و بعد سوال واقع شود رنج و اذیت نشتر دهد و ناخوش دارد
و در بعض از نسخ نیشتر لا و نعم را دیده شد و این هم منافی معنی
مذکور نیست یعنی همت ایشان را خوش نیاید که گاهی در جواب سائل لا
گویند و گاهی نعم بدان جهت قبل از سوال یا انجاح مرام ارامل کوشند

*از رغبت دنیا الم آشوب نکردم * زین باد پریشان نکنم زلف الم را *
(رغبت) بالفتح را و غین خواهش و خواهش نمودن (الم) بالفتح همزه
و لام درد و آلام جمع (آشوب) بمد همزه و ضم شین معجمه فتنه و شور و غوغا
و بمعنی بهم بر آمدن هم هست که مشغله باشد و در زلف الم اضافت بیانیه
و مراد از ان درد و شوق و محبت است که در دل دارد * یعنی آن عالی همتم
که بطمع دنیا زلف درد و شوق را که دارم پریشان نکنم و در هوای آن غمگین نباشم *

*فقرم بسیاست کشد از مسند همت * در چشم وجود ار ندهم جای عدم را *
(فقر) بالفتح فا و سکون قاف درویشی (سیاست) بکسر سین مهمله
نگاه داشتن حد هر چیزی و رعیت داری کردن و بر حدود و قصاص
و دیگر عقوبات و تعازیر هم اطلاق کنند بدان جهت که سبب نگاه
داشت است (عدم) بالفتح عین و دال نیستی فاعل کشد فقر است و
ضمیر متکلم مفعول * می گوید که اگر در چشم دل جای عدم را وجودی ندهم
و بیبود و نابود خود پشت پا نزنم فقر مرا بعقوبت تمام از فراز مسند

همت داستغنا که ارفع اوج عزت است درسند و از حضیض هوان و مذلت افکند و اگر میم چشم را بکسرهٔ اضافت بیانیه خوانند گوما کل و اندا است ترجمه چنین باشد که اگر در چشم وجود عدم را جای دهیم یعنی بعین همستی نیستی را نه بینیم فقرم الحج *

* بی برگی من داغ نهد بر دل سامان * بی مهری من زرد کند روی درم را *

(برگ) بکاف فارسی توشه و سامان (سامان) بسین مهمله رخت و متاع (مهر) بکسر میم و سکون ها میل دل و توجه خاطر (درم) اگرچه از نقره است مگر شاعر از ان دینار اراده کرده که از زر باشد زیرا که درم مطلق ثمن است و فرد کامل آن زر * می گوید منکه بی توشگی و بی سامانی را اختیار کردم و رخت و متاع دینار ا ترک دادم و بدان میل نکردم ازین رو دل سامان داغ دروی دینار زرد است و حسن نسبت زردی بروی دینار و نسبت داغ بدل سامان بر ذوق صاحب دلان مستور نیست *

* این جوهر ذات از شرف نسبت آبا است * سوداست بابراین دُر اگرچه مریم را *

(آبا) بمد جمع اب است و از ان ارادهٔ آبا و اجداد خود کرده که شریف قوم و شیخ وقت بودند (یم) بیای تحتانی مفتوح و سکون میم دریا و دُر درین محل مراد از ذات خود گرفته * می گوید منکه عرفیم اگرچه بنحو بی جوهر ذاتی نام اجداد خود را بلند کردم و سبب افتخار آنها باوج عزت رسانیدم اما این جوهری که در خود دارم از فیض تربیت آبا است *

* هرچند که در کش مکش جاه و مناصب * گم نام نمودند همه دودهٔ هم را *

* از نقش و نگار در و دیوار شکسته * آثار پدید است صنادید عجم را *

(مناصب) جمع منصب بمعنی مرتبه (دوده) بضم دال اول و واو معروف خاندان

(صناوید) جمع صندید بالکسر مهتر و رئیس و دیوار شکسته اراده از خود کرده یعنی هر چند آبا و اجداد من در کش مکش جاه و مناصب دنیا افتادند و بدین سبب نام و ناموس دودمان را بباد دادند لیکن ازین دیوار شکسته آثار و علامات همت و استغنای بزرگان من پیدا و هویدا است *

* تا کو هر آدم نسبم بازنه استد * ز آبای خود ار بشمرم اصحاب کرم را *

* امانبود وصف اضافی هنر ذات * این فتوی همت بود ارباب همم را *

(وصف اضافی) عبارت از انست که از ذات دیگری اتصاف پذیرد *می گوید که اگر از آبا و اجداد خود اصحاب کرم را بشمارم نسب من نسبت بکرم تا گوهر آدم علیه السلام که ابو البشر است بلا فتور و قصور اتصال پذیر گردد و در اثنای سلسله جایی منقطع نشود * و می تواند که معنی چنین باشد که تا این آدم منتهی نشود بلکه بدین روش بآدم دیگر رسد لیکن ارباب همت را همت این فتوی داده که وصف اضافی نه آن مرتبه دارد که کسی بدان ناز و همت خود را بران مقصور دارد *

* این برق نجابت که جهد از گهر من * مدح است ولی گوهر ذات اب و عم را *

چرا که تربیت من از ایشان است *

* وصف گل و ریحان بهوا باز نگردد * هر چند هوا عطر دهد قوت شم را *

(شم) بشین معجمه قوتی است مرتب در اول دماغ گل و ریحان در ین محل شاعر از خود اراده کرده و هوا مراد از آبا و اجداد است یعنی هر چند ظهور جوهر من بتوسط تربیت آباست اما وصف ذاتی من که بمنزلهٔ رایحهٔ گل و ریحان است بهوا تغییری نیابد و نقصانی نگراید و هوا آن را بلا تغییر و تبدیل بقوت شامه رساند *

* الحمد لله که بنازم به نسب نیست * اینک بشهادت طالم لوح و قلم را *

* اقبال سکندر بجهان گیری نظمم * برداشت بیک دست قلم را و علم را *

(سکندر) بکسر سین وفتح کاف تازی نام بادشاهی معروف بسکندر ذوالقرنین (بیک دست) یعنی یکبارگی دیک مرتبه مصنف درین بیت اظهار کمال خود را از جودت سخن می کند * یعنی اقبال سکندر نظر بجهان گیری نظم من قلم را و علم را که از آلات جهان گیری است بیک بار از میان برداشته و عالم گیری را به نظم من واگذاشته *

* نوبت بمن افتاد بگوئید که دوران * آرایش از نو بکند مسند جم را *

* نی نی غلط این نغمه بموقع نسرودم * این نغمه نشید است دگر صوت و نغم را *

* دوران که بود تا کند آرایش مسند * مداح شهنشاه عرب را و عجم را *

(نشید) بکسر اول و ثانی و ثالث مجهول نوعی از سرود خوانند که شعر باشد و در اصطلاح اغانی الاب جاری گویند و آن را مغنیان پیش از اصول نغمات خوانند * یعنی این که گفتم بموقع و مقصود اصلی نیست بلکه نشید و توطیه صوت و نغم دیگر است که مقصود اصلی است و آن بیت ثانی باشد و درین هر سه بیت صنعت حسن تحصیل است و آن عبارت از آنست که مادح از تشبیب بمدح رود بطریق مطبوع

* آرایش ایوان نبوت که ز تعظیم * خاک در او تاج شرف داد قسم را *

(قسم) بالتحریک سوگند یعنی خاک در او قسم را تاج شرف داده یعنی قسم را شرف از آنست که خاک در او مقسم به باشد *

* روزی که شمردند هدایش ز محالات * تاریخ تولد بنوشتند عدم را *

(هدیان) هم سنگ و برابر یعنی تا وقتیکه هدیان آن حضرت را صلی الله علیه وسلم از محالات نشمردند عدم را اندانستند و هرگاه هم سنگ آن را جستند و نیافتند معلوم

ایشان شد که عدم هم چیزی است موجود و همان تاریخ تولد آن نوشتند *

* انجا که سبک روحیش آید به تکلم * ز آسیب گرانی بخرد گوش اصم را *

(سبک روحی) چست و سبک جانی است و اینجا کنایت است از لطافت سخن و عذوبت بیان و فصاحت است (اصم) بهمزه و صاد مهمله مفتوح کر و ناشنوا * می گوید که هرگاه آن بلبل کلزار انا افصح العرب و العجم بخوش گوئی در آید گوش کر را از آسیب گرانی و ناشنوائی وا رهاند و شنوا گرداند * و می تواند که این از معجزات آن حضرت باشد که از برکت خطاب آن سرور کائنات گوش کر شنوا می شد *

* تا رایت عفو و غضبش سایه نیفگند * بهائت متصور نشد آرامش و رم را *

* تا شاهد علم و عملش چهره نیفروخت * معلوم نشد فائده ئی کیف و نه کم را *

(رایت) برای مهمله و یای تحتانی علم و نشان (عفو) بالفتح عین مهمله و سکون فا بخشودن (آرامش) بروزن آسایش فراغت و راحت و سکون و قرار (رم) رمیدن و رمیدگی و نفرت (کیف) و (کم) چگونه و چند است و باصطلاح حکما دو مقوله است از مقولات عشر که جوهر و کیف و کم و این و متی و وضع و اضافت و ملک و فعل و انفعال است و معنی بیت آن است که تا علم و عمل آن سرور کائنات و اصل موجودات بمنصهٔ ظهور جلوه نفرمود فائدهٔ کیف و کمیت عالم کون صورت نگرفته و تا نیز علم او حقایق اشیا را آگاهی و اطلاع نبوده عالم و عالمیان در تیه جهالت و ظلمات حیرت حیران و سرگردان بودند *

* تاثیر برد سهم تو از حکم کواکب * تغییر دهد هیبت تو طعم نعم را *

* انعام تو بر دوخته چشم و دهن آز * احسان تو بشکافته هر قطرهٔ یم را *

(سهم) بالفتح سین مهمله و سکون های هوز ترس و بیم و بعربی تیر است (آز) بمد الف و سکون زای معجمه حرص و طمع و (قطره شکافتن) کنایه از خیجل کردن است *

می گوید که سهم تو از کم کواکب نحس تاثیر را برده بیست و رعب تو ذائقهٔ نعم را تغیر داده و تلخ کرده اند کما قال علیه السلام نُصِرتُ بالرُّعبِ مَسِیرَةَ شَهرٍ و نیز انعام تو بمثابهٔ است که چشم و دهن طمع را دوخته داعی را ذوق آز و تمنا نمانده و چشم حرص کسی بر چیزی باز نکرده و از اینجا است که هر قطرهٔ دریا که در وجود مثال است از معروف تو خجال و آب آب کردیده *

* زان گریه دهد روشنی دل که بیاموخت * روشن گری آئینهٔ انصاف تو نم را *

بیاموخت فعل متعدی است و انصاف فاعل و زان برای علت و گریه فاعل دهد و روشنی دل مفعول * می گوید که چون انصاف تو روشن گری آئینهٔ وجود یعنی زنگ زدائی از ظلمت کدورات نم را که در ظاهر امری است مستبعد زیرا که از نم زنگ بستن عادت است تعلیم فرموده لهذا نم گریه سحری مشتاقان زنگ دل می زداید و اشک جگری صفای باطن عطا می فرماید *

* در کوی تو تبدیل کند مردمک چشم * اجزای وجود خود و اجزای قدم را *

یعنی از غایت ادب مردم چشم باید که اجزای وجود را همه تن در رفتن کوی تو قدم کرداند

* از بس شرف کو بر تو منشی تقدیر * آن روز که بنوشتی اقلیم قدم را *

* تا حکم نزول تو درین دار نوشته است * صد ره بعبث باز تراشید قلم را *

(اقلیم) بکسر همزه و سکون قاف و یای معروف هفت یک از هفت حصهٔ ربع مسکون و اینجا مراد از عالم قدم است (صدره) صد مرتبه و در منشی تقدیر و اقلیم قدم اضافت بیانیه و هر دو بیت باهم التماکی دارند و فاعل نوشته و تراشیده منشی تقدیر است از انجا که رسم است که چون از دار تخت نائبی یا عاملی بجانبی از جوانب روانه می کرده منشیٔ آن دار بنامش حکمی و سندی می دهد و قتیکه آن منشی رفتن آن نائب دران دیار ناملایم داند در تحریر سندش حیله انگیز و

بدان و تیره روزی که آن نوربخش عالم قدم خواسته که اقالیم قدم رگذاشته بقدوم تقدس لزوم عالم حدوث را شرف بخشد منشی تقدیر نزول آن روح مقدس را در این خاکدان تیره ناملایم دانسته لهذا او را ثنای نوشتن بحکم نزول در عالم کون به بهانه صد مرتبه قلم را بیهوده وعبث تراشیده تا باشد که در نزول او اهمالی واقع شود *

* گر جوهر اول بحریم تو در آید * تن در ندهد قامت تعظیم تو خم را *

(تن بخم دادن) کنایه از توجه بتواضع است می گوید که اگر جوهر اول در حریم تو در آید اقبال تو مرتبه دارد که متوجه بتواضع او نشود *

* آن روز که امکان حشم حادثه آراست * در سایه انصاف تو می خواست حشم را *

(حادثه) نو پیدا شونده و اینجا مراد از موجودات است (امکان) بالکسر بودن و در حشم حادثه اضافت بیانیه یعنی روزیکه بود موجودات بوجود آمد نظر بحفاظت خود را در سایه انصاف تو داد *

* تا کون ترا اصل مهمات نخواندند * نشنید قضا ترجمه لفظ اهم را *

(کون) بالفتح بنیه و وجود (اصل) بالفتح بن و بیخ چیزی (مهمات) جمع مهم بضم میم و فتح ها و تشدید میم مقصد (ترجمه) بالفتح بیان کردن سخن بزبانی دیگر (اهم) مقصود ترا اسم تفضیل است از هم یعنی تا وجود با وجود ترا بن واصل جمیع مقاصد نگفتند قضا معنی لفظ اهم را نشنید و بمفهوم آن نرسید *

* تا مجمع امکان و وجوبت نه نوشتند * مورد متعین نشد اطلاق اعم را *

(مجمع) بالفتح فراهم آمدن گاه (امکان) بالکسر دست دادن و ممکن کردن (وجوب) بضم واو وجیم واجب بودن ولازم گردیدن (مورد) بالفتح و کسر را جای فرود آمدن (اطلاق) بالکسر رها کردن و گفتن (اعم) شامل ترا لامعنی ممکن و واجب و اعم توان شنید تا بمعانی بیت رسید ممکن آن است که هر دو طرف آن

مساوی وجودش بغیر او باشد وواجب آنکه وجودش ضروری بود وضد آن ممتنع که عدمش ضروری است واعم ماهیتی را گویند که شامل تر بود واخص کمتر ازان مثلا ماهیت حیوان نسبت بماهیت انسان عام تراست چراکه حیوانیت درفرس وبقر ودرزید وعمرو یافت می شود بخلاف ماهیت انسان که به نسبت ماهیت حیوان کمتر است زیراکه درزید وعمرو ونحو آن یافت می شود وفقط نه درفرس وبقر وجز آن پس مجمع امکان ووجوب برزخی باشد میان هردو یعنی ازجهتی ممکن وازجهتی واجب تا از جهت وجوب از مبدای فیاض کسب فیض نماید واز جهت امکان بممکن عطا فرماید مانند غضروف که برزخ است میان گوشت واستخوان تا از گوشت حصهٔ استخوان بگیرد وباستخوان وهد وذلک تقدیر العزیز العلام * می گوید که کارکنان تقدیر تادقیکه ذات پاک ترا برزخی میان امکان ووجوب نه نوشتند وحقیقت ترا بمیان آن هردو برزخ نساختند هوردومحل صدق لفظ اعم که هردو را شامل بود متعین نشد وجامع هردو یافت نگردید وهرگاه نوشتند بر تو صادق آمد السلام علیک ایها النبی ورحمة الله وبرکاته *

---

* تقدیر بیک ناقه نشاند دو محمل * سلمای حدوث تو ولیلای قدم را *

(محمل) بروزن منزل بارگیر که کجاوه وعماری باشد (سلمی) و (لیلی) نام دو معشوقهٔ عرب مشهور بحسن وجمال (حدوث) بفتحتین نوپیدایش ضد قدم * این است نسخ شروح ومتون لیکن هرگاه بنظر عمیق ملاحظه رود غیر از خطای قلم ناسخ ملحوظ نشود وعجب از شراح قصائد که قاطبةً بلا خوض وفکر معنی تراشیده اند که دو محمل بریک ناقه نشانیدن مساوی بارنمودن است چه بر قافلهٔ سالاران طرق درایت مستور نخواهد بود که درصورت صحت نسخهٔ مشهور شعر از مرتبهٔ خود برمی افتد لفظاً ودرایةً اما لفظاً آنکه محمل بر شتر بستن ومحمل نهادن آید

نه محمل نشانیدن واما ور وایة آنکه بریک ناقه یک محمل می بندند نه دو وسه نظر
بران بیت بواو عطف باشد یعنی تقدیر یک ناقه نشانید و محمل البیت و معنی
بیت را از تقریر بیت سابق توان فهمید یعنی تقدیر بریک ناقه و بریک هودج که
ذات پاک آن حضرت است حدوث وقدم را جای داده *

* تا نام ترا افسر فهرست نکردند * شیرازهٔ مجموعه نبستند کرم را *
* عرفی مشتاب این ره نعتست نه صحراست * آهسته که ره بردم تیغ است قدم را *
(افسر) بالفتح تاج واول هر چیزی *

* هشدار که نتوان بیک آهنگ سرودن * نعت شه کونین ومدیح کی وجم را *
(آهنگ) بمد وفتح ها آواز وآوازی که در اول خوانند کی وگویند کی برکشند (مدیح) بالفتح
میم وکسر دال مدح کرده شده (کی) بالفتح اول وسکون ثانی پادشاه پادشاهان وپادشاه
جبار ودر قدیم این چهار پادشاه را که کیکاوس وکیخسرو وکی قباد وکی لهراسپ
باشند کی می گفته اند (جم) بالفتح اول وسکون دوم پادشاه بزرگ ونام سلیمان
علیه السلام وجمشید هم وگاهی بقرینه سکندر هم مراد گیرند *

* شاید نه بدست آرکه یابند درین شهر * شایستگی جنس چه بسیار وچه کم را *
* گیرم که خرد حصر کند پایه نعتش * آن حوصله آخر زکجا نطق ورقم را *
یعنی الغرض اگر خرد نعت او را تواند شمرد نطق ورقم را گویارای آن که باز از آن پردازد *

* شاها بعطایت که از ان کام که دانی * نومید مهل عرفی محروم دژم را *
* از باغ نعیمش بده انعام ومیامیز * با مطلب او مطلب اصحاب شکم را *
* آسایش همسایگی حق زتو خواهد * او بهرهٔ دوزخ چه کند باغ ارم را *
(هل) بکسر اول امر بگذاشتن (دژم) بکسر اول وفتح ثانی وسکون ثالث
افسرده واندوهناک ورنجور وسرگشته (ارم) بکسر اول وفتح رای مهمله

نام بہشت شداد بن عاد و نام شہری ہم کہ آن بہشت آنجا بود و ضمیر شین نعیمش راجع است بسوی شاعر و او ہمہ دوزخ ہم ارادہ از خود کند این ہر سہ بیت باہم ارتباطی دارند یعنی ای شاہ بعطیۂ خویش از آن مرام کہ می دانی عرفی محروم الزیارت سہ گشتہ شیفتۂ لقار ابی نصیب و بی بہرہ مگذار و از باغ نعیم و بہشت اور اانعام مفرما د مقصود او را کہ دیدار و قرب است با مقصود ارباب شکم کہ چشم را بر نعیم دوختہ اند خلط مساز آسایش ہمسایگی حق از تو چشم دارد کہ ہمۂ دوزخ است بہشت را چہ کند و چہ فائدہ گیرد * و در بعض نسخ بجای چہ کند نگند دیدہ شد و درین صورت معنی چنین باشد کہ عرفی باغ ارم را ہمۂ دوزخ نکند یعنی در چشم ہمت او بہشت بی لقا این ہم قابلیت ندارد کہ ہمۂ دوزخ سازد آن را * وما اطربنی قول القائل للہ درہ (ع) عاشقان جنت برای دوست می دارند دوست *

* دانم نرسد ذرہ بخورشید ولیکن * شوق طیران می کشد ارباب ہمم را *

* ہر چند طبیعی نبود این مس تو لطف مای * تا جلوہ دہد فیض تو اکسیر کرم را *

(اکسیر) یک مراول و ثالث کیمیا و آن جوہری است کہ ازندہ و کامل کندہ کہ مس را طلا می کند و کلمۂ ہر چند برای تاکید قلب مس است چہ بعض از حکما قلب ماہیت را انکار کنند می گویند کہ ہر چند وجود من مس ذاتی باشد تو بنفس خود کہ اکسیر این مس است لطف نما تا اکسیر کرم را جلوہ دہد و مس ذاتی مرا طلا فرماید *

* من ہم بسوالی لب خجلت بگشایم * ای آب حیات از لب تو خضر نعم را *

* ہر گاہ کہ در مدح بالغزم تو بحشای * گز مدح ندانم من حیران شدہ ذم را *

در خضر نعم اضافت بیانیہ است شاعر در عذر نارسائی مداحی خود می گوید کہ لب خجلت زدہ را بسوالی دیگر نمی گشایم و مصراع ثانی جملہ معترضہ است و معنیش

آنکه ای ممدوح خضر نعم را از لب مبارک تو آب حیات حاصل است یعنی زندگانی خضر نعم از لب تو بر دوام است پس مضمون سوال من هم در ذیل [illegible] شد و آن در بیت ثانی است یعنی اگر در مدح خطا کنم معاف فرما چرا که من از فرط سرمستگی میان مدح و ذم امتیاز نتوانم * و اگر نعم را بکسر نون خوانند جمع نعمت باشد و اضافت لامیه و مراد از آن خضر علیه السلام است یعنی آنچه به خضر علیه السلام حاصل است از فیض لب مبارک تست والاول اجود

* تحصیل ثواب و شرف نسبت نعمت * زین گونه خجل ساخته حسان عجم را *

* تا مدح تو آمد ز مشیت بنوشتن * بالا نگرستن بشد از یاد قلم را *

(حسان) بحا و سین مهملتین اول مفتوح و ثانی مشدد نام صحابی انصاری شاعر رسول الله صلی علیه و سلم و مادح آن حضرت و حسان عجم بحر ارشعر القب خاقانی است که او هم مداح آن حضرت بود و اینجا شاعر کنایه از خود کرده و فاعل ساخته تحصیل ثواب است و از کلمهٔ زین گونه کثرت اراده کرده * می گوید من که حسان عجمم مرا ثواب و شرف نسبت نعمت آن حضرت بغایتی حاصل شده از بن قیاس باید کرد که تا گوهر نعمت از مکمن بطون بمنصهٔ ظهور زبان قلم رسیده بهمین منوال قلم که آلهٔ تحریر است بمرتبه شرمندهٔ احسان گردیده که بالا نگرستن آن از یادش رفته و بزیر بار احسان سر بپا انداخته چه جای من که مادح اویم صلی الله علیه و سلم و از حسان عجم خاقانی اراده کردن و معنی بیت چنین گفتن که ثواب و شرف نسبت به نعمت زینگونه مرا حاصل شده که خاقانی را خجل ساخته وجهی نیست کما لا یخفی *

* دانش نگشاد بسر اعقدهٔ نعمت * این جاست که اندیشه نگون کرده علم را *

(نگون کردن علم) کنایه از عاجز شدن است *

* مدح تو ز اخلاص کنم گذیه نه از علم * از بهت که چون آورم آهوی حرم را *

(کدیه) بکاف عجمی مفتوح و سکون دال مهمله گدائی (بتکده) خانهٔ بت و آن اراده
از کبر علم کرده و آهوی حرم مراد از نعت آن حضرت * می گوید که مدح تو که آهوی
حرم است از اخلاص نیست گدائی می کنم نه از کبر علم که بتکده است و چگونه آهوی
حرم را از بتکده آورم *

* قصیدهٔ دوم ایضا در نعت آن حضرت صلی الله علیه وسلم *

* ای بر زده دامن بلا را * سر در پی خویش داده ما را *
* چون در ره مردمی نهی پای * از کوچهٔ ما طلب وفا را *

خطاب بمعشوق می کند و می گوید که ای جفا کیش دامن بلا را بر زده یعنی در بلا انگیزی
چست و چابکی در راه وفا و مروت نه سپرده اگر احیانا و از راه مروت و وفا
پای نهی و ارادهٔ سلوک آن راه نمائی از کوچهٔ ما که سراسر وفاست
وفاداری بخواه تا باز گرد بی وفائی نگردی *

* یادم نکنی و هیچ که من * بی مژده ندیده ام صبا را *

یعنی هر چند در ظاهر مرا یاد نمی کنی و نامم بر زبان نمی آری لیکن اینقدر هست که صبا مژدهٔ
التفات دلی تو بمن می رساند *

* دیوانگری محبت تو * کامروز مسلم است ما را *
* بیگانه ز تاج کرد تارک * آزاد ز کفش کرد پا را *

یعنی خدمت دیوانگی و دستی تو که امروز ما را است برهنه سر و برهنه پا نموده آوارهٔ
دشت سراسیمگی ساخت و در بعضی نسخ بجای دیوانگری لفظ دیوانگی دیده
شد و اول اوجه است کما لایخفی *

* جان و دل من پر از غم تست * بهر تو تهی کنم چه جا را *
* آماده چند شو دردم * تا کرده تمام یک نوا را *

* صد چاک سپرده ام بهر دست * تا کرده بدوش تنگ قبا را *

یعنی عریانی را لباس خود کرده ام .

* ای بخت چنان مکن که آخر * ممنون اثر کنم دعا را *

* یا دست جفای چرخ بر بند * یا بخل عطای مدعا را *

یعنی ای بخت درد مند باش ، چنان مکن که محتاج و عاشوم و دعای من منت و او اثر کرد و یا دست ظلم چرخ را که بر ما دراز کرده است بر بند یا بخل او را که در انجاح مرام ما دارد بند فرما تا مدعای ما را حاصل گرداناد *

* تا کی بشکیب در پذیرم * آفات هجوم فتنه زا را *

* یارب چه عداوت است با من * این کارکنان کبریا را *

* با خویش چو راز دوست گویم * از خانه برون کنم هوا را *

* در ملک فرنگ و شهر اسلام * معزول ندیده ام عبا را *

یعنی هرگاه راز دوست را با خود در میان می نهم از فرط غیرت اعتماد رازداری بر هوا هم نا کرده او را از خانه بدر می کنم با آنکه او چه در دار کفر و چه در دار اسلام ممنوع العزل است *

* تا کی بمیان خود نه بینم * دست اجل شکسته پا را *

از فرط حزن و اندوه تمنی موت می کند و می گوید که کی باشد که تصرف دست اجل شکسته را در خود بینم و از این چنین بد زیست رهائی یابم *

* در انجمن جمال رویت * بگرفته ز آفتاب جا را *

فاعل بگرفته رویت است * یعنی در مجلس حسن و جمال روی تو از آفتاب جا گرفته و بروی غالب آمده *

* گر نقش جمال تو نگیرد * از سینه برون کنم صفا را *

یعنی اگر صفای سینه ارتسام نقش جمال تو نکند آن صفا را از سینه بیرون کنم *

* تا کی فلکم بعشوه گوید * کای وهم تو کرده پی صبا را *

(پی کردن) کنایه از پس گذاشتن است *

* از عشق فلان بیاد دادی * سرمایهٔ دانش و ذکا را *

(ذکا) بفتح ذال معجمه زیرکی و زیرک شدن *

* هر چند که راست گوید اما * خاموشی این ستم فزا را *

* رفتم که بکنج خانهٔ طبع * مرهون شرف کنم ثنا را *

یعنی ثنای کسی کنم و در عوض آن بشرف حاصل نمایم تا ستمگر خاموش ماند و باسماع آن دست آز دل از اوی باز کشد *

* کنجی بکف آورم که شاید * سرمایهٔ نعت مصطفی را *

در بعض نسخ بیت سخن آورم که شاید * الخ و در بعض بجای بیت اول

* درج گهر آورم که شاید * آویزهٔ گوش انبیا را *

واقع است * یعنی از کنج خانهٔ طبع درج گهر حاصل کنم که آویزهٔ گوش انبیا باشد

* دستی سخن آورم که شاید * مجموعهٔ لطف اولیا را *

دست اینجا بمعنی نوع است و یای مجهول برای صفت یعنی مدح آن حضرت صلی الله علیه و سلم *

* اینک بزبان رساندم از دل * تا داغ کنم دل سما را *

* ای جود تو دست دل سخا را * وی عزم تو بال و پر صبا را *

یعنی جود تو فیضی دارد که موید سخاوت است و عزم تو رسائی دارد که صبا را در رسائی قوت بخشد *

* قصیدهٔ چهارم در مدح خانخانان گوید *

* ای داشته در سایهٔ هم تیغ و قلم را * وی ساخته آرایش هم فضل و کرم را *

یعنی ای آنکه تیغ و قلم را در سایهٔ یکدیگر داشته یعنی تیغ در سایهٔ قلم است و قلم در سایهٔ تیغ تو ای صاحب قلمی و هم صاحب سیفی و هم فضل تو آرایش بخش سخاوت و جوانمردی است و بالعکس *

* جم مرتبه انسان که از اثر نطق * چون گل همگی گوش کند جذر اصم را *

(جذر) بجیم و ذال معجمه ساکن و رای مهمله در آخر لغة اصل هر چیز (اصم) کر و ناشنونده و جذر باصطلاح اهل حساب بر دو قسم است جذر ناطق و جذر اصم جذر ناطق آنست که مجذور خود دال بود و در تحت آن عدد صحیح باشد مثلا سه را چون در سه ضرب کنند نه حاصل شود پس سه جذر است و نه مجذور و همچنین چهار را در چهار ضرب کنند شانزده حاصل شود پس چهار جذر است و شانزده مجذور و جذر اصم که چنان نبود مثلا هشت و ده که جذر آن صحیح نیست و همچنین هفده و نوزده و (همگی گوش کردن) از دوش شنوا شدن است * شاعر در خوبی نطق ممدوح می فرماید که جانانان آن جمشید مرتبت معجز بیان است که هر گاه در سخن در آید و از جذر اصم سوالی نماید پس جذر اصم که شنوائی آن متعذر و محال است از غایت کمال اثر نطق خود آن را با وجود عدم شنوائیش مانند گل همه تن گوش کند یعنی در حال شنوا گرداند * و ملا سعد گوید که آنچه ما را از ملا عرفی گوش بگوش رسیده آنست که در اینجا مراد از جذر اصم کر مادر زاد است و مآل هر دو یکی است *

* این جام که از رای منیر تو فلک ساخت * زدود اکر کند غنچهٔ گل شهرت جم را *

هر گاه لفظ جم با جام آید جمشید مراد باشد و اگر با آئینه بود سکندر و اگر با نگین یا خاتم یا مطابق بود سلیمان علیه السلام اراده کنند و الف زدوا مفید معنی کثرت است

چون خوشاوندا * وَمی تواند که زائد بود چنانکه در بستنا است وکاف جهت بیان
و در گل شهرت اضافت بیانیه و فاعل کند جام است یا فلک * و حاصل بیت
آنست که فلک این جامی که از رای روشن تو ساخته بسیار زود و نزدیک
آنست که در برابر شهرت آن گل شهرت جمشید غنچه گردد و پژمرده شود * یعنی
نسبت برای زرین ممدوح شهرت جام جم مفقود و معدوم است *

* یک شیوه شناسد غضبت عفو و مکافات * یک نغمه شمارد کرمت لا و نعم را *
(غضب) بالتحریک خشم ضد رضا (مکافات) پاداش عمل بد * رقت دلی ممدوح
وجود جبلی اومی باید که چون رنج واذیت کسی را نخواهد و رد سوال را دوست
ندارد و در وقت خشم عقوبت را عفو و در وقت جود لا را نعم داند * یعنی در ذات
او مکافات و لا نیست بلکه مکافات عفو است و لا نعم *

* جاوید همین بخشد و از مایه نکاهد * رشح قلمت ثروت اصناف امم را *
(جاوید) همیشه و پیوسته (رشح) بالفتح چکیدن و چکندگی (کاهیدن) کم شدن و نقصان
کردن (ثروت) بالفتح توانگری (اصناف) جمع صنف بالکسر نوع مردم و جز آن (امم)
بضم اول و فتح ثانی جمع امت بمعنی گروه جاوید ظرف رشح فاعل فعل بخشد
ثروت مفعول اول اصناف امم مفعول ثانی * یعنی رشح قلم تو همواره اصناف
امم را توانگری می بخشد و از مایه نقصان نکند *

* گنجینهٔ احسانش تنگ مایه نگردد * گر تا ابد انعام دهد صفر رقم را *
(صفر) بالکسر ثالی و در اصطلاح محاسبان عبارت از مرتبهٔ است که بی تعیین
از عدد و باعث بیشی مرتبهٔ اعداد بود و این بیت مقوی بیت اول است یعنی
با انکه صفر موجب تزاید عدد می گردد که یک را ده و ده را صد و صد را هزار کند و هلم
جرا اگر تا ابد الدهر انعام صفر رقم کند گنج احسان رشح قلمش کم و تنگ مایه نگردد

وگر ضمیر شین را بر ممدوح راجع سازند در معنی بیت خللی نیابد *

* چرخ از شرف خاک درت ساخت طلسمی * کز در کهت آن سو نشود راه قسم را *

(طلسم) بالفتح طا و کسر آن وکسر لام صورت و پیکری و جز آن که در نظر آید و حقیقت آن نشود و ازین قبیل است آنچه برد فاین از علم سیمیا شکل مار و مانند آن سازند تا مانع و حایل دیگری باشد و یای طلسم یای صفت یا یای موصول است و مصراع ثانی صفت موصوف یا صلهٔ موصول یعنی سپهر شعبده باز از جهت شرافت خاک درت طلسمی بسته است که قسم را در ای درگاه تو راه رفتن نمی دهد * و اگر شرف را که مصدر است بمعنی صفت گویند و اضافت شرف بسوی خاک درت از قبیل اضافت صفت بسوی موصوف بود معنی چنین باشد که چرخ از خاک در شریف تو چنین طلسمی بسته که با وجود آن قسم را بدر دیگری از صاحب جاهان عصر راهی نیست * یعنی چون که در سوگند امر بزرگ تر را یاد کنند و درگاه تو بزرگ ترین درگاه هاست *

* نگرفت ز انصاف تو در معرکهٔ لاف * شادی طرف شادی و غم جانب غم را *

(طرف گرفتن) حمایت کردن باشد (معرکه) جای انبوهی و لشکر (معرکهٔ لاف) جای مجادلهٔ خود فروشی و خود ستائی است یعنی از انجا که رسم است که در معرکهٔ لاف دوست طرف داری و سخن پروری دوست می کند اگر خود طرف داری خود بکند درین عجبی نیست اما درین وقت هر واند از شادی و غم دست از مجادله کوتاه ساختند و کرد خود فروشی و خود ستانی نگردند این مقتضای انصاف تست و هر گاه این واقعه در غیر نفوس عاقله است نفوس عاقله چه رسد که خلاف بنزاعی صورت گیرد و این در صورت نگرفت است یعنی بنون و اگر بیا خوانده شود معنی چنین باشد که در معرکهٔ لاف شادی طرف خود گرفته و غم طرف خود

یعنی آنچه شایان شادی است از وا‌ست و آنچه شایان غم است از وا است خلاصه آنکه شایان شادی شاد است و شایستهٔ غم مغموم و این از انصاف تست که کسی نتواند که از حد خود در گذرد و در جای دیگری دخل کند *

* گر بشنود از دهر که مردود کف تست * بیرون فکند سکه ز آغوش درم را *

فاعل فعل فکند سکه است و درم مفعول *

* تا گوهر ذاتت ز حوادث بشمر دند * جد کرد تملق بحدوث است قدم را *

(تملق) چاپلوسی و مدارا * یعنی از حینیکه گوهر ذات تو در رشتهٔ حوادث انتظام پذیرفته است قدم را جد اگرچه چاپلوسی و خوشی آمد است با حوادث و بجد جان می خواهد که با وی عقد اخوت بندد *

* آگه نیم از شبه تو دانم که نزاد است * دوشیزه از دودهٔ شبه تو عدم را *

(دوشیزه) زن مرد نادیده (دوده) خاندان (شبه) بکسر اول و سکون ثانی مانند و همتا در معنی و بیت نظیر ممدوح می گوید که از هستی تو واقف نیم و ندیده ام که کیست و کجا است اما این قدر می دانم که دختری از خاندانی که در آن شبه تو پیدا شود عدم را نزاده است یعنی بعالم وجود نیامده *

* از عدل تو گر طبع جنین معتدل آید * آن عهد رسد عالم فرتوت و زم را *

* گز کم شد کی در قلم و هم نماند * امکان رقم صورت مفهوم هرم را *

(جنین) بجیم تازی مفتوح و کسر نون و یای معروف بچه که در شکم بود (فرتوت) بفتح فا و سکون رای مهمله و ضم تای فوقیه و واو معروف و تا در آخر کهنه و کهنه پیر (هرم) بفتح ها و رای مهمله پیری و کلمهٔ از در مصراع چهارم بمعنی برای * و معنی آنست که اگر بالفرض مزاج بچه از عدل او اعتدال گیرد از زمانهٔ فرتوت و سال خورده را آن عهد جوانی رسد و طبائع با وجود اختلاف ذاتی چنان معتدل المزاج شوند که پیری و

وضعیفی که نتیجهٔ اختلاف طبیعت ست از عالم مفقود و معدوم گردد بمرتبهٔ که آثار
پیری چگونه زشتی و سفیدی موی است مثلا در قلم وهم امکان رقم آن نماند یعنی
ممکن نبود که صورت پیری بوهم تصور در آید و متخیل گردد *

* گرجاه حسود تست بهر هندسی افتد * در مرتبه نقصان رسد از صفر رقم را *
یعنی حسود ممدوح چنان واژگون بخت است که اگر بالفرض مرتبهٔ او در فن هندسه
افتد و منسوب بهندسه گردد از شامت شرکت این نسبت ارقام هندسی
را آن قدر نقصان عائد گردد که بعد ازین صفر که باعث ترقی مرتبهٔ عدد است برخلاف
عادت از صفر در مرتبهٔ نقصان رسد *

* بدخواه تو خوشدل که بوی چرخ بصلحست * غافل که کشد آشتی گرگ غنم را *
یعنی ازین غافل است که دوستی گرگ کشندهٔ گوسفند است *

* هر تشنه که لب ماند برو آب لبش خورد * ازبس که فشرده است کف جود تو یم را *
(فشردن) تعب و صعوبت رسیدن است و ضمیر برو راجع است بسوی یم که
در مصراع ثانی است و این را اضمار قبل از ذکر گویند و ضمیر لبش راجع بسوی
تشنه لب و فاعل فعل خوردیم است و فاعل فعل فشرده کف جود و یم مفعول
آن شاعر در سخاوت ممدوح گوید یعنی کف جود تو از کثرت فیض دریا را چنان
در تعب انداخته و تشنه و خشک لب ساخته که اگر تشنه لبی بر دریا جهت سیرابی خود
گذار کند دریا از فرط خشک لبی خود تقاضای آب از ان تشنه لب می کند
و بجای آب آب لبش می خورد *

* ازبس که کف راد تو بی فاصله بخش ست * در جود تو نی راه بود بیش و نه کم را *
(راد) برای مهمله بروزن شاد کریم و جوانمرد و صاحب همت و سخاوت باشد یعنی
چون که کف جواد تو بی فاصله می بخشد در جود تو کمی و بیشی مفهوم نمی شود زیرا که

هر قدر که کم گویند از عدم فصل زائد از آن توانند و هر قدر که بیش گویند از باعث اتصال نسبت بمجموع کم خواهد بود *

* دست تو زبس الفت شان داد بیکسی * در منصب هم دخل بود تیغ و قلم را *
(منصب) بالفتح مرتبه *

* آن روز که ایثار شجاعت نگذارد * بی بهره تیرغت مگر آهوی حرم را *

* هر عطسه که از مغز کمان تو کشاید * ریزد درگیبان لذا خون عدم را *
(ایثار) بروزن افعال عطا نمودن و نثار کردن و برگزیدن حظ دیگری برحظ خود و اختیار کردن (عطسه کمان) بالفتح آوازی که بکشش تیانداز از وی پدیدار شود و فاعل فعل ریزد عطسه است * یعنی روزی که ممدوح به ایثار شجاعت از زخم تیغ احدی را جز آهوی حرم که مراد از ضعفا و لیا است بی بهره گذارد و هر عطسه که از مغز کمان او کشاید و تیری از آن روان کرده آن عطسه درگیبان شخص لذا خون عدم ریزد و آتش وجود هستی او را بآب عدم و نیستی نشاند *

* آن جا که نهیب تو تپ لرزه کند عام * اعمی متحرک نگرد نبض سقم را *
(نهیب) بالفتح نون و کسر ها و یای مجهول ترس و بیم بلند (اعمی) بالفتح نابینا (سقم) بالفتح سین و کسر قاف بیمار * در رعب و سطوت ممدوح گوید که هر گاه بیم تو تپ لرزه را که باعث تحرک نبض است شائع گرداند این قدر جنبش رگ در جهانیان پدید شود که اعمی که حسن ابصار ادراک اشخاص موجودات نمی تواند کرد آن جنبش را بیند چه جای بینا * و در بعض نسخ بجای سقم لفظ بلقم دیده شد و آن بالفتح باد قاف چوبی است و درین صورت معنی آنست که هر گاه مهابت تو تپ لرزه عام کند اعمی نبض بلقم را که چوب خشک است متحرک بیند * یعنی مهابت تو چنان شیوع گیرد که در نباتات و جمادات اثر کند بحیوانات چه رسد *

* ما سلطان غم از عدل تو بکریخت دگر اشت * در سینهٔ اعدای تو اوتاد خیم را *
(اوتاد) جمع وتد بفتح واو و تای (خیم) بکسر خا و فتح یا جمع خیمه بالفتح خرگاه
* یعنی سلطان غم از عدل از جهان بگریخت و میخ های خرگاه خود
در سینهٔ دشمنان تو گذاشت *

* از بس که بود یاد تو در طینت اشیا * نسیان تو شرمنده کند شهرت جم را *
(طینت) بالکسر سرشت (اشیا) جمع شی (نسیان) بکسر نون و سین مهمله زده
فراموشی بودن و نسیان تو اضافت مصدر بسوی مفعول * یعنی از بس که بسبب
همت ورای و تدبیر یاد تو در سرشت موجودات جای گرفته و همواره بدان اشتغال
دارند که اگر بالفرض از آن مرتبهٔ بلند تنزل نمایند آن تنزل و فراموشی ایشان از یاد
تو خجل کن شهرت جمشید خواهد بود یعنی شهرت جم بمرتبهٔ نسیان تو نیست

* افلاک در آغوش مشیت بنهادند * از بیع تمنای تو قانون سلم را *
(بیع) بالفتح فروختن و خریدن الغات اضداد است (سلم) بفتح سین و لام
بها پیش دادن * می گوید که افلاک مشیت و ارادهٔ خود را بجای بها از
برای خرید نمودن مدعای تو پیش از وجودش بقاعدهٔ سلم پیش کردند *
یعنی قبل از انکه ارادهٔ تو بچیزی تعلق گیرد افلاک که کارگزاران کون اند و بجای
آوردن آن مهیا می شوند * و می توان که فاعل بنهادند عقول عشره باشند و
افلاک مفعول و از مشیت مشیت الله اراده کنند و لفظ بیع تمنا بسکون
عین بود بطرز قلب و برین تقدیر معنی چنین باشد که عقول عشره بطریق سلم
افلاک را بعوض ثمن معجل پیش از وجود تو به تمنای مبادلهٔ تو در آغوش مشیت الله
نهادند تا مشیت ترا باین قیمت فروشند و ممکن که مفعول فعل بنهادند قانون سلم باشد *

* در کار که عدل تو از بس هنر آموخت * عدل تو بفرزندی بر داشت ستم را *

کارگه مخفف کارگاه است و فاعل فعل آموخت ستم محذوف بقرینه مذکور * یعنی در کارگاه عدل تو ستم بجدی هنر آموخت دتر بیت پذیرفت و انصاف گردید که عدل تو آن را بفرزندی خود برداشت و قائم مقام خویش ساخت *

* از بس که ز رای تو ستد داروی صحت * عیسی بطبابت بنشاند سقم را *

(سقم) بفتح سین مهمله و قاف بیماری و فاعل فعل ستد سقم * یعنی از رای شفابخش تو بیماری آن مرتبه داروی صحت گرفته و قاعدهٔ شفا اخذ کرده که عیسی علیه السلام آن را برای طبابت به نیابت خود نشانیده و نائب مناب خود گردانیده *

* روحی کند اسباب هرم بخت تو ترسم * کز زلف بت من برد آرایش خم را *

یعنی گو کرشی چیزی موجب رونق و آرایش چیزی باشد اما چون بخت جوان تو اسباب پیری را یک سر از جهان معدوم و مفقود می سازد می ترسم که مبادا از زلف معشوق من خم زلف را که موجب آرایش اوست به برد و بردارد *

* از بس که حسد جمع کند سینهٔ خصمت * از سینهٔ افلاک برد گوی ورم را *

ازانجا که افزونی جاه و منصب محسود باعث زیادت حسد حاسد است می گوید که سینهٔ حاسد تو از بس که حسد جمع کند گوی از سینهٔ افلاک ورم را برد و پر و برابر سازد خلاصه آنکه سینهٔ خصم ترا از کثرت بغض و نفاق که موجب آن ترقی مناصب تست پرکن سینهٔ افلاک باید شمرد *

* خصمت چو ز روبه صفتی لابه گر آید * از سردی او تب شکند شیر اجم را *

(لابه) بلام و بای موحده چاپلوسی و تملق بود (اجم) بهمزه و جیم عربی مفتوح بیشه اجمه یکی * و شیر اجم درین محل کنایه از ممدوح است و از گرمی تب گرمی خشم اراده کرده و رقت دلی و رافت جبلی ممدوح را می سراید که چون خصم تو مانند روباه حیله گری و لابگی نماید یحتمل که از سردی لابهای او

تب شیر بیشه را که اطفای حرارت آن دشوار است بشکند * یعنی آتش خشم ممدوح را با آب حیله فرو میرانند و خود را از چنگل شیر خشم او وارهاند * و ممکن که مصراع دوم را برای استفهام انکاری حمل نمایم و درین صورت معنی بیت چنان باشد که هرچند دشمن حیله ساز جهت استخلاص خود چارها انگیزد و لابها نماید اما ممدوح شیر بیشه است و حرارت غضبی مانند حرارت تب شیر لازم دارد و از سرابهای مکر و حیلهٔ او کی فرو می تواند شد * یعنی آتش غضب ممدوح در وقت انتقام بمثابهٔ است که چون بالا گیرد مکر و حیلهٔ دشمن نتواند که آن را فرو میراند

* زد کوس حیات ابدی خصم تو چون دید * سرمایهٔ هستی ز وجود تو عدم را *
* تقدیر پی کاهش اجزای وجودش * اکسیر فنا داد گدازش گر غم را *

اضافت اکسیر فنا و گدازش گر غم اضافت بیانیه است * یعنی خصم تو کوس ابد نواخت چون از وجود تو عدم را دید که سرمایهٔ هستی است یعنی در عدم آمده حیات ابدی یافت پس تقدیر الهی برای گداختن اجزای وجود آن خصم اکسیر فنا را بغم عطا فرموده تا پیوسته در فنای غم می گداخته باشد *

* رامش گر عدل تو صد آهنگ مخالف * بنواز دو بی کوک کند زیر و نه بم را *

(رامشگر) سازنده را گویند و آن مرکب است از دو لفظ رامش برای مهمله و میم مکسور و گر (کوک کردن) بهر دو کاف تازی موافق کردن تارها بود (زیر) برای معجمه مکسوره و یای معروف و رای مهمله نام تاری است از تارهای ساز و آن باریک ترین تارها است ضد بم * شاعر بیان عدل ممدوح می نماید یعنی عدل تو مطربی است که انجمن جهان را آرایش داده و از لوازم عدالت است نواهای مخالف نواختن و آن بی کوک کردن زیر و بم راست نیاید اما سازندهٔ عدل تو نواهای مخالف می نوازد و زیر و بم را کوک نمی کند * یعنی در یک کار تو صد مهم مخالف راست و درست آید *

* محویست مدیل تو که در کم شدن او * دخلی نبود ماحی نسیان قدم را *

(مدیل) بعین مهمله مفتوح و دال مهمله مکسور نظیر و همتا بود (ماحی) محو کننده اسم فاعل است از محو اضافت ماحی نسیان اضافت بیانیه و نسیان قدم اضافت لامیه * یعنی نظیر و همتای ممدوح آن چنان محو و عدیم الوجود است که در محویت او فراموشی قدم را دخلی نیست یعنی بی آنکه بر و نسیان قدم طاری شود خود محو و معدوم است

* ای آنکه در ایام ستایش گری تو * عوفی شمرد عیب نگهبانی دم را *

نگهبانی دم کنایه از خاموشی جز از ذکر غیر پرداختن است

* بخرام و نظر کن که بجولان که مدحت * حور قلم زاده کلستان ارم را *

تشبیه قلم بحور باعتبار صفائی رنگ و محبوبیت و مرغوبیت او ست و از کلستان ارم مدحت ممدوح اراده کرده *

* مدح تو کجا باده نطقم بکف آرد * آنجا اثری نوشش بود نشه سم را *

(اثر) بهمزه و ثای مثلثه مفتوح و رای مهمله علامت و نشان بود (نوش) بنون مضموم و واو مجهول و شین معجمه پادزهر باشد و بمعنی شهد و آب حیات هم آمده (سم) بسین مهمله زهر بود و از باده نطق سخن اراده نموده می گوید کجا مدح تو باده نطق مرا در دست آورد * یعنی هرگاه مدح ممدوح باده نطق مرا بدست بیارد ای سخنم بمدح او منسوب گردد اگرچه کی طعم زهر داشته باشد در مذاق حلاوت عسل می بخشد

* انصاف بده بوالفرج و انوری امروز * بهر چه غنیمت نشمارند عدم را *

* بسم الله زاعجاز نفس جان ده شان باز * تا من قلم انداز م و گیرند قلم را *

در نفخر خود می گوید که ای ممدوح انصاف بده که انوری و ابو الفرج امروز که مالک

سخن وری در قبضهٔ اقتدار من است چرا بودن خود را در کتم عدم از مغتنمات شمارند
و اگر درین امر ترا تردد ی باشد بسم الله از اعجاز مسیحای نفس خود ایشان را باز
جان بده و زنده فرما تا من قلم اندازم و ایشان باظهار استعداد خود در برابرم قلم
بر گیرند * وتخصیص بذکر حکیم انوری و ابو الفرج رومی بجهت آنست که درین زمین
اول کسی که تخم معنی ریخته ایشان بوده اند و کلمه بسم الله برای تکلیف کاری
ست چنانکه گویند بسم الله آنچه در خاطر در آید بیان فرمایند *

*اول ره این نظم خود ایشان بسپردند * پس باز نمودیم بهم منزل هم را *

(ره سپردن) بمعنی راه رفتن است و هم منزل شادی و برابر باشد *

*بالله که نه لاف و نه گزاف آیهٔ صدق است * حاسد بود آن کو شمرد کذب نعم را *

*زین دوست مرا داشتی آن عالم انصاف * کز رحلت خود داد شرف ملک عجم را *

* معیار سخن بود تو هم گنج تمیزی * دیگر چه توان گفت بهین معجز دم را *

(عالم انصاف) کنایه از حکیم ابو الفتح گیلانی است (معیار) بالکسر واسطهٔ عیار
بر آمدن زر و اضافت معجز بسوی دم از قبیل اضافت صفت بسوی موصوف
است * یعنی ابو الفتح معیار سخن بود از ان سبب مرا دوست می داشت
تو هم گنجینهٔ تمیز هستی و امتیاز کلام بیش داری بهین دم معجز مرا که چگونه است
و اعزازی که نسبت بما میرا بو الفتح می داشت سزاوار آنم یا نه دیگر چه توان گفت *

* چندانکه دوست را بود از نسبت من عار * از نسبت من فخر بود ملک عجم را *

در کسر نفس خود گوید یعنی که شریف و مهتر ملک عجم ام اما لیاقت آن ندارم
که مدح ترا سرایم زیرا که آستان شریف ترا نسبت بمن همان قدر عار دیگر
است که ملک عجم را فخر *

*من مدح کرم لیک نه هر جائی و طامع * گردن ننهم منت هر بذل و کرم را *

گردن نهادن برای منت کرم قبول کردن آن است *

* یک منعم و یک نعمت و یک منت و یک شکر * صد شکر که تقدیر چنین رانده قلم را *

منعم کنایه از ذات ممدوح است و از نعمت نعمت او و از منت و شکر منت شکر آن نعمت *

* گر جاهلی آوازه دهد این چه ترانه است ٭ حاجت به بر از یاد چه بسیار و چه کم را *

دفع دخل گوید که اگر جاهلی زبان ژاژخائی گشاید که استغنا آنست که محتاج احدی هم نباشی و حرف حاجت یکسر از میان برداری زیرا که التجا گوییش یک کس نباشد موجب طمع است *

* گوییم که بر دژ از محابا و مهیا * این پایه مسلم نبود حاتم و جم را *

(ژاژ) بهر دو زای فارسی گیاهی است سخت و درشت و از ژاژخائی بیهوده گوئی مراد است چنانکه از باد پیمودن می گوید که این مرتبه یعنی اصلا محتاج ناشدن بمصداق الله غنی و انتم الفقراء حاتم و سلیمان را که در جاه و حشم ضرب المثل اند هم مسلم نیست بدیگری چه رسد *

* امکان بود امکان که همه عجز و نیاز است * سرمایهٔ فطرت چه سلاطین چه خدم را *

امکان دوم بطرز تاکید است * یعنی چون سرمایهٔ فطرت چه پادشاه و چه گدا امکان بود که همه عجز و نیاز است عدم احتیاج کایه چه گونه حاصل و ممکن باشد همین بس است که یک منعم و یک نعمت و یک منت و یک شکر بود و بس *

* سلطان و گدا در طلب جامه و نان اند * تا باز بگیرند جسد را و شکم را *

کلمهٔ باز زائد است حاصل آنکه تن را در جامه بگیرند و شکم را در نان و شکم را در نان گرفتن کنایه از پر کردن آن است *

* لیکن هنرش چیست زیک در طلبیدن * عیبش چه بهر در شدن ایثار نعم را *

* یارب مده این عیب که زحمت بدهم باز * در زیور این زشت براهین و حکم را *

(براهین) جمع برهان بمعنی حجت و دلیل باشد و (حکم) بکسر اول وفتح ثانی جمع حکمت می گوید که یارب این امر را نصیب من مکن که در آرایش این عروس زشت براهین وحکم را که بمنزلهٔ جواهر زواهراست تکلیف دهم * خلاصه آنکه هرچند آن باعث امکان احتیاج لازم است لیکن چون که درحقیقت زشت است آرایش این بغرض اثبات بلالی حکم نباید *

* عرفی همه لافی بدغا تیز قلم شو * بشتاب که میدان نشود تنگ رقم را *

* تا از کشش خواهش وآویزش مقصود * طبع کرو پیچاده بود آز و کرم را *

* درخواهش عمر تو ابد باد موله * زاویزش عهد تو شرف باد قدم را *

(پیچاده) بیای موحده ویای مجهول کهربا باشد (موله) اسم مفعول از تولیه بمعنی شیفته وحریص گردانیدن ومراداز قدم آن جهان یاافلاک است * یعنی تا از کشش خواهش طبع کهربا بخود کشیدن کاه واز خواهش حرص و آز جالب کرم باشد درخواهش عمر تو ابد حریص وشیفته باد * یعنی ابد رااین آرزو باشد که مدت عمر تو مرا روزی بود ونیز از آویزش عهد و بقای تو قدم را شرف باد یعنی عهد توپیوسته باقی باشد *

* صنعتگه شان چشم و دل خصم تو بادا * تا صنعت تحلیل بود آتش ونم را *

ضمیرشان راجع بسوی آتش ونم است و تحلیل بمعنی گداز کردن باشد ودر شعر لف ونشر غیرمرتب است حاصل آنکه تا وقتیکه آتش ونم راصنعت تحلیل باشد صنعت گاه ایشان چشم ودل خصم تو بادا یعنی صنعت گاه آتش دل خصم وصنعت گاه نم چشم او باد *

* قصیدهٔ پنجم در نعت آن حضرت گوید صلی الله علیه وسلم *

* ای مرا بر زشتی اعمال نومیدی گواه * دورم از حسن عمل چون روسپیدی از گناه *

ای برای استفتاح کلام است نه برای ندا * یعنی بر زشتی اعمال ما که مقتضی هزاران هزار ناکامی است محرومی از مقصود گواه است و از حسن عمل چنان دورم که روی سپیدی از گناه دور است یعنی چنانکه بمقتضای ضدان لا یجتمعان روی سپیدی وگناه جمع نشوند همچنان من با حسن عمل جمع نشوم و در نسخهٔ بجای گناه لفظ سیاه دیده شد و این راجح است یعنی از عمل نیک چنان بعیدم که روی سپیدی از زنگی *

* صورت امید می بینم چو آب موج زن * بس که می گردد ز شرمم رعشه در نور نگاه *

(رعشه) بالفتح بیماری است که هر عضو را گیرد و بلرزه در آرد * یعنی صورت امید را چون آب موج زن لرزان می بینم که استقرار نمی گیرد می نگرم از خجالت کثرت عصیان من بس که نور نگاه مرا رعشه گرفته که هر محسوس لرزان و متحرک نماید *

* گر بصورت کاه را گویم که هم رنگ منی * کهربا چون مردم چشم بتان گردد سیاه *

شاعر در سیاه روئی خود اغراق نموده می گوید که اگر بصورت کاه را گویم که هم رنگ منی بشامت این نسبت بمرتبهٔ سیاه گردد که کهربا که بطبع جاذب کاه بجز دمی کند و آن جذب و بدان نسبت چون مردمک چشم بتان که بس سیاه است سیاه گردد * وملا سعد گوید که چشم سیاه شدن کنایه از بی رونقی است و ناظم زرد روئی را بیان می کند یعنی آن چنان از کثرت گناه روی زرد و متروک خلایق ام که اگر کاه را که هم رنگ من است زرد گویم کهربا که عاشق کاه است بکردار مردمک چشم بتان سیه چشم و بی مروت گردد و از جذب ذاتی باز ماند و از دکناره گیرد *

* میل فعل زشت را با طبع من آمیزش است * وین شبیه را لطف کفراست و مکافات اله *

یعنی میل افعال قبیحه را با طبیعت من مناسبتی و لزومی است که کفر و مکافات ایزدی را *

* گر بعصیان در نمی آویزم از بی قوتی است * وین بعینه چون حریص شهوتست و ضعف باه *

یعنی اگر در عصیان در نمی آویزم و گناه نمی کنم آن از یمن دولت بی طاقتی است که از کثرت عمل آن مانده شده ام حالا طاقت آن باقی نمانده نه از تقوی و عفت است و این قضیه بعینه بحریص شهوت و ضعف قوت باه مانان و مشابه است *

* ای که داری نامهٔ اعمال را از فعل زشت * چون مصیبت خانهٔ عاشق زدود دل سیاه *

خطاب بنفس خود می کند و مصیبت خانه ماتم خانه است که سیاه رنگ باشد *

* چهره را از آب یاقوتی ندامت برفروز * چون گل روی دلارایان ز تشویش نگاه *

* در نگاه شاهد معنی دو عالم غوطه زن * تا بجولانگاه صحبت بسته دارم نگاه *

شاهد معنی محبوب حقیقی است و از جولانگاه صحبت دنیا اراده کرده *

* مرحبا یک آمدی ای یاس تا سر دن دهم * گریهٔ گرمی که شوید تیرگی را از گناه *

(مرحبا) کلمهٔ است که بوقت آمدن دوستی و مانند آن گویند یعنی خوش آمدی و در جای فراخ آمدی *

* هان سمند آهسته ران ای کمره ناهوشمند * منحرف می تازی و مستی و باریک است راه *

(هان) کلمهٔ تنبیه است یعنی آگاه باش ای عرفی اسپ را آهسته ران و کج مران زیرا که مستی و راه بسیار باریک است *

* حبذا ای نوبهار عجز کز تاثیر تو * معصیت را می دهد آمرزش از طرف کلاه *

(حبذا) یعنی خوش است و از طرف کلاه یعنی از جانب آسمان و از آن جناب باری تعالی نشانه اراده کرده *

* می توان کردن تلافی عمر ضائع کرده را * کز نو برگ گیاهی تازه گردد برگ کاه *

یعنی تلافی و تدارک عمر ضائع شده و برباد رفته وقتی می تواند شد که از سر نو گیاه خشک سبز و تازه گردد *

* شاهد معنی عیان در لباس صورت مانفت * ای درون جهل ما چون روی نادانی سیاه *

* بس که بی تاثیر ضائع گشت در دیر مجاز * گریهای تلخ شام و نالهای صبحگاه *

(دیر مجلز) مراد از دنیا است *

* بعد ازین در معبد نالم که بی منت نهند * گوهر کام ابد در دامن تاثیر آه *

(معبد) بالفتح عباد تگاه (کام ابد) بکاف عربی کنایه از مغفرت کرده * یعنی بعد ازین خود را از مرتبهٔ مجاز در مرتبهٔ حقیقت کشم تا نالهام موثر باشد *

* حالتی یابم که از تکفیر من کافر شوند * گر نزاد و از زبانم لیس فی دلقی سواه *

یای حالتی یای صفت است و کاف بیانیه و فاعل فعل نزاد و کلمهٔ لیس فی دلقی سواه و ازان اہل توحید ایمان اراده کرده اند و مضمون مصراع ثانی شرط است و اول جزا * یعنی اگر از زبانم کلمهٔ توحید نزاد و یعنی اثبات حق و نفی ما سوا د حالتی یابم که از کافر گفتن من گویند کان کافر شوند زیرا که چون همه اوست تکفیر من راجع به تکفیر او تعالی است

* مقصدت دور است عرفی گر باین ره میروی * کام همت را روایی باید از امداد شاه *

* قهرمان عرش مسند داور رامی لقب * صورتش مرآت معنی صیتش ضیع اله *

* گر محیط رای او بر چرخ گردد رای زن * دامن موجش برو بد چشمهٔ خورشید و ماه *

یعنی وسعت موجش از صفائی چشمهٔ خورشید و ماه را از میان بردارد و در جنب آن نور بی نور شوند *

* در شب معراج کان یکتای بی شبه و نظیر * جامهٔ صورت ز دوش افگند در آرامگاه *

* زان کسی محرم نبود اندر حریم ایزدی * تا بود و هم غلط بین در امان از اشتباه *

و درین قطعه اظهار احدیت ذات پاک آن حضرت صلی الله علیه و سلم غرض شاعر است یعنی در شب معراج کان یکتای بی مانند که کنایت از ذات جناب رسالت پناهی است جامهٔ صورت را که وجود حادث باشد در آرامگاه گذاشتند از ان سبب کسی از نفوس و عقول وغیره در حریم ایزدی محرم نبود تا وهم غلط بین از شبه کردن در امان باشد خلاصه آنکه چون این علایق از وهم و عقل وغیره محرم سرای قدس کماهی نبودند و کار اینها اشتباه است لهذا این علایق بشری را در آرامگاه این جهان گذاشتند تا وهم این غلط بینان از شبه آوردن مصئون باشد و پوشیده نیست که مقتضای این تقریر آنست که معراج آن حضرت بروح بود نه بتن و این مخالف اهل تحقیق است پس اوجه آن است که از آرامگاه منزل مقصود اراده کنند و درین صورت معنی چنین باشد که در شب معراج آن گوهر بی مثل و مانند جسم مبارک را از اوصاف بشری که مقتضای جسم است برآورده و پاک ساخته بمنزل مقصود رسانید و با واحد حقیقی اتحاد پذیرفت ازان اتحاد با این صفت مذکور وهم غلط بین احدی واقف و محرم نبود تا وهم او از شبه مامون گردد چه اگر محرم می بود کی اختلافات میان یکدیگر واقع می شد *

* ای ز روی نسبت ذاتت ولایت را شرف * وی بزیر سایهٔ جاهت نبوت را پناه *

نبوت را پناه بنا بر آنست که تا جناب آن حضرت رسالت پناه متولد نگردید نبوت را استقلالی و استقراری نبود و چون متولد گردید و بر او ختم شد استقلالی و کمالی یافت *

* مایهٔ برزدانی و انوار سیادت دلیل * دا در کونینی و انواع اصالت سپاه *

* دست حنظت بهر جا یک خیزی دبرستگی * بر میان شعله بر بندد نطاق از برگ کاه *

(نطاق) بکسر نون و فتح طای مهمله کمر بند *

* شاخ شاخ و برگ برگش تازه بر هم ریختند * تا ز باغ همتت خواندیم طوبی را گیاه *

(طوبی) بالضم طای مهمله و واو معروف نام درختی بهشتی است و ضمیر شین راجع
بسوی طوبی و فاعل فعل ریختند شاخ شاخ * یعنی از ان باز که طوبی را گیاه باغ همت
تو خواندیم طوبی از شرف این نسبت برخود چندان بالید که شاخ شاخ و برگ
برگ تازه آن برهم ریختند و بر یکدیگر پیچیدند یعنی این قدر نشو و نما یافت که بر سر
هر قصر بهشت شاخ و برگ آن رسیده *

* شاه عدلت بدست خلق در ایوان دهر * سنبل و ریحان فشاند فتنه را در خوابگاه *

(خلق) بالضم خوی و طبیعت (ایوان) بالکسر قصر و محل باشد و اضافت ایوان دهر
اضافت بیانیه * یعنی عدل تو بدست خلق در زمانه که خوابگاه فتنه است سنبل
و ریحان که عبارت از حسن سیاست است می فشاند تا فتنه که در خواب
است بیدار نشود *

* بسکه دست رحمتت آرایش بر چهره کرد * عشق می ورزد بحسن یاس و امید اشتباه *

یعنی از بس که دست مشاطهٔ رحمت و مهربانی تو آرایش و زیب چهرهٔ
یاس و زلف امید برروی کار آورده عشق که او را اصلا در مطلوبات خود
اشتباهی نمی باشد در صورت یاس و نفس امید تفاوت نمی تواند کرد
یعنی رحمت تو یاس را هم رنگ امید کرده تا عشق را شبه است که کدام
شاهد یاس است و کدام شاهد امید حاصل آنکه یاس نمانده است *

* توشه گیر ارتفاع از ریزش جود تو جود * خوشه چین ارتفاع از مزرعهٔ جاه تو جاه *

(ارتفاع) بلند شدن و از جای بر آمدن و حاصل چیزی را هم گویند *

* از خیال هیبتت اندیشه میرد در ضمیر * وز نشان آستانت سجده رقصد در جباه *

(جباه) بکسر جیم جمع جبهه بالفتح پیشانی *

* با ازل گوید ابد کہن نا امید از ساحل است * گر کند در بحر علمت جوہر اول شناہ *

(ازل) بفتحتین زمانی کہ آن را ابتدا نباشد (ابد) بالتحریک ہمیشہ و زمانہ کہ آن را نہایت نبود (ساحل) بکسر حا کنار دریا (شناہ) بکسر شین معجمہ شناوری باشد و از جوہر اول مراد جبرئیل علیہ السلام است * در وسعت علم آن حضرت صلی اللہ علیہ وسلم گوید کہ اگر جوہر اول در بحر علم تو غواصی نماید و شناوری بکار برد ابد با ازل گوید کہ این بیچارہ محروم الساحل است یعنی بساحل پی نخواہد برد و در میان دریا جان خواہد داد و تخصیص ازل و ابد بدین خطاب از ان جہت است کہ اول و نہایت زمانہ اند و میانہ خود وسعت بسیار دارند *

* ای کہ از احوالم آگاہی مہل حال مرا * ہمچو سعیم در حصول طاعت و عفت تباہ *

(تباہ) بالفتح باطل و ہیچ کارہ

* می تراود آب شور از تیرہ بختم کرسی * تا ابد در ساحت تحت الثری می کند چاہ *

(ثری) بالفتح والقصر خاک و این بیت در اکثر نسخ یافتہ نشد و ظاہرا الحاقی ہم ندارد چنانچہ مصراع ثانی دال بدین معنی است

* سینہ ٔ مد را الف بشکافد و بیرون جہد * چون در انشای پریشانی نویسم تیر آہ *

در پریشانی خود گوید کہ آن چنان بر من پریشانی مستولی و غالب است کہ اگر در ان پریشانی لفظ آہ را بنویسم از تاثیر پریشانیم تیر آہ کہ عبارت از الف مدود است سینہ ٔ مد را کہ بر سر دارد بشکافد و از ان بیرون گذرد *

* یوسف نفس مرا ز آسیب اخوان دور دار * کاین حسودان مرد ستہ سوز با این بی گناہ *

* با تربیت غول ہمزاد اند در راہ سلوک * با فساد گرگ انبازند در نزدیک چاہ *

(غول) بالضم دیو مردم فریب یوسف نفس کنایہ از ذات خود است و اخوان کنایہ از پسران شیخ مبارک کہ فیضی و ابو الفضل و ابو سعید و ابو المکارم وغیرہ یاران آنہا *

* تا اسیران محبت را بجولانگاه دوست * احتمال سجده کردن منحصر است اندر جناه *

* احتمال رو سپیدی دور باد ازانکه او * جز بدرگاه تو شاید چهره در عذر گناه *

* قصیدهٔ ششم در نعت آن حضرت صلی الله علیه وسلم *

* سپیده دم کزدم آستین بشمع شعور * شنیدم آیت استفتحوا از عالم نور *

آستین بشمع زدن کنایه از گل کردن آنست * یعنی هنگام صبح که بآستین جذبهٔ شوق الهی شمع عقل و شعور را گل کردم معنی آیت استفتحوا را یعنی بکوشید و از طلب باز نمانید از عالم نور شنیدم *

* بدل ز شاهد بزم ازل ندا آمد * که ای تمام وفا از رضای ما بس دور *

یعنی بگوش دلم از شاهد بزم ازل که عبارت از معشوق حقیقی است این ندا در خورده که ای عرفی تمام وفا بودن و مهجور ماندن شرط دوستی است چه رضای ما درین است که وصال ما کنی نه که مهاجرت کزینی *

* زهی اطاعت حسن ادب خهی طاعت * که با اجازت مائی ز وصل ما مهجور *

(خهی) بالفتح اول کلمهٔ تحسین باشد و آن مرکب است از خه و ای یعنی مرحبا و بارک الله و گاهی در تعجب هم آید * یعنی محبوب ازلی بمن خطاب می کند که عجب حسن ادب و عجب طاعت که با وجود رخصت وصال و اجازت یار مهجور و محروم مانده *

* زیاده زین نه حلال است دوری از بر ما * اگرچه صاحب نازی در آ ببزم حضور *

* طلب بیار و مترس از متاع منع کلیم * بساط عذر میار اگه نیستی معذور *

(کلیم) لقب موسی علیه السلام و از متاع منع کلمهٔ لن اراده کرده که برای نفی موبد است نزد بعض و برای تاکید نفی خاص نزد بعض * یعنی چون که از جذبهٔ محبت لبریز گردیدهٔ طلب بیار و سراپا طلب شو تا بمطلوب رسی و از منع موسی بلن ترانی مترس و بساط عذر بدان مگستران که معذور نیستی و ممنوع نهٔ *

* اگر بچشم مقصود دست عشوهٔ ما * شکست ساغر امید او بسنگ فتور *

* نه کوتهی ز عطا بود عشق می داند * که بر کرشمهٔ ما تنگ بود خلعت طور *

مقوله شاهد ازل است یعنی اگر دست عشوهٔ ما بسر چشمهٔ مقصود موسی ساغر امیدش را بسنگ فتور فروشکست نه از کوتهی و قصور عطای من بوده چنانچه برین معنی عشق که رمز شناس معشوقان و راز دان عاشقان است واقف و گواه است بلکه بر کرشمهٔ ما خلعت طور تنگ آمد * یعنی کوه طور خود تاب کرشمهٔ ما نیاورده تو که صاحب حوصله هستی این وسوسه را بخود راه مده *

* تو در معاملهٔ اهبطوا امتناع مخر * که نا صحیح بود پیچ و سعی نا مشکور *

(اهبطوا) اشارت است بحکم خروج آدم علیه السلام از دار السلام * یعنی تو در معامله اهبطوا امتناع حذر را خریداری مکن که صحیح نیست و سعی نا مشکور است خلاصه آنکه منع کلیم از تنگ ظرفی طور است و اهبطوا از سعی نا مشکور و تو که از آنها نیستی باید که طلب بیاری و حذر این مراتب را پیش میار *

* در ملاطفت آشنا کشاده در آ * که آشتی طلب است ان سعیکم مشکور *

یعنی دروازه التفات و لطف دوست کشاده است اندرون بیا زیرا که آیه ان سعیکم مشکور صلح طلب است *

* می مشاهده ارزان و راه میکده پاک * تو در مشقت نزع از طبیعت مخمور *

* بیا بنوش که در تهنیت شهید کنم * که نیست قابل رحمت شهادت مستور *

یعنی می دیدار ارزان است و تو از طبیعت مخمور که پیش ازین شراب تعلقات خورده در نزع باشی و جان بدهی مقبول نباشد بس بیا و در پیشگاه حضور می محبت بخور که در مستی این شراب ترا شهید کنم زیرا که شهادت غایبانه قابل تحسین و آفرین نبود *

* بیا کہ در طلبت بر فراز صدر سریر * بیا کہ بہر تو بر صفحۂ سرای سرور *

* چو عشق تو ہمہ بنیائیست شاہد وصل * چو حسن باہمہ آرایش است حجلۂ سور *
(حجلہ) بفتحتین خانہ عروس (سور) بالضم شادی و سرور باشد *

* بگرد زمزمۂ این عطیہ با دل من * ہمان اثر کہ باہل فنا کند دم صور *
(زمزمہ) بہر دو زای معجمۂ مفتوح آواز کردن رعد و آواز سرود (عطیہ) بعین مہملہ مفتوح و طای مکسور و یای تحتیہ مشدد و بخشش باشد (صور) بالضم شاخ حیوان کہ می نوازند و اینجا کنایہ از صور اسرافیل علیہ السلام است *

* دلم بنالہ در آمد کہ تان صبوری را * زند مہر کہ درین راہ کس مباد صبور *
(تان) کلمۂ تنبیہ است *

* عنان فکندہ جہاندم بزیر بام وصال * منزہ از اثر سعی گام و سیر ستور *
عنان فکندہ جہاندن تیز و تند رفتن باشد * یعنی این تندروی از سعی قدم و سیر ستور نیست *

* بدست ہمت طاعت دران رہا کردم * بہ اولین قدم اسباب خلد و حور و قصور *
یعنی در راہ طلب قرب الہی خلد و حور و قصور مانع می شدند لیکن ہمت من بران فرود نیامد و آن را بدست ہمت طاعت دران بہل کردم *

* زدم بحبل متین جوار دست ادب * بسعی بازوی دل بر شدم باوج حضور *
(حبل) بالفتح رسن (متین) بالفتح میم و کسر تای فوقیہ و یای معروف استوار (جوار) بکسر جیم قرب و نزدیکی باشد *

* کمال جذبۂ لطف آستین کشانم برد * بخلوتی کہ یکی بود رنگ مایہ و نور *

* تبارک اللہ ازان بزم بی زوال کہ بود * ز نور حسن لبالب ز دوستی معمور *

* بسطح انجمن افتادہ فرشہای لطیف * ز گونہ گونہ عنایت نہ اطلس و سیفور *

(سطح) بالفتح بام خانه وبالای هر چیز (اطلس) بالفتح نوعی از جامها (سیفور) بروزن طیفور نوعی از جامه ابریشمی بسیار لطیف *

---

* جماعتی به یمین ویسار مهد وصال * که هر یکی ز سعادت گرفته صد منشور *

---

* ز طعن مردم و دار سیاست آسوده * چکیده از نفس جمله نغمهٔ منصور *

---

* دلیل دعوی منصور کاتبی است مبین * بلوح ناصیهٔ اتحاد شان مسطور *

مضمون هر دو بیت متحد است دلیل دعوی منصور که آن دعوی ظاهر است بر لوح پیشانی هر کدام از ان انجمن وحدت نشین مرقوم بود و از طعن طاعنان ظاهر بین و از دار سیاست بر کنار بوده از نفس تمام نغمهٔ منصور که انا الحق است می چکید *

---

* پس از مشاهدهٔ جمع سروری دیدم * که بود بر صف اصحاب قرب صدر صدور *

---

* جمال صدر نشینان ز نور چهرهٔ او * چو انجم از اثر شاه اختران مستور *

(شاه اختران) کنایه از آفتاب عالم تاب است *

---

* فرو شدم به تحیر که یارب این که بود * که هست صورت او زیب معنی جمهور *

(معنی جمهور) عبارت از نیکو سیرت و اخلاق خایفه است *

---

* هنوز در دلم این معنی خجسته اثر * ز شاه راه تحیر نکرده بود عبور *

(خجسته) بضم اول و فتح ثانی و سکون سین بی نقطه و تای فوقانی مفتوح مبارک و میمون باشد (عبور) بالضم گذشتن از آب و جز ان *

---

* که گفت شاهد تنها نشین مسند حسن * ز روی مهر کای از رهٔ بصیرت دور *

(شاهد تنها نشین مسند حسن) کنایه از محبوب حقیقی است تعالی شانه (بصیرت) بینائی دل *

---

* کدام کجا که نگرفتی از بدایت ما * هنوز دیدهٔ معنیت هست عین قصور *

(کحل) بالضم سرمه و مال بسیار *

* بر آستانهٔ ما هست گردی از ره وی * که ذره ذرهٔ او هست چشمه چشمهٔ نور *
یعنی ذره ذره از گرد راه او چشمه چشمه نور است و در بعض نسخ چشم چشمهٔ نور بنظر آمده *

* اجازت قدم او بیار تا بدهم * که هست منت ازین تو تیا بدیدهٔ حور *
(حور) بالضم سپید و سیاه چشمان جمع احور و حوراء است و در فارسی مفرد استعمال یافته *

* دگر صبوریٔ تا بکویم این آنست * که ما بروز ازل ناظریم داد منظور *

* بصورت آینهٔ حسن ما بمعنی ما * روان صورت و معنی بذات او مسرور *
یعنی از روی صورت و ظاهر حسن و خوبی آیینهٔ من است و از روی حقیقت خود منم که جان صورت و معنی که عبارت از عالم اجسام و ارواح است بذات او مسرور شادان است * مسرور و شادان است.

* ز آستین نرسیدی بجیب دست وجود * اگر نه گوهر او داشتی هوای ظهور *
یعنی اگر ذات پاک او خواهش ظهور نکردی و صورت ظهور نگرفتی بمصداق لولاک لما خلقت الافلاک دست وجود عالم از آستین بجیب نرسیدی یعنی موجود نشدی *

* طراز صورت و معنی محمد عربی * که نطق ما بادب نام او کند مذکور *
یعنی باین مرتبه معزز کرده ام *

* کنونکه معرفت حاصل است ز دیدار * باستعانت آن کحل تحفهٔ مقدور *
یعنی اکنون معرفت حاصل است خاک قدم مذکور برای فیض خود بیار پس آورده و بدیده کشیدم و باستعانت آن کحل تحفهٔ که مقدور بود در حال گفتم چنانکه می فرماید

* بعون لطف الهی بلمحهٔ گفتم * قصیده که بدین مطلعش بود دستور *

و از این جا است که این قصیده را ذو مطلعین گویند *

* زهی لوای نبوت ز نسبتت منصور * مزاج عشق ز آمیزش دلت رنجور *

یعنی عالم رسالت که از عرش تا فرش سایه نشین اوست به نسبت او منصور و فتح یاب است و مزاج عشق از گرمی دل محبت آن نبی علیه السلام رنجوری پذیرا است *

* بنور و سایه چو امر سکون و سیر کنی * زمانه فاصله یابد میان سایه و نور *

یعنی نور و سایه که دست در گردن همدیگر اند و جدائی آن ممکن نیست اگر بتفاصل و تفاوت بینهما حکم کنی و گوئی که نور ساکن باشد و سایه سائر میان هردو فصل پدید آید و جدا شوند یعنی سایه یافته نشود *

* بباغ طبع تو بر اوج استفادهٔ فیض * همای عقل طلب کار مایهٔ عصفور *

(عصفور) بضم عین و سکون صاد و ضم فا و واو معروف گنجشک * یعنی در باغ که طبع میمنت بخش تو بر سند افاضت نشیند همای عقل طلب کار مایهٔ عصفور آن مقام است تا اوج استفاده حاصل نماید *

* هدایت تو نماید بچشم صورت بین * هر انچه در حرم ایزدی بود مستور *

یعنی چشم که تماشا بین عالم شهود است و در حقیقت از دیدن اسرار ایزدی کور آن چشم را هدایت تو آن چنان منور گردانده که هر آنچه اسرار و حقایق که در حرم الهی مستور و محجوب است معاینه نماید *

* ز نور ناصیه ات ماه گر ضیا گیرد * با آفتاب دهد نسخهٔ سنین و شهور *

(ضیا) بکسر ضاد معجمه روشنی و نور (سنین) بکسر سین مهمله و نون جمع سنه بمعنی سال و (شهور) بضم شین معجمه و ها جمع شهر که ماه باشد هرچند حساب ماه و سال باعتبار بروج از آفتاب تعلق دارد ولیکن چون آفتاب همواره از کم و کاست مصون و محفوظ است حساب سنین و شهور نظر بکمی و بیشی باه داده

بعد ازین ماه استفادهٔ نور اگر از خورشید جبین مبارک تو نماید کم و کاستے که دارد و بدان حساب می گیرند ازوی مرتفع شود و با آفتاب تعلق گیرد و تا قصیدهٔ حساب بعکس گردد *

* ازان نفس که برون داده اند گوهر تو * بگنج صنع نمانده تعلق گنجور *

(گنجور) بروزن رنجور خزانه دار و خزانچی باشد و فاعل فعل دادند ارباب قضا و قدر *

یعنی ازان باز که گوهر والای تو از گنج صنع الهی برآمده سریر نشین وجود گردیده خزانه دار مخزن صنع را تعلقی بدان نمانده زیرا که جوهر گران مایه که صون و حفظ آن بر ذمه اش بود ز بس کامل وجود گردید اکنون تعلق او بدان بکدام وجه در باشد

* شعاع شعلهٔ قهر تو گر فتد بسحاب * رماد برق شود سرمهٔ صبا و دبور *

(رماد) بفتح را خاکستر (صبا) باد شرق (دبور) بفتح دال باد مغرب باشد * می گوید که بر تو شعلهٔ قهر تو که حرارت سعیر نمونهٔ اوست اگر بر سر ابر افتد با آنکه ابر خانهٔ آب و در ان برق گوزانندهٔ دیگر اشیا است چنان سوخته گردد که خاکستر آن سرمهٔ صبا و دبور شود یعنی خاکستر شده برباد گردد *

* اگرچه هست مبرهن که در مسیر وجود * موثر اند صفات الهی ما ثور *

* اجل رسیده چو نامت بجبهه بنویسد * خجل شود ز نکه گردنش اجل از دور *

می گوید که هر چند بدلائل عقلی و نقلی مبرهن و مدلل است که صفات باری تعالی شانه در مسیر کاه وجود که عالم کون و فساد است تاثیر کننده اند و تاثیر پذیر نیستند مع هذا اگر اجل رسیده نام جان بخش ترا بر لوح ناصیهٔ خویش ثبت کند اجل بمشاهدهٔ نقش آن نام خجالت کشیده برگردد و غرق عرق انفعال شود *

* ز سر کلاه حکومت بدامن تو نهاد * قضا که هست دو عالم بحکم او مجبور *

* که این کلاه بسر مار... شه برشکنش * که در دو کون توئی آمر و منم مامور *

(مان) امر است از ماندن بمعنی گذاشتن و گوشهٔ کلاه بر شکستن کنایه از حکم رانی و فرمان روائی است * می گوید که قضا که حاکم هر دو عالم است کلاه حکومت از سر خود فرود آورده در پیشگاه تو گذاشت و گفت که این کلاه را تو بر سر خود بنه و در هر دو عالم حکم فرما زیرا که تو حاکمی و من محکوم و فرمان بر توام *

* بعهد حکم تو امر قضا چنان منسوخ * که از نزول کلام مجید حکم زبور *

(کلام مجید) از قرآن اراده کرده و (زبور) بفتح زای معجمه و ضم بای موحده نام کتاب داود علیه السلام * یعنی در عهد حکومت تو مردم را عمل نمودن بر قضا ... و ترک دادن ظاهر شرع را چنان ماند که قرآن را گذاشته عمل بر حسب حکم زبور و تورات و انجیل بود که جائز و روا نیست *

* اگر ز روی ضمیرت نقاب برخیزد * برنگ سایه شود آفتاب طعمهٔ نور *

یعنی اگر از روی ضمیر منیر تو که مایهٔ اشراقات الهی است پرده برخیزد نسبت سایه و آفتاب در نور ضمیر متحقق گردد *

* شها توئی که زکات بضاعت کرمت * دو کون را ز گران مایگی کند معمور *

* منم که کرده ام از ننگ شرکت نوعی * ز عیب فرد انسان ا ... هر گونه قصور *

شاعر در مذمت خود می گوید * یعنی که با حقیقت انسان در نوعیت شریک ام ازین شرکت هزار گونه جنس قصور و عار خاصهٔ لازم کرده انسان کرده ام *

* ز روزگار من آثار یاس می تابد * چو حالت سنوات از مآثر باحور *

(سنوات) جمع سنه بمعنی سال (باحور) لغت یونانی است بمعنی روزگار آزموده و ایام آن هفت روز است و ابتدای آن از نوزدهم تموز باشد و دران ایام آغاز گشتن گرما بود و ازین روزها حکم کنند بر احوال ماههای خزان و زمستان و بعضی گویند که باحور مدت بودن آفتاب در برج ... از هوای آن

اہان تحیم باحوال تمام سال پی برند * می گوید کہ از زمانۂ من آثار یاس و ناامیدی
چنان پیدا و آشکار است کہ احوال سنوات از اثر باحور *

منزل علم کرشود نسیم ریاض * بطبع تر اثر غورکی رود و انگور *
(غورکی) بکاف فارسی بدل از ہای غورہ کہ بمعنی دانہ انگور نارسیدہ ترش باشد *
می گوید کہ نسبت عمل من اگر نسیم مرغزار را کہ موجب ترقی و بہبود است باشد
انگور رسیدہ کہ شیرین بود بطبع خاصیت غورہ کہ ترش باشد ظاہر و نمایان سازد *

* زحرص نعمت عصیان کہ زہر معنوی است * بدون صوم کند نفس زلہ بند سحور *
(زلہ) بزای معجمہ مفتوح و تشدید لام طعام کہ مردم فرومایہ بردارند و بر بندیا نگاہ
دارند تا بوقتی بکار آید (سحور) بفتح سین طعام سحر * می گوید کہ مردم روزہ دار
چیزی برای سحر زلہ می کند و نفس کافر من از فرط آزمندی نعمت عصیان کہ
در ظاہر نعمت و در باطن و حقیقت سم است بدون نیت صوم سحور عصیان
را زلہ می بندد یعنی طلب گار عصیان است *

* بشوی روی سیاہم ز آب احسانت * کہ تیر گی برد از چہرۂ شب دیجور *
(دیجور) بفتح دال و سکون یای تحتانی تاریک و سیاہ *

* بس است صاحب اعمال ناسزا بودن * چہ احتیاج کہ کس جاودان بود مقہور *

* نعوذ باللہ اگر روز حشر طی نکند * شفاعت تو عمل نامۂ اناث و ذکور *
ز شرم کثرت عصیان من برھنہ شوند * حسابگاہ قیامت جوارض نیشاپور *
(اناث) بکسر ہمزہ مادہ ہا جمع انثی (ذکور) بضم ذال جمع ذکر بفتحتین نر خلاف مادہ و کلمۂ
نعوذ باللہ و ہمچنین معاذ اللہ و مباد او مانند آنرا در محل محافظہ استعمال کنند * و معنی آن است
کہ پناہ می گیرم بخدا اگر بروز حشر کہ روز قیامت است عمل نامہای زنان
و مردان را شفاعت تو در نہ پیچد یعنی شفاعت گرای کہ کاران نشدی از

انفعال بسیاری گناهان من حساب گاه قیامت مانند زمین نیشاپور در لرزه
در آیم * گویند که نیشاپور را از کثرت عصیان اهل آنجا وقتی بغضب الهی گرفتار
شده بلرزه در آمده غرق شده و از آن باز بر باقی ماندگان در هر سال می لرزد *

* دم سوال که از تاب انفعال شود * نفس شکسته گلو از منهٔ مغفر *
شکسته گلو شدن کنایت از خاموش بودن و محصور ماندن است *

* امید هست که مهر لب سوال شود * عنایتی که چو عصیان ماست نا محصور *

* اگر به پنجهٔ خورشید دل بیفشارم * بجای خون ز مسامش چکد شب دیجور *
در بیان سیاهی و تاریکی دل خود می فرماید که دل من از اثر کثرت تکرار عصیان
آن قدر تیره و تاریک است که آن را اگر به پنجهٔ خورشید که دافع تاریکی
است بیفشارم از مسام آن بجای خون شب دیجور چکد که ضیای این آفتاب
او را روشن کردن نتواند *

* دفا نمی کند امید مغفرت با یاس * نه زانکه عفو الهی نه ساز دم مغفور *

* ز طول معصیت استغفر الله اندیشم * که کرد قصر نشیند بذیل عفو غفور *
در بسیاری گناهان خود که باعث فرط یاس است می گوید که امید بخشش
ما بسیاری ناامیدی ما را امکان من دفا نمی کند و این حرمان از باعث خجالت کثرت
و تکرار عصیان است نه از آنکه عفو الهی که بیک آب رحمت گناهان جهان را
بشوید و پاک سازد مرا مغفور نفرماید مگر همین اندیشه دارم که از این گرد
استغفر الله گرد و کوتاهی بذیل عفو الهی نشیند و کلمهٔ استغفر الله و رعد ز
گستاخی که از مصراع رابع مفهوم می گردد آورده *

* همین بس است که گر ناجیم و گر مغضوب * که با دلای تو فردا همی شوم محشور *
یعنی اگر سزاوار عفوم یا مستوجب عذاب هر چه باشد همین قدر مرا بس و

وکافی است که بازلاد محبت تو فردای قیامت محشور و برانگیخته شوم *

* بعون نعمت عشق تو فارغم ز نعیم * نه جوی شیر شناسم نه طارم انگور *

(طارم) بفتح رای مهمله خانه را گویند که از چوب سازند و مجمری را نیز گویند که از چوب سازند و براطراف باغ و باغچه بجهت منع از دخول مردم نصب کنند و گاهی انگور و دیگر سبزه ها را بران کنند تا بالای آن رود و اینجا مراد از میوهای بهشت است *

* ز عود مهر و گلاب وفاست عنصر من * اگر برفتن دوزخ همی شوم مامور *

* ببزم حور مقام انجمن طراز بهشت * ز دود آتش دوزخ برد بخار بخور *

(بخور) بفتح بای موحده و ضم خای معجمه دودی باشد که از سوختن عود و مانند آن برآید *

یعنی از آنجا که آب و گل ترکیب من از عود مهر و گلاب وفای تو سرشته اند هرگاه اگر برای رفتن بدوزخ مامور خواهم شد رضوان که انجمن طراز بهشت است در بزم بهشتیان از دود آتش من بخور که دود خوشبوی است خواهد برد *

* زکات مهر تو ما شا اگر دهم بطباع * کند بباده تبسم طبیعت کافور *

یعنی من آن مالک نصاب گرمی محبت توام که اگر زکات آن گرمی بطبیعتهای سرد بدهم طبیعت کافور که بدرجهٔ سرد است آن قدر گرمی حاصل کند که بدان بر باده که خار است خنده زند *

* محبت تو ندارد به سینه ام داغی * که نیست سونش الماس و مغنی ناسور *

(سونش) بکسر نون ریزگی فلزات را گویند که از دم سوهان ریزد * یعنی محبت تو بر سینه ام هیچ داغی ندارد که آن ریزهٔ الماس و مغنی ناسور نیست و در بعض نسخ بجای سونش لفظ مونس دیده شد *

* شبی ز دولت رویای افتخار رسل * علم بعرش زدم در میان خواب و شعور *

(افتخار رسل) عبارت از ذات آن حضرت است صلی الله علیه وسلم

وعلماً بر عرش زدن بهره یاب شدن باشد *

* خمیر مایه این تر قصیده آن رویااست * که شاخ و برگ فزودش زبان من چو طیور *

(خمیر مایه) مادهٔ هیولی است سر قصیده مطلع اول باشد (رویا) بمعنی خواب است

وضمیر شین راجع بسوی سر قصیده *

* مسی کمان نبرد که برای زینت شعر * بر اصل خواب فزودم که نیست این منظور *

* لذیذ بود حکایت دراز تر گفتم * چنان که حرف عصا گفت موسی اندر طور *

این هر چهار بیت بهدیگر ربطی دارند * می گوید که یک شب التماس دیدار

آن حضرت صلی الله علیه وسلم در عالم رویا بهره یاب شدم و مادهٔ این قصیده همان

رویااست که شاخ و برگ آن را زبان همچو طیور من افزوده و سرایش کرده

واندی گمان نبرد که برای آرایش و زینت شعر خود بر اصل مطالب خواب را

زیاده کرده ام زیرا که در مذهب راستان این شیوه منظور نیست بلکه

حقیقت آنست که حکایت رویت رویا لذت بخش مذاق رندان است دراز

کرده گفتم چنانچه حضرت موسی علیه السلام حرف عصا را * یعنی هرگاه جناب

باری تعالی شانه از موسی سوال کرد * وما تلك بيمينك يا موسى * و چه چیز است

در دست تو ای موسی و ظاهر است که حرف عصا خود مختصر بود اما چون موسی

علیه السلام مکالمهٔ الهی را لذیذ یافته به بیان طویل ادا کرد که * هي عصاي اتوكأ عليها

واهش بها على غنمي * یعنی این عصای من است که تکیه می کنم بران و می رانم

بدان گوسپندان خود را *

* همیشه تا جگر خون چکان کمانان * بود ز نشتر شرم آشیانهٔ زنبور *

* خرابهٔ دل مجروح امتان تو باد * ز نوش داروی الطاف شامات معمور *

* قصیدهٔ دیگر که جواب قصیدهٔ اسمعیل اصفهانی که مطلع آن این است *

* امید لذت عیش از مدار چرخ مدار * که در جهان کرم نیست آدمی دیار *

* * در منقبت امیرالمومنین امام المتقین جناب علی بن ابی طالب *

کرم الله وجهه کفته و تسبیب آن در رنگ شکایت زمانه نموده *

* بیابان بگشتم دد ودا که هیچ شهر و دیار * نیافتم که فروشند بخت در بازار *

یعنی گرد عالم برآمدم اما شهری نیافتم که در بازار آن متاع بخت می فروخته باشند تا ارباب هوس بنقد فضل و بلاغت خویش بخرید آن پردازند * نکته آن است که بخت مندی موقوف بر عنایت است نه بر فضل و دانش چنانکه سعدی فرماید

* اگر دانش بر روزی در فزودی * ز نادان تنگ روزی تر نبودی * بنادانان چنان روزی رساند * که دانایان درآن حیران بمانند *

* کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن * که روزگار طبیب است و عافیت بیمار *

یعنی آماده ماتم باش و اسباب مرگ و تجهیز موجود کن چرا که زمانه ظلم طبیعت طبیب است و عافیت بیمار پس صحت معلوم *

* مرا زمانه طناز دست بسته و تیغ * زند بفرق و گوید که هان سری میخار *

(طناز) به تشدید نون شوخ و طاعن و فسوس کر * یعنی زمانه بی باک شوخ دست مرا بسته تیغ بر سر من می زند و تکلیف خاریدن سر می کند و همین فسوس است که سر خاریدن از دست بسته نیاید * و می تواند که سر خاریدن کنایه از امید دار بودن باشد زیرا که عادت است که مناس لقمه خواه در وقت سوال و امید فعل چیزی سر می خارد یا از سر خاریدن استراحت اراده کرده * یعنی تیغ می زند و می گوید که امید وار باش یا استراحت کن و خوش باش که امید می برآید

* زمانه مرد مصاف است و من زساده دلی * کنم بجوشن تدبیر و هم دفع مضار *

(جوشن) بالفتح زره (مضار) بتشدید را جمع مضرت * یعنی زمانه مرد جنگی است

ومرد بمحاقت خویش نزند تدبیر وهم دفع مضرت او می خواهم *

* ز منجنیق فلک سنگ فتنه می بارد * من ابلهانه گریزم در آبگینه حصار *

(منجنیق) بفتح میم و جیم وسکون نون و دم آله باشد که بدان سنگ اندازند *

* عجب که نشکنم این کارگاه مینائی * که هست شیشه خالی من و دو جانبم زحمار *

* چنین که ناله ز دل جوشد و نفس نزنم * عجب مدار که آتش برآورم چو چنار *

(چنار) درختی است بزرگ که شاخها پنجه مانند دارد و بعد چند سال درو آتش از خود پیدا می شود و می سوزد *

* اگر کرشمهٔ وصلم کشد و گر غم عشق * نه آفرین ز لبم بشنود و نی زنهار *

از کرشمه وصل دولت حضور و وصال اراده کرده و از غم عشق محنت هجر و فراق در بلند همتی خود می گوید که اگر در وصال هلاک شوم یا در هجر نه آفرین از آن گم و نه زنهار ازین یعنی راضی بقضای اویم هر چه خواهد بکند *

* دل خراب را مطلب است آیت یاس * چو زود رفتن جان پیش نیم کشته شکار *

* دلم ز دور گران مایه چون جگر زعفران * دماغم از گله خالی چو خاطرم ز غبار *

* دلم چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت * غمم چو تهمت یوسف دویده در بازار *

(زلیخا) بفتح زای معجمه و کسر لام و سکون یا نام صاحبهٔ یوسف علیه السلام *

* ز سالک مدت عمرم که روز ها ورزید * که فصل شیب و شبابم گذشت و شیب تار *

* گل حیات من از بس که هست پژمرده * اجل همی زند از ننگ بر سر دستار *

یعنی گل حیات من از بسکه پژمردگی دارد اجل که گل چین حیات است از حیا و ننگ آن را بر سر دستار خود نمی نهد * یعنی اختیار نمی کند تا هلاک شوم *

* ز دوستان منافق چنان رمیده دلم * که پیش روی ز الماس می کشم دیوار *

از الماس مرگ اراده کرده *

* بر دلم ز صورت دیبای بالشم رحمی نیست * کز آستین نم اشکم بچیند از رخسار *

یعنی از بستیه تیمت کار به آستین کرم از رخسار من سرشک نمی پاکند ما ز دیگر تصویر دیبای تکیه من *

* عجوز بخم اگر زلف شاهدان بهار آید * سپید کردو زلفین شاهدان تتار *

(عجوز) بفتح عین مهمله زن کلان سال (تتار) بفتح تا ولایتی است از ترکستان که مشک ازانجا آرند و ترکان انجا را نیز تتار خوانند *

* کدام فتنه شبی سر نهاد بر بالین * که صبحدم نشد از خواب روبمن بیدار *

* چرا کنم چو بکار رود بعزم خاریدن * بناخن نا خنه گردد زمانه غدار *

* دگر طبیب دهد ناگوار داروئی * کند بشیرهٔ دندان مار نوش گوار *

یعنی اگر طبیب داروی ناگوار دهد زمانه آن دارو را باشیرهٔ دندان مار که زهر محض است گوار سازد * خلاصه آنکه در هلاکت من سعی و بالا می کند *

* دگر ز بوته خاری کم شبی بالش * بسعی زلزله در دیده ام خلاند خار *

یعنی اگر از فقدان تکیه بالش از بوته خار کنم زمانه که در پی ایذای من است زمین را لرزه در آرد تا آن خار در دیدهٔ من خلد *

* بصید مور اگر نا وکی بزه بندم * دهان مار شود در گزیدنم سوفار *

یعنی سوفار تیر مانند دهان مار شده در گزیدن من آید *

* یقین شناس که منصور از ان انا الحق زد * که دار به ز زمانه بدستگیری دار *

یعنی حسین منصور که کلمهٔ انا الحق گفته نه ازین رو بود که حوصله او تاب بادهٔ تجلی وحدت نیاورده بلکه بدستیاری این کلمه که شرعا کفر است خود را از زمانه وارهانید *

* شب گذشته بزانو نهاده بودم سر * که اوفتاد خرد را باین خرابه گذار *

(خرابه) ویران و اینجا کنایه از خود کرده *

* بسرپی چنانکه بیاری شنید بی سامان * غمی چنانکه مباد ا نصیب دیگر یار *

* بدید و زینت بعالم مباد چون تو کسی * چنان بخویشتن آرائی خویشتن بیزار *

یعنی جهان را از خود آرایش و به خود بیزار باشد *

* سرایی چنان همه زای هوانب و بی عامان * ولی چنان همه عالم شراب نه ورده *

* مرض به بین و سبب جوی و خود معالجه کن * طبیب کیست فلاطون اگر شوی بیمار *

می گوید که خردبامن بطریق نصیحت گفت که مرض را تشخیص کن و سبب آن را

تحقیق نما و خود بخود و را معالج شو زیرا که اگر فلاطون بیمار گردد خود طبیب خود باشد *

* بگریه گفتمش ای طریق عقل این است * و لیک جانب انصاف هم نگه می دار *

* کسی چگونه بسامان در آورد آن سر * که گرز زانوی پرداشیت کوفت بر دیوار *

* بخنده گفت سراسیمگیت کم دارد * دگر نه بادی این ره تو بوده هموار *

هموار مخفف همواره است *

* رهت نمایم و بر خویشتن نهم منت * که نقدهای مراجز تو نیست کس میار *

(میار) بالکسر آله است که وقتی تراز دو سره کردن زر و سیم *

* تهی کن از همه اندیشهٔ خطا و بنه * بخاک مرقد کحل الجواهر ابصار *

(مرقد) بالفتح جای رقود و اینجا مراد از گور است (کحل الجواهر) نوعی از داروی چشم *

* چه مرقد آنکه بود در شکنجه تا لفلاک * هوای منظر او از تراکم انظار *

(شکنجه) بکسر اول و فتح ثانی و سکون نون آله است که بدان سیاست کنند و

گاهی بر نفس سیاست داز از هم اطلاق نمایند (تراکم) بضم کاف بر هم نشستن و فراهم

آمدن و انبوهی نمودن * یعنی زهی مرقد شریف در مرتبه که هوای منظر از انبوهی

نظرهای زائران تا لفلاک در کش مکش است *

* بحیرتم که چه صنعت بکار برده که کرد * به تنگنای جهان وضع آن بنا معمار *

* گه گر بقدر بنای بر افکند سایه * محیط کون و مکان گرد د آسمان گرد ا *

(معیار) بالکسر راه آن فاعل فعال برود گرد است * می گوید که در گرد ایستاده تم کرد بنای این روضه اوج گزین راز سحر کار چه صنعت جادویی بکار برده که در تنگنای جهان وضع آن بر فعه نهاده که اگر بقدر بلندی و وسعت سایه خویش بر عالم انداز د کون و مکان آسمان گردار محیط گردد *

* کتابه اش که بود سر نوشت عالم کون * چو بوی جامه یوسف بهر زدیده غبار *

(کتابه) بکسر اول و فتحهای ابجد خطی که آن را بقلم جلی در روی کاغذ و جز آن نویسند و بر در مساجد مقابر و عمارات بلند نصب کنند و گاهی بر سنگ و کاغذ که بران نوشته اند هم الاق کنند و مشهور بلقم کاف است *

* زهی صفای عمارت که رو تماشایش * بدیده باز نگردد نگاه از دیوار *

یعنی زهی صفای عمارت آن روضه منوره که نگاهی که تماشای دیوارش کرده باز بدیده مراجعت نمی کند زیرا که در غایت صفائی است *

* ز سقف گنبد ش امسال بازمی آید * بران صدا که کسی داده در حریمش پار *

(پار) بر وزن خار بمعنی سال گذشته و پیش از ین باشد *

* چه قدر صبح شناسند ساکن درش * که در حوالی او شام را نبوده گذار *

یعنی قدر صبح کسی داند که شام را دیده باشد و در حوالی آن روضه متبرکه که محل نزول انوار الهی و تجلیات نامتناهی است شام سیه کار را گذار نیست *

* گر آفتاب درآید بگنبدش گوئی * که در میانه فانوس شد مگس طیار *

یعنی اگر آفتاب عالمتاب را در میانه گنبد روضه منوره گذار افتد همان ماند که مگس در فانوس است *

* ذره های پریشان شعاع نوراشان * نجوم بی مدد آسمان در و سیار *

یعنی ذره های آن روضه که پریشان شعاع و نوز انشان است بر این ماند که ستاره کان بی های بروهی فلک و سپهر کرم اند *

* غبار فرش حریمش بتاج عرش نشست * اگر ز جنبش موری بهر گشت غبار *

و دین بیت اغراق بکار برده چه بلند شدن غبار از جنبش مو معلوم یعنی لوح عرش برین و سطح فرش آن حریم رفعت گزین دریک مرتبه از زیرا که اگر غباری از فرش آن حریم بکام جنبی موری برخیزد و بر تاج عرش نشیند

* گلی است در چمن طبع شکل قبهٔ او * که عرش داشته بر در آن ز کنگره خار *

* بسی نماند که خدام او در آمد و شد * کنند کنگرهٔ عرش تا زمین هموار *
(خدام) بالضم خاو تشدید دال جمع خادم *

* ز آستانهٔ او طعنهای نشنوده * بپایه پایهٔ خود عرش می کند اظهار *

یعنی از آستانه قدسی نشانه او عرش برین با این رفعت که وارد طعنهای ناپسندیده برای پایهٔ خود اظهار می کند تا در خدمتگاری استعد بوده دستگاه بلندی حاصل نماید خلاصه آنکه عرش طعنهای که هرگز نشنیده بود از آستانهٔ او می شنود و بهر پایه خود ظاهر می سازد *

* بگاه جوش زیارت در آستانهٔ او * نه آسمان ز کفش کم کند دستار *

یعنی آسمان با این بلندی هنگام جوش زائران از کثرت هجوم زائرین دستار خود را کم سازد و در ته کفش پای ایشان پایمال نماید *

* فلک به پنجهٔ خورشید از هوا گیرد * اگر عمامهٔ افتد ز تارک زوار *
(عمامه) بکسر خود و دستار و هر چه بر سر پیچند (تارک) بالفتح... که سر و سر آدمی (زوار) بالفتح زا و ضم آن و تشدید مبالغه زائر اینجا مراد زائرست * می گوید که اگر دستاری از سر زائری بسبب جوش ازدحام که پهلو به پهلو می خورد و می رانند

فلک به پنجهٔ خورشید آن را از هوا گیرد و نگذارد که بر زمین افتد چه خدمت زائران سعادت خود داند *

* بداغ لاله توان دید یاسمین وردی * چو بسترد ز سرش مهر سایهٔ دیوار *

یعنی از انجا که سایهٔ دیوار روضهٔ مبارک سرمایهٔ سرسبزی گلهاست احدی نمی خواهد که آن را از سر خویش کم نماید. از اینجاست که اگر مهر از بی مهری خود سایهٔ دیوارش را از سر یاسمین برگیرد در رنگ لاله داغ حسرت در دل او بنای کند *

* دریچه اش بصبا دیدهٔ سهیل یمن * نشیمنش بهوا کعبهٔ نسیم بهار *

(نشیمن) بکسر نون و شین مجهول جای نشستن است *

* چو صبح بیضهٔ خورشید پرورد بشکم * گر آشیانه کند شپریش بر دیوار *

(شپر) دشپره مرغ عیسی که بعربی خفاش است *

* رهین غیب مصور شود دو دهر دم * چو خاطری که بود در تصور اسرار *

* ازان زمان که فتادش نظر بشمسهٔ او * شد آفتاب پرست آفتاب حرباوار *

(شمسه) نگاری که بر شکل آفتاب بر دیوار و زیر سقف مساجد و مقابر و دیگر عمارات نگارند (آفتاب پرست) گل ینا و فرد جانوری که بپا پاسه مانند و گلی است که بهر طرف که آفتاب میل کند برگهای آن روی بدان جانب کند (حربا) بکسر جانوری است که پیوسته روی با آفتاب دارد و متلون می شود بانواع الوان در شعاع آفتاب * یعنی ازان باز که نظر آفتاب بر شمسهٔ آن روضهٔ منوره افتاده حرباوار عاشق آن گشته *

* ندانم ای فلک انصاف می دهی یا نه * که از هزار جنایت یکی کنم اظهار *

* فرو نشین مدد زانو و جبین در ابرو زن * بدان صفت که دغا پیشگان دعوی دار *

* اگر صواب نگویم بگوی و شرم مکن * که آبروی مرانیست شرم کس در کار *

* مرا بشوق چنین بینی از چنان مرقد * مرا بدست تهی بینی از چنان بازار *

بازار کنایه از مرقد مبارک است *

* نه بال روح قدس می دهی نه بر کس * نه نسیم قلب دهی نه زر تمام عیار *

از روح قدس جبرئیل علیه السلام اراده کرده *

* ازین معامله خود منفعل مباش که تو * بهور پر دهی از پای من بری رفتار *

بطرز طنز می گوید که ای فلک ازین معامله منفعل مباش یعنی جای شرمندگی است که بهور که اخس حیوانات است بر پرواز می دهی و از پای من که اشرف مخلوقاتم رفتار هم گیری نه خوش طریقه است که با نیکان بدی و با سفلگان نیکی *

* بکاوش مژه از گور تا نجف بروم * اگر بهند هلاکم کنی و گر بلغار *

(بلغار) بروزن گلزار نام شهری است نزدیک ظلمات و آن در زمان اسکندر رومی بنا شده و هوایش بغایت سرد و گویند نام ولایتی است که بلغار یکی از شهرهای آن ولایت است * می گوید که ای فلک مرا شوق طواف آن مرقد مبارک بمثابهٔ است که هر جا که مرا در هند باشد یا در بلغار از اسپ زندگانی پیاده سازی از انجا تا نجف که جای مرقد منیف است بکاوش مژه سر خواهم رفت * گویند که چون بقصد زیارت روضهٔ مبارک از دهلی براه خشکی روانه شد در لاهور رسیده ودیعت حیات کرد و دران زمان اکبر پادشاه شخصی را بانذرانهٔ منیه عتبات مبارکات روانهٔ آن دیار کرده و آن شخص از دوستان صمیمی عرفی بود چون در لاهور رسید از حال ملا استفسار کرد گفتند که چند روز است که بمرض موت جان داد اما نعش او را بوصیتش امانت داشته اند تا بنجف رساند آن کس تابوتش را از زمین برآورده به نجف برده مدفون ساخت والله اعلم بحقیقة الحال *

* ستیزه با چو منی تاب ولیان دانش نیست * زبان گزیدم و کردم ز گفته استغفار *

* ترحمی بکن آخر که عاجزم عاجز * نگاه کن که چه خون می چکانم از رخسار *

* سخن چرا نبود دردناک وخون آلود * که تاب ازته دل میکند برش گزار *

* مرا که دست بگیرد که زیردست توام * مرا که کار کشاید که از تو خیزد کار *

باز رجوع کرده می گوید *

* چه هرزه گو شدم از درد دل که شرمم باد * تو کیستی که شوی دستگیر دکار گزار *

(هرزه) بالفتح بیهوده *

* همان که شوق طوافش مرا لطوفان داد * به نیم جذبه کشاند زدر طوام بکنار *

(لطوفان دادن) محو کردن باشد و(نیم جذبه) اندک کشش و(کشاند) بمعنی کشد *

* شه سریر ولایت علی عالی قدر * محیط عالم دانش جهان علم و وقار *

* لغت نویس خرد در صحاح همت او * بمعنی لغت اندک آورد بسیار *

(صحاح) نام کتابی است در لغت عرب تصنیف ابو نصر اسمعیل بن حماد جوهری

* یعنی خرد که لغت نویس است در صحاح همت ممدوح کلمهٔ بسیار را بمعنی اندک ضبط کرده یعنی در همت او عطای بسیار اندک است *

* مثال آیینه اندیشه زنگ بردارد * گر آورد بدل دشمنش بسهو گذار *

ودر بعض نسخ لفظ بر دار داست وزنگ برداشتن آلوده به زنگ شدن است *

* بر نگ دائره در حصر جود او هردم * شود ملاقی آغاز انتهای شمار *

* فلک بجز بر کل گشت روز میلادش * هنوز سیر کم یار سید وقت قرار *

می گوید که چون غرض فلک از گردش دائمی وجود با جود ممدوح بود بروز تولد او با عقل کل گفت که مراد من بر آمد ونا ظم کون پیدا شد حالا هم در سیر باشم یا قرار گیرم *

* زخلق اوست که قندیل سقف بارگهش * ز نسبت دل روح القدس ندارد عار *

یعنی چون قندیل روضهٔ مبارک از خلق اوست از نسبت دل روح القدس

دور روشنی نمک ندارد زیراکه مرتبهٔ شبه از شبه بزرگتر است *

* ز فیض خندهٔ لطفش که کیمیا اثر است * بگاه صیحهٔ قهرش که هست صور آثار *

* جحیم شاخ گلی از حدیقهٔ احسان * بهشت مشت خسی در شکنجهٔ عصار *

هر دو مصراع بیت اول با هر دو مصراع بیت ثانی بطرز لف و نشر مرتب است *

(صیحه) بالفتح آواز و نعرهٔ سخت (عصار) بفتح عین مهمله و صاد مشدد روغن کش و (شکنجه) آلهٔ روغن کشی و از خس مراد خسی است که عصاران در میان شکنجه اندازند تا روغن بوسیلهٔ آن زود و بسیار بر آید * می گوید که از فیض تبسم لطفش که کیمیا اثر است دوزخ بشاخ گل سرخ ماند و هنگام نعرهٔ قهرش که اثر صور اسرافیل علیه السلام دارد بهشت خس عصاران نماید که در شکنجه اندازند * ملا قطب الدین از مشت خس کنجاره که فضلهٔ روغن است اراده کرده * و در بعض نسخ بجای عصار اعصار واقع است و آن خلقهٔ است از خس که بر سر زیر بار نهند *

* زند چو سایهٔ حلمش بر آفتاب سرزد * که نور از متعدی نگردد آیینه وار *

گرانی حلم ممدوح را می سراید * یعنی حلم او بدان مثابه است که اگر بر آفتاب افتد از شدت گرانی آن را بی حرکت کرداند تا آنکه نور او که از و تجاوز کرده بر زمین می افتد مانند نور آیینه نا متعدی گردد یا آنکه حلم باعث سکون است و سفاهت موجب حرکت *

* نشسته شاهد خلقش بخلوتی که بود * دریچهٔ حرمش ناف آهوی تاتار *

و در بعض نسخ بجای بود سزد واقعست *

* چو مهر رای تو در صبح دم شود طالع * شود ز فرط تهوع گلوی صبح فگار *

(فرط) بالفتح زیادت (تهوع) بواو مشدد مضموم قی کردن * در بیان روشنی رای ممدوح می گوید که اگر آفتاب رای روشن تو وقت صبح طلوع کند صبح را روشنی بدرجهٔ افزاید و ممتلی سازد و آن امتلا باعث قی آن کردد بمرتبهٔ که گلوی آن فگار شود *

* کمان قصد ترا جذبه بود که اگر * زهش بگوش رسانی رسد بقبضه شکار *

درودرستی عزم گوید * یعنی کمان قصد و عزم ممدوح بدان مرتبه قوت جاذبه دارد
که اگر زه کمان را بالعزم شکار بگوش رساند پیشتر ازان که رها نماید شکار بقبضه رسیده باشد *

* عبادتی که محلی باجتهاد تو نیست * بود ز سیه محتاج تر باستغفار *

* ز بس بعهد تو لاغر شد از ریاضت زهد * گرفت پهلوی ناهید شکل موسیقار *

(ناهید) نام زهره و مکان او فلک سوم و اقلیم پنجم بدو تعلق دارد (موسیقار) با قاف
بر وزن بوتیمار سازی است که آن را از نیهای بزرگ و کوچک باندام مثلث
بهم وصل کنند و بعضی گویند که سازی است که درویشان دارند و نیز و بعضی سازی
است که شبانان نوازند و نام مرغی است باریک گردن و دراز منقار و در منقار
او سوراخهای بسیار باشد و ازان وقت وزیدن باد آوازهای گوناگون برمی آید
و موسیقی ازان ماخوذ است * می گوید که زهره که بربط نواز و لولی فلک است
در عهد تو مائل بخداپرستی و زهد و ریاضت است و بدان لاغر و استخوان خشک
گردیده صورت موسیقار پیدا کرد * خلاصه آنکه در عهد ممدوح هر کس
مرتاض و مائل بزهد و ریاضت است *

* عمل طراز فلک در صلاح کون و فساد * اگر نهد بخلاف مصالح تو مدار *

* نه چرخ ازمنه یابد مطابق حرکات * نه دخل حادثه بیند موافق آثار *

اضافت عمل طراز فلک بیانیه است و مراد ازان نفس فلک و از کون و فساد
عالم اراده کرده و (مدار) مصدر میمی است بمعنی دور و حرکت * می گوید که اگر فلک
در کارگزاری عالم بخلاف مصلحت تو تن دهد و حرکت نماید وجود زمانه بر وفق
حرکتش نبود و سوانح ضد آثار او برآید *

* غبار صحن سرای تو اوج هفت اورنگ * شکنج زلف سیهی تو موج دریابار *

(هفت اورنگ) کنایه از هفت ستاره که آن را بعربی بنات النعش خوانند و آن بر صورت خرس است و بعربی دب می گویند و بمعنی هفت تخت هم هست چه اورنگ تخت را می گویند و کنایه از هفت آسمان هم هست (دریابار) دریای بزرگ * می گوید که سرای تو بمثابهٔ اوج کرسی نشین است که غبار صحنش اوج هفت اورنگ است و چنین زلف عروس سخا وجود تو موج دریای بزرگ یا موجی است که دریامی بارد *

---

* اگر نه قهر تو یاد آرد آسمان شاید * که خط منطقه اش بر میان شود زنار *

(خط منطقه) در اصطلاح اهل هیأت عبارت از خطی است که در وسط حقیقی دائره باشد و از مرکز آن درگذرد (زنار) بروزن کفار بر رشته باشد همو ما در رشته که بت پرستان و آتش پرستان باخود دارند خصوصا * می گوید که اگر فلک ظلم کیش قهر ترا که ظالم کش است یاد نکند و در ظلم و کفر چندان اشتغال نماید که منطقه اش برمیان او حکم زنار گیرد * و در بعض نسخ بجای قهر مهر دیده شد * یعنی اگر مهر تو باعث هدایت او نشود *

---

* شباب سدره وطوبی شود بشیب بدل * چو میغ نشو کنی در مجاری اشجار *

(شباب) بفتح اول جوانی (سدره) بالکسر درخت کنار و اینجا مراد از سدرة المنتهی است و آن درخت کناری است در آسمان هفتم که منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق است (طوبی) بالضم نام درختی است در بهشت (شیب) بالفتح موی سپید و سپیدی موی از پیری و پیری * یعنی هرگاه میغ نشو نمار او رجوی درختان فرمائی جوانی سدره وطوبی که رفته است به پیری ایشان که دیرینه سال اند مبدل گردد * یعنی از سر نوجوان گردند * و در بعض نسخ بجای میغ منع و بجای دراز و درین صورت معنی بیت بالعکس است * یعنی اگر نشو و نما را که باعث قوت است

از نهرهای اشجار منع فرمائی جوانی سدره وطوبی که با این کلان سالگی است به پیری مبدل گردد یعنی پیر شوند *

* ز مردمک نرسد نور تا ابد بمژه * چو بشکنی حرکت در مفاصل انظار *

می گوید که اگر بشکنی حکم نافذ حرکت را از پای نور نزد شکنی وقوت حاسهٔ آن وا ز مفاصل وی بر گیری نور مردمک که طرفة العین پیرامون عالم می تواند بر آید از خانهٔ خود تا بمژگان نتواند رسید *

* بهر دیار که آید لوای عدل تو ظلم * دهد درازی دست ستم بپای فرار *

* یعنی در شهری که رایت عدل تو نمایان شود ظلم درازدستی را بپای فرار دهد یعنی ناگزیر فرار نماید *

* بطور عالم معنی گشوده شوق کلیم * بناز و نعمت حسن تو روزهٔ دیدار *

یعنی شوق حضرت کلیم الله که مدتی نغمه سرای ترانهٔ رب ارنی بوده آخر نور تجلی بروی تافت وروی علیه السلام تاب آن نیاورده روزه دیدار را اختیار کرده این تجلی در حقیقت از حسن تو بوده *

* هنوز ناصیهٔ آفتاب در عرق است * از آن فروغ که بر وی نشاندی از رخسار *

می گوید فروغی که بر روی آفتاب از آفتاب رخسار خویش افکندهٔ تا حال پیشانی او در عرق است * خلاصه آنکه نوری که در جرم آفتاب است ذاتی نیست بلکه نور رخسارهٔ تست که از ناصیهٔ او نمایان است *

* ز شرم نور جمال تو آفتاب هنوز * بهر جهت که رود هست روی بر دیوار *

روی بر دیوار بودن خجل وحیران شدن باشد *

* همه تراوشش جودی وکاوش امید * همه نوازش ناموسی وگدازش عار *

تراوش (چکیدگی کاوش) برادرگی وبرآمدگی و جستجوی (گدازش) کاستگی *

* غبار خشم تو آرایش کلاه خزان * شمار لطف تو افزایش جمال بهار *

* محیط بر کف جود تو کرده موج فدا * سپهر بر سر جاه تو کرده اوج نثار *
یعنی محیط موج را که گوهر ریز است بر دست سخای تو فدا کرده و سپهر برین
اوج را بر سر جاه تو *

* ز شوق کوی تو پا در گلم ز عمر شود * هزار جان گرامی دیک قدم رفتار *
یعنی هزار جان گرامی فدای یک قدم رفتاری که بجانب کوی تو رود *

* چو خیمه دور که دامان آسمان کوئی * بصد طناب فرو بسته است و صد مسمار *
(مسمار) بالکسر میخ *

* بگلخن آمده از روضه مانده ام محروم * کروی هندسیه باد و پای حرص فگار *
(گلخن) بضم اول آتش کاه حمام را گویند و معنی ترکیبی آتش خانه باشد چه گل بمعنی
اخگر آتش و خن خانهٔ زیر زمین *

* ز شوق کوی تو برجا شود دهلاک مرا * بجای سبزه قدم بردمد ز خاک مزار *
(دمیدن) روییدن و رستن نبات *

* نه دین بجای نه ایمان بسوی خویشم خوان * مگر ز شرم تو بگشایم از میان زنار *

* ز وعدها که بجود کرده ام یکی این است * که در طواف تو خواهم گریستن بسیار *

* نثار کوی تو دارم هزار جان و هنوز * متاع من همه دست تهی است همچو چنار *

* اگر نه آتش شوقم شود فروغ بذیر * بسلسبیل زند غوطه مرغ آتش خوار *
(مرغ آتش خوار) سمندر یا کبک است و اینجا کنایه از شوق خود کرده * یعنی اگر
فروغ آتش شوق من که مرغ آتش خوار است تاب آتش جز ایا ر دور
نهر غوطه خواهد زد *

* مرا چو دیده بود ابانی چه اندیشم * که این کرنک ترین است و آن گهر هوار *

(گرنگ) بر وزن تفنگ اسپ ال را گویند که نیم سرخ است (حرون) بالفتح توسن و سرکش (کہر) بالفتح اول و دوم رنگی باشد مخصوص اسپ و استر و او آن کمیت است یا کمیت رنگی دیگر باشد (رہوار) بالفتح مرکب رونده فراخ گام خوش راه *

* چه گونه پای کم آرم ز آسمان آخر * که بر در تو بود دائمش بسر رفتار *

پای کم آوردن از کسی کوتاهی کردن از ان کس است و کاف بمعنی هرگاه است * یعنی هرگاه بر در تو آسمان پیوسته بزد در سر می رود من چگونه درین کار ازان پای کم آرم و کوتاهی کنم *

* بدان خدای که در شهر بند امکان نیست * متاع معرفتش نیم ذره در بازار *

* بجزر و مد محیط عطای او که کشد * به نیم موجه دو عالم گناه را بکنار *

(جزر) بالفتح بازگردن آب دریا و کم شدن خلاف مد *

* بکنه او که تعجب نشد گران مایه * ازین که کرد ز درکش نبی بعجز اقرار *

یعنی قسم بکنه خدائی که تعجب گران مایه نشد ازین که نبی علیه السلام با کمال قرب و معیت از درکش بعجز اقرار نمود حیث قال ما عرفناك حق معرفتك *

* بکلک او که نوشت و بسا که بنویسد * بروی صفحهٔ عالم سطور لیل و نهار *

* بحاذقی که ز داروی حکمتش گردید * شکسته رنگ خزان و شگفته روی بهار *

* بلطف او که ز فیضش نمونه است بهشت * بجود او که ز دیگش نمک چشم است بکار *

* بخشم او که همش علم او است شعله نشان * بکنه او که همش علم او است آینه دار *

* بعشق او که به پهلوی جان نشاند درد * بشوق او که بجاذوی دل فرسته کار *

ازکار رفت توجه و میل بسوی او اراده کرده *

* بسایهٔ علم مصطفی دران عرصه * که آفتاب شود هم علاقهٔ دستار *

(علاقه) طناب پلهٔ ترازو است و اینجا طره و پیچ دستار مراد است * می گوید که قسم

بسایهٔ علم محمدی که در عرصهٔ قیامت که آفتاب هم علاقهٔ دستار خواهد بود و مغز مردم از غایت تدت حرقت خواهد جوشید پناه بخش خلایق خواهد بود *

* بجاه او که برویش قدم کشاده نظر * بشبه او که بگردش عدم کشیده حصار *

یعنی سوگند بجاه محمدی که منظور نظر قدم است و بهمتای او که قلعه بند ملک عدم است *

* به آستین کریمش که هست گنج افشان * بآستان حریمش که هست ناصیه زار *

* بنعمت تو که اندازه را کند معزول * بمدحت تو که اندیشه را کند بیمار *

* بسلک یازده عقدی گران دو لولوزاد * علی است ابر مطیر و بتول دریابار *

(مطیر) بفتح میم و کسر طای مهمله و یای معروف بسیار بارنده (بتول) بفتح بای موحده و ضم تای مثنات فوقانی زن دوشیزه که از مردان رغبت و حاجت خود بریده باشد و لقب مریم عذرا مادر مسیح علیها السلام دز نیکه از دنیا بریده باشد بجهت خدای تعالی و لقب فاطمه بنت نبی صلی الله علیه و سلم بدان جهت که در فضل و دین و حسب از زنان زمانهٔ خود و زنان امت منفرد بود و همتا نداشت رضی الله عنها (دریابار) دریای بزرگ و نیز نام دریای است یازده مروارید عبارت از یازده امام است رضوان الله تعالی علیهم و اسامی گرامی جناب شان متعارف و مشهور است و دو لولوزاد کنایت از جناب حسنین است رضی الله عنهما * یعنی بسلک یازده مروارید که بود تن را از ان که لولوزاد اند علی کرم الله وجهه که دوازدهم و واسطة العقد است ابر مطیر و بتول دریابار است * یعنی پدر و مادر است رضوان الله علیهم اجمعین *

* بطائر ارنی سنج بی اثر نغمه * بهان ترانی هم ذوق مژدهٔ دیدار *

طائر ارنی سنج کنایت از موسی علیه السلام است و اضافت طائر بسوی ارنی سنج اضافت موصوف بسوی صفت و کلمهٔ بی اثر نغمه صفت بعد صفت *

یعنی سوگند موسیٰ کہ نغمۂ او بی اثر بود و سوگند لن ترانی کہ ہم ذوق مژدۂ دیدار بود
زیرا کہ پابوس آرزو بہ تہی ساخت *

* بشوۂ کہ زلیخا بربداز دکف دست * بغمزۂ کہ مسیح کشیداز دوسر دار *
نظم حسب اعتقاد عوام است نہ بطرز تحقیق والا مسیح علیہ السلام بر سر دار نرفتہ

* برقع مہ کنعان کہ بود حسن آباد * بحجلہ گاہ زلیخا کہ بود یوسف زار *
مہ کنعان اشارت بحضرت یوسف کہ ہموارہ برقع پوش بود و حجلہ گاہ زلیخا عبارت
از بنای است کہ در و تصویر یوسف و زلیخا کشیدہ بودند *

* بآن متاع کہ گوہر فروش کنعانی * بمصر برد و لبالب ز حسن شد بازار *
از گوہر فروش کنعانی گوہر کنعانی فروش ارادہ کردہ *

* بآن دروغ کہ زہاد از و شہادت یافت * بآن ترانہ کہ منصور را کشید بدار *
از ترانہ کہ منصور را بدار کشید کلمۂ انا الحق است *

* بناقۂ کہ بلیلی خیال مجنون برد * بآن کرشمہ کہ لیلی بران نمود نثار *
از ناقہ ناقۂ ارادہ کردہ کہ بران نامۂ مجنون بلیلی رسیدہ و از کرشمہ عذر خواہی لیلی
مراد است کہ مادر وان نکاح و خلی نیست * و در بعض نسخ بجای ناقۂ نامہ دیدہ شد
و درین صورت فاعل فعل برد خیال کہ سبب نامہ است خواہد بود *

* بہ تیشۂ کہ براطراف صورت شیرین * ہمہ کرشمہ تراشید و ریخت بر کہسار *

* بنوش نوش ندیم صبوحی مستان * بکاو کاو کلید طبیعت ہشیار *
یعنی سوگند نوش نوش ندیم صبوحی مستان کہ بوقت شراب خوردن بدان
مترنم می شود و سوگند کاو کاو کلید طبیعت ہوشیار * و یمکن کہ از ندیم صبوحی مستان
باد نوشان فیض الہی ارادہ کردہ و از کلید طبیعت ہشیار طبیعت سخن ور کہ
بر گنجینۂ رموز و نکات کاوکاو می کند ای بکشادہ بیار *

* به غم فروشی آسودگان شکوه طراز * به تازه رویی پژمردگان شکرگزار *

غم فروشی عبارت از اظهار غم است * یعنی سوگند اظهار غم آسودگان شکایت پیشه و سوگند تازه رویی افسردگان شکر اندیشه *

* برنج بازوی برنفع کاسبان ضعیف * بچین ابروی بی وجه خواجگان کبار *

* بنخستی که کند جذب طعمه از کف مور * بشهوتی که زند فال بوسه بر لب یار *

اضافت فال بوسه اضافت بیانیه یالامیه و فال بوسه زدن ذوق بوسه در خیال باشد *

* بگوشه گیری عنقا که جوهر فعال * ندید صورت او جز بصفحهٔ پندار *

(عنقا) بالفتح اسمی است بی مسمی (جوهر فعال) فلک قمر باشد یا جبرئیل علیه السلام

* بهوشمندی آن سایه خفت نخل حیات * که دیده باز نکرد از کشاکش منشار *

سایه خفت نخل حیات عبارت از کسی است که خود را بمواالفت چیزی در خواب غفلت انداز دو دوران غفلت بکار خود هشیار باشد * یعنی سوگند بهوشیاری شخصی که در عین زندگانی هم خواب عدم گردیده بدان مرتبه که از کشاکش اره اجل هم چشم باز نکرد و در ایراد نخل و منشار تلمیح بقصهٔ زکریا علیه السلام است که وقتی از تکالیف کفار به تنه درختی خود را پنهان کرده و کفار بدلالت ابلیس بی برده باره آهنی آن درخت را با زکریا علیه السلام دو پاره کردند *

* بعقد گوشهٔ دستار شاعران حریص * که بی برات صله سینهٔ است پر آزار *

یعنی قسم است بطرهٔ دستار شاعران پر آز و شره که چون از ممدوح بعطا نرسند دستار شان سینهٔ پر آزار است * و در بعض نسخ پر از نار به نظر آمده *

* بدست همت من کز کنار گوشه گرفت * زننگ آنکه بدریوزه آشنا است کنار *

* بطمع گرسنه چشم محبت اندیشم * که جز بنعمت جود تو نشکند ناهار *

* بخاک جبه که بادبروت عابد از دست * بتار سبحه که صوفی از دست در زنار *

(سبحه) بالضم مهرهٔ تسبیح * یعنی سوگند خاک جبه که افتخار واستکبار عابد از نسبت وسوگند بتار تسبیح که صوفی را بمنزلهٔ زنار است زیرا که همت عابد مقصور بر جبه وتسبیح وصوفی فارغ از هردو که تار سبحه را زنار داند *

* بنافهٔ حسن که بند و نقاب در خلوت * براز عشق که آید برهنه در بازار *

* بنکته گیری ناموس روستای طبع * بلب گزیدن افسوس خویشتن بیزار *

روستایی طبع کسی که طبع روستایانه داشته باشد * یعنی سوگند بنکته چینی روستایی طبع که آن را ناموس خود دانسته وسوگند بلب گزیدن از خود بیزار که افسوس را شعار خویش نموده *

* بمردمی که بود هم طویلهٔ عنقا * بمحرمی که بود هم قبیلهٔ اسرار *

* یعنی سوگند مردمی وفتوت است که از گمنامی حکم عدم دارد وسوگند محرمی که هم قبیلهٔ اسرار است یعنی با اسرار یک شده *

* بگرم چشمی من در نظارهٔ معنی * بشرم گینی من در افادهٔ اشعار *

یعنی سوگند گرم چشمی وتیزنگری من که در نظارهٔ معنی است وسوگند شرم گینی من که در افادهٔ اشعار است * یعنی مردم را بشعر مستفید کردن کدام فضیلت است لهذا می گوید که شرم دارم از و *

* بسنبلی که بگلزار حسن می روید * نه از میانهٔ گلشن نه گوشهٔ گلزار *

از سنبل زلف اراده کرده *

* بنافهٔ که از آهوی صنع می افتد * بهر کجا نمکین تر بود ز چهرهٔ یار *

از نافه خال سیاه مراد است *

* بشور قمری دستان سرای یک نغمه * که درس نکتهٔ توحید می کند تکرار *

* بعندلیب چمن گر نوای گوناگون * لباس بوقلمون دوخت بر قد گلزار *

* بدو دکان امید و دو دکاه هوس * که باد ماغ و منش هر دو راست قرب جوار *

* بآفتاب مراد و دریچهٔ طالع * که نیست هیچ کهش باز مانهٔ ما کار *

* به نیم قطره شرابی که باز می ماند * پس از پیاله کشیدن بساغر از لب یار *

* بکان کسب که زائد بنام بذل درم * بشان نصب که دوزد بدوش عزل غیار *

(غیار) بکسر غین معجمه علامت اهل کتاب چون زنار و پارهٔ زرد که بر جامه نزدیک دوش دوزند * یعنی سوگند است بکان کسب پیشه وران که بنام بذل سخاوت درم پیدا می کنند و سوگند است بعزت نصب که بردوش عزل غیار می دوزد *

* بآستین کلیم و دریچهٔ مشرق * بآستان کریم و پذیرهٔ ادرار *

دریچهٔ مشرق کنایت از ید بیضا * و جوان مرد چون انعام نعم و اعطای کرم بمستحقان می کند آستان او پذیرهٔ ادرار است * یعنی سوگند آستین کلیم که دریچهٔ آفتاب است و سوگند آستان کریم که پذیرهٔ ادرار است *

* بعرضه دادن شوق و بآب شستن یاس * بدستیاری توفیق و رنگ دادن کار *

واو در هر دو مصراع برای عطف تفسیر است اظهار شوق و دفع ناامیدی است و اعانت توفیق رنگ دادن کار *

* بانبساط مکان و بامتیاز جهت * باختلاط میان و باحتراز کنار *

در بیت هر چهار جا اضافت مصدر بسوی فاعل است *

* بعادت سکنات و بکوشش حرکات * بعزت حسنات و بجوشش اذکار *

و در بعض نسخ بجای عادت لفظ عطلت است و معنی هر دو قریب همدیگر و مناسب سکون چنانکه کوشش بحرکت و عزت بحسنه و جوشش بذکر *

* به توبه و به پشیمانی دل تائب * بمستی و به پریشانی سر دستار *

* بعیش زهرهٔ چنگی به درد نالهٔ من * بفیض سرمهٔ کی بگرد کوچهٔ یار *

* بخوی فشانی شبنم بخود فروشی گل * به نیزه بازی موسمِ بدشنه سازی خار *

* بیکه تازی وحدت بعرصهٔ توحید * بفوج تازی کثرت بمعرض آثار *

* بدعوت لب عابد که دوخت دلق مراد * باتش دل عاشق که سوخت لوح مزار *

* به برشگفتن امردِ غنچه رشتن دی * بتوشه پختن اسال و نامه بردن بار *

* بشیوه دانی شهر و برشت خویی ده * بذله بندی کشت و بخوشه چینی کار *

(کشت) بمعنی زراعت است نه رشتن و از کار کار کشت اراده کرده *

* بصبح قاقم پوش و بشام اکسون باف * بصلح آب فشان و بجنگ آتش بار *

(قاقم) بضم ثالث پوستی باشد سپید و بغایت گرم و گاهی کنایه از روز هم کنند

(اکسون) بفتح اول جامهٔ باشد سیاه بیش قیمت که اکابر و امرا جهت تفاخر پوشند

* بهوشمندی عدل و سیاه مستی ظلم * بتر زبانی تیغ و بسر گرانی دار *

* بکذب بی پدر و صدق آدمی زاده * بجهل بی اثر و عقل جبرئیل آثار *

یعنی سوگند بدروغ پسر زنه و راستی پسر رشده یعنی چون که کذب از نظر

راستی مردمان افتاده گویی مجهول النسب است و صدق چون که مقبول

ایشان است معروف النسب است *

* به بخل وعده تراش و قناعت عیاش * بصدق تنگ معاش و خوش آمد جرار *

وعده تراشیدن وعده کردن باشد * یعنی سوگند بزفتی وعده کرکه جز وعده هیچ ندهد

و سوگند بقناعت که بهر کم و بیش بزم عیش را گرم دارد و سوگند راستی که

بسبب حسرت است و بخوش آمد که جاذب و جالب نفع از غیر است *

* بناگواری نزع و بناگزیری مرگ * به بی مداری عمر و به بی وفائی یار *

(ناگواری) ناخوش آمدگی (نزع) بالفتح جان کندن (بی مداری) ناپای داری *

* بهزل معرکه گیر و نفاق تو بر تو * بصبر کم سخن و شوق آتشین گفتار *

اضافت هزل بسوی معز که از قبیل اضافت موصوف بطرف صفت است

وبرین قیاس اضافت نفاق جانب تو بر تو *

* به آبروی قناعت بذلت خواهش * به کامرانی فرصت به دولت دیدار *

* به تنگنای گریبان بوسعت دامن * بخاکساری کفش و به تحت دستار *

* بداغ پهلوی بیمار ممتنع حرکت * بدرد زانوی چوپای مقطع رفتار *

ممتنع حرکت مرکب صفت بیمار است *

* بحق این همه سوگندهای صدق آمیز * که نزد علم تو حاجت نداشتم بشمار *

* که گر شود ره کوی تو جمله نشتر خیز * کنم بمردمک دیده طی نشتر زار *

کاف مصراع دوم از بیت اول در جواب قسم بیت مذکور است وکاف

صدر بیت ثانی در جواب جمله سوگندها *

* رهی ز شوق سراسیمه طی کنم که قدم * بکام تیشه نهم گر ستانم از سر خار *

یعنی این راه راستانه طی کنم که قدم از سر خار این راه بر گرفتن بردم

تیشه نهادن است *

* بآب مهر بشستم گناه نامهٔ خویش * چه غم که کاتب اعمال دارد استحضار *

* گدای کوچهٔ مهرت بروز کار گناه * گرفته باج ز سلطان ملک استغفار *

* نه در پناه ولای توام چه غم که بود * معاصیم نه باندازهٔ قیاس و شماز *

* اگر ولای تو ابلیس را شود ز ورق * کشد ز ورطهٔ لعنش بیک نفس بکنار *

* شباهت تو گند آفتاب دریوزه * که آورد بضمیرم بدین وسیله گذار *

یعنی چون که شکل ممدوح مقبول طبائع و منظور انظار است آفتاب شباهت

او را گدائی می کند تا در دل من جای کند *

* هران عروس سخن کز دیار مدح تو نیست * بعشوه گر کشدم در نیاورم بکنار *

* نکر بد امن جود تو دست زد قاسم * کہ کبحش از بن ناخن دمید نرگس دار *

مراد از گنج نرگس زر نرگس است و آن زردهٔ است کہ در زیر برگ گل نرگس کہ بر شکل ناخن دست پیدا است می باشد *

* چو کام پیالہ نجود در تند مدائح تو * بگاہ طاعت ایزد چو دارمش بی کار *

* معلمی کہ تراشید خامۂ طبعم * ز آفتاب نہد لوح سادہ ام بکنار *

یعنی اوستادی کہ قلم طبیعت من تراشیدہ بدست من دادہ از آفتاب لوح نانوشتہ برای نوشتن در بغل من نہاد *

* کجاست مانی صورت نگار تا بیند * نگار خانۂ ارژنگ و صورت جان دار *

(مانی) نام نقاشی است کہ در زمان اردشیر یا بہرام بود بعد عیسی علیہ السلام در زمان فترت دعوای پیغمبری نمود و بہرام بن ہرموز او را بقتل رسانید (ارژنگ) بای فارسی بر وزن و معنی ارتنگ است کہ نگار خانۂ مانی نقاش باشد کہ در و اصول و ضوابط نقش و نگار بود و اینجا از قصیدہ ارادہ کردہ و صورت جان دار معنی آن است * یعنی مانی نقاش کہ در صورت گری نظیر خود نداشت کجاست تا نگار خانہ ارژنگ و صورت جان دار کہ ارتنگش نداشت بہ بیند *

* بچار سوی سخن نقد رایجی دارم * نہ ہمچو ماہ زراندود و آفتاب عیار *

* کلام من کہ متاع ولایت سخن است * بردی دست صباحی رود بیابان دار *

* نہ انجم است فلک را کہ ہمت عرفی * دمادم آب دہانش فگندہ بر رخسار *

* از ان بعالم سفلی در آمدم کہ مرا * غریب دوست نہاد است آشنا بیزار *

یعنی اگر عکس این می بود بعالم سفلی در نمی آمدم و خواص و سیر آن در نمی گرفتم *

* ز جہل جائزہ یا بم اگر ہجا گویم * بعلم تاج دہم چون شوم مدیح نگار *

یعنی جائزۂ ہجا جہل است یعنی ہجو گوئی را بجہالت منسوب کنند *

* بکام دنیویم چون زبان نمی گردد * حدیث جائزه در حشر می کنم اظهار *

* چو این قصیده در افواه خاص و عام افتاد * خطاب ترجمه الشوق یافت از احرار *

(احرار) جمع حر بمعنی آزاد *
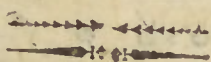
* قصیدهٔ هشتم در نعت آن حضرت صلی الله علیه و سلم عرض کرده *

* ای مهر تو جان آفرینش * نعت تو زبان آفرینش *

می گوید که یا حضرت محبت تو جان موجودات است و نعت تو نطق او و بی آن بی جان و بی زبان *

* لطف تو چمن طراز امکان * خشم تو خزان آفرینش *

* جودت همه بخش عالم کون * ... همه روان آفرینش *

یعنی جود تو عالم کون را که محتاج بذات است همه اشیای مطلوبه از وی بخشیده و ماهیتی نیست او را که بیرون از علم تو باشد *

* بالقمهٔ همت تو بس تنگ * میدان دهان آفرینش *

* همتای تو بهترین خطابش * بی نام و نشان آفرینش *

* در جنب تغیت دو عالم * بهمان و فلان آفرینش *

(بهمان) بالفتح و (فلان) بالضم هر دو یک معنی است *

* تا گوهر فطرت تو گردید * آیین دو کان آفرینش *

* تیزی بگذاشت تیشهٔ صنع * در کاوش کان آفرینش *

یعنی از آن باز که وجود با جود تو زینت بخش دوکان موجودات گردیده تیشهٔ صنع در کاوش کان عالم هر تیزی که داشت ترک داد *

* تا سیمی زهوای جلوهٔ تو * ارخای عنان آفرینش *

(از خا) بالکسر عشت و نرم کردن چیزی * یعنی نرمی دار خای عنان آفرینش از برای جلوهٔ تست و از جلوهٔ تست *

* در ضمن شمردن عطایت * افلاج بنان آفرینش *

(بنان) بالفتح سر انگشت و انگشت بنانه یکی و (افلاج) بمعنی مفاوج است * در کثرت جود می فرماید که در شمار عطایای بی شمار تو انگشتهای آفرینش مفاوج یعنی نتواند که بر شمارد *

* اندیشهٔ احتمال شانت * زان سوی کمان آفرینش *

* مهمانی میزبان جودت * عید رمضان آفرینش *

* شمشیر کمال تو نیابد * محتاج فسان آفرینش *

(فسان) بالفتح سنگی باشد که بدان شمشیر و کارد و مانند آن را تیز نمایند *

* معراج تو در هوای لاهوت * حد طیران آفرینش *

یعنی جای معراج تو هوای لاهوت است که حد طیران طیور امکان باشد یعنی منتهای علم عالم که بدان جا نمی رسد *

* با طالع حاسد تو همزاد * فوج حدثان آفرینش *

(حدثان) بالکسر سختی و بلاها *

* با نطفهٔ دشمن تو توام * صد مرثیه خوان آفرینش *

(توام) بالفتح همزاد و از مرثیه خوان نوحه گر اراده کرده *

* امکان وجود دشمن تو * زنار میان آفرینش *

* عیسی مگس و تکلم تو * حلوای دکان آفرینش *

یعنی عیسی علیه السلام شیفتهٔ نطق تست *

* صافی شکر شجاعت تو * قوت مگسان آفرینش *

* بادیدن آب گوهر تو * دفع یرقان آفرینش *

(یرقان) بالتحریک بیماری است که از غلبهٔ صفرا پیدا سودا پیدا کردد *

* تاثیر ملال غیبت تو * وجه خفقان آفرینش *

(خفقان) محرکت طپیدن دل و علت کلو * یعنی اثر غیبت تو معاذ الله که ملال لازم وی است سبب علت کلوی غیبت کر خواهد بود *

* نعلین تو تاج قاب قوسین * تمکین تو شان آفرینش *

(قاب قوسین) یعنی مقدار دو قوس و اینجا مراد مقام است *

* در بازوی قدرت تو مضمر * صد زور کمان آفرینش *

* با علم تو آشنا نیفتاد * یک مسئله دان آفرینش *

* نظارهٔ چهرهٔ حسودت * وجه غشیان آفرینش *

یعنی دیدروی حسود تو وجه بیهوشی و تاریکی عالم است * و در بعض نسخ غثیان شای مثانه بنظر آمده و آن شورش نفس است *

* افسانهٔ سرنوشت خصمت * ترزیق بیان آفرینش *

(ترزیق) بیهوده باشد *

* با ستی شوق تست عرفی * از بی خبران آفرینش *

* در مغز دماغ او خبر نیست * از عنبر و بان آفرینش *

* دعوی کن نعت لائق تو * رسوای جهان آفرینش *

* دارد بعنایت تو عرفی * حرفی ز زبان آفرینش *

* برخیز که شور کفر برخاست * ای فتنه نشان آفرینش *

یعنی عرفی بزبان مردم بامید عنایت تو عرض یک حرف دارد و آن مضمون بیت دوم است * یعنی برخیز تا فتنه فرو نشیند زیرا که ذات پاکت ماحی فتنهٔ کفر است *

* قصیدهٔ نهم در نعت آن حضرت صلی الله علیه وسلم *

* عرض کرده در توطیهٔ آن باظهار حال خود *

* صبحدم چون در دمد دل صور شیون زای من * آسمان صحن قیامت کرد داز غوغای من *

(شیون) با ثانی مجهول ناله وفغان که هنگام محنت درد کنند (صحن) بالفتح میان خانه وفنای آن * می گوید که گاه صباح اگر دل من که اسرافیل وقت است صور ماتم زا در دمد آسمان از ناله وغوغای من صحن قیامت گردد *

* گوش اہل آسمان و حلقهٔ ماتم یکی است * شیون تا بر کشید آهنگ هایاهای من *

الف که بایای های متصل است الف ندیه است که برای ندبوت در وقت ندیه افزایند مثل آها و آه یا الف متصله باشد * یعنی ازان باز که ماتم من آوازهای های متصل وبلند کشیده وبافلاک رسیده گوش ملائک با خانه نشینان ماتم من یک شده یعنی فغان مرگ من بس که جوش گرفته تا آسمان رسیده گوش گوش ملائک بدائرهٔ ماتم نشینان فرقی ندارد *

* مصر ویران کرده رود در وادی ایمن نهاد * رود نیل شوق یعنی گریهٔ موسای من *

(مصر) بالکسر شهری است مشهور (ایمن) بالفتح موضعی است وبسوی آن منسوب است وادی ایمن که موسی علیه السلام در آن جران گردیده (نیل) بالکسر نام رود مصر * می گوید که اشک شوق یعنی گریهٔ موسای من مصر را غرق وته آب وخراب ساخته متوجه بسوی وادی ایمن است تا آن را هم بسیلاب طوفان در دهد *

* زان دل شوریده را بر تارک خود می نهم * کاشیان مرغ مجنون شد دل شیدای من *

می گوید که دل شوریدهٔ خود را ازان سبب بر سر خویش جای می دهم

که آشیانهٔ مرغ مجنون گردیده * و درین بیت تلمیح است بسوی قصه که چون قیس از شورشش جنون سر بصحرا داده در وحوش و طیور موانست گزیده و از ضعف و ناتوانی جای بحدی نشسته که مرغی از مرغهای مرغزار بر سرش آشیانه گرفت و این جا مراد از مرغ مجنون جنون است *

* زان ملایک چون مگس جوشند از هر سو که هست * چشمهٔ لذت گشا هر موی غم پالای من *

(غم پالا) یعنی زرک کنندهٔ غم و برورندهٔ آن *

* کام جان را تازه کردی ای غم لذت سرشت * نی غلط گفتم چه غم ای من وای سلوای من *

(من) بالفتح شهد (سلوی) بالفتح مرغی است که بلغة فارسی آن را پودنه گویند وقتی در عهد موسی علیه السلام برای قوم ایشان از آسمان من و سلوی می آمد که از ان یک سلوی تمام قوم سیر می گردید و اینجا مراد از ان نعمت بی دست رنج است *

* در خمار احتیاجم زان که ایزد دور داشت * بادهٔ کام دو کون از جام استغنای من *

در خمار احتیاج بودن حاجت مند گردیدن باشد * یعنی در خمار احتیاج مخمورم از برای آن که بادهٔ مقصود دو جهان که فی الجمله خمار شکن می تواند شد آن را ایزد تعالی از جام دل مستغنی من دور داشته است پس دفع خمار را احتیاج بادهٔ دیدار دارم حاصل آنکه ورای می دیدار ساقی ازل خمار آلود بادهٔ دنیا و اخرت نیم * و نیز می تواند که از در خمار احتیاج بودن رفع حاجت مراد باشد زیرا که خمار بعد از فرو شدن نشامی باشد یعنی در خمار احتیاجم ای احتیاج ندارم از ان که حق سبحانه تعالی از بادهٔ مقصود دو جهان که محتاج آن تواند بود غنی و بی پروا ساخته *

* آسمان در یوزه کرد و آفتابش کرد نام * لعلی از آویزهٔ گوش شب یلدای من *

(یلدا) بروزن نَزدا شب اول زمستان و شب آخر پاییز است که اول جدی و آخر قوس باشد و گاهی مطلق شب تاریک اراده کنند * می گوید که آسمان از گوشوارهٔ گوش عروس شب تار من لعلی بگدائی حاصل نموده آفتابش نام کرده است پس روزم را از آن قیاس باید کرد که چه قدر منور خواهد بود *

---

* نیلگون گردید دوش آفتاب از گریه من * بسکه هر مو گشته کوهستانی از غمهای من *

در کثرت غم خود می گوید که از بسکه هر موی من بسبب کثرت غم حکم کوهستانی پیدا کرده و از اینجا است که از بار گریه کردن من دوش آفتاب نیلگون گردید *

---

* منت بازیچهٔ عیسی مکش بهر حیات * ارزش مردن مپرس از نفس مرگ آرای من *

از بازیچهٔ عیسی احیای اموات اراده کرده می گوید که منت کش بازیچهٔ عیسی علیه السلام جهت حیات این دار خراب مباش و لذت مرگ از نفس مرگ آرای من پرس که چه قدر مایهٔ بقای ابدی اندوخت *

---

* خورده هر دم صد شکست از فوج قدس آشوب حسن * شوق بی هنگام تازِ مست ناپروای من *

لفظ شوق فاعل فعل خورده و قدس آشوب صفت فوج و بی هنگام تاز صفت شوق و مست ناپروا صفت بعد صفت * و معنی آن است که سوار شوق من که بی هنگام تاز و مست و ناپروا است از فوج قدس آشوب حسن هر دم صد شکست خورده حاصل آن که شوق من دیوانه وار می تازد و بمراد خود نمی رسد *

---

* مَیکه مستی کردن از خون جگر آموختم * ننگ هوشم باد گر جز خون بود صهبای من *

(صهبا) بالفتح می *

---

* شاهد عصمت تلاش صحبت من کی کند * خون حیض دختر رز جوشد از لبهای من *

شاهد عصمت باعتبار اضافت بیانیه عصمت باشد و از خون حیض دختر رز می انگوری اراده کرده و راست است که عصمت کی میل صحبت آلوده بمی دارد *

* بسکه از دل تا دماغم چیده شیشهای شراب * کی شوم مخمور گی خالی بود مینای من *
(مینا) بالکسر آبگینه و این جا کنایه از وجود خود کرده *

* مریم من فیض جبرئیل از مزاج خود گرفت * مریمی را برد بالا ذهن عیسی زای من *
می گوید که مریم ذهن من که بار دار عیسی لقمان معانی است فیض جبرئیل که
عبارت از عطیه حضرت مریم است از مزاج خود حاصل کرده و محتاج بدیگری
نشده و ذهن من که عیسی زا است مریمی را یعنی مریم بودن را با وج رسانیده
یعنی زادن بی حاجت شوهر *

* آن بهشت معنیم کز بعد معزولی هنوز * خدمت طوبی بود ننگ چمن پیرای من *
یعنی من آن فردوس معانی ام که چمن پیرائی مرا پس ازان که از چمن
پیرائیش معزول کرده باشم خدمت طوبی کردن ننگ بود و ذکر هنوز بعد معزولی
برای تاکید است یعنی باز رفتن به بهشت و خدمت طوبی کردن پس از بر آمدن
ازان ننگ چمن پیرائی من است *

* من قیامت زار حشتم دیده کوتاه مکرد * صد بهشت و دوزخ از هر گوشهٔ صحرای من *
صحرا کنایه از وجود خود کرده * یعنی من قیامت زار حشتم اما بانه نظری باید تا از
هر گوشهٔ صحرای من صد بهشت و دوزخ را مشاهده نماید *

* نفخ صور آمد بجائی لحن داودی هنوز * رقص معنی می کند طبع سهی بالای من *
یعنی گلویم از شدت زیر لعفت بم آمد و اعتدال طباع نیست لسابق تفاوت
کرد تا حال که وقت حلاوت طبع و رقص آن نیست طبع من برقص معانی می رقصد *

* من مطیع ملک استغنا ولی راند حکم * دد دماغهای هوس در ملک استغنای من *
مطیع ملک استغنا یعنی از عایاد و ساکان آن *

* دامن تر کرده طوفانی که در مستی یکی است * موجهٔ دریا ز موج حلهٔ خارای من *

(خارا) نوعی از جامهٔ ابریشمی که قماش آن موج دار می باشد * یعنی دامنم را تر و بعصیان ملوث کرده طوفانی که از موج حلهٔ خارای من بر آمده و آن موج با موج دریا در حقیقت نسبت مساوات و اتحاد دارد *

* نور و ظلمت را بود یک مایه در تابندگی * آن زروی آفتاب و این یک از سیمای من *
یعنی خمیر مایهٔ نور آفتاب است و سرمایهٔ ظلمت پیشانی من و تابیدن نور و ظلمت عبارت از ظهور هر دو است یا آنکه نور در غایت نور و ظلمت در نهایت ظلمت بودن *

* بسکه در معنی بطفلی بازمی گردم ملک * در حساب دی شمارد غفلت فردای من *
(ملک) بالتحریک فرشته و این جا کاتب اعمال مراد است (دی) بکسر دال روز گذشته * یعنی از بس که در حقیقت بجانب طفلی که ایام غفلت و نیمه دانی است رجوع می کنم که کاتب اعمال غفلت آیندهٔ مراد رحساب روز گذشته شمار می کند * یعنی چون که صدور آن به یقین می داند لهذا آینده را در گذشته شمارد *

* آیت لا تقنطوا من رحمة الله شد گره * بر زبان جبرئیل از شرم عصیانهای من *
یعنی گناه و عصیان را بمرتبهٔ رسانده ام که از شرم آن آیه کریمه بر زبان جبرئیل علیه السلام بند گشته یعنی از کثرت شرم گناهان من خواندن نمی تواند *

* معنی پنهان من آرایش بیت الله است * گو شبیه دیر باشد صورت پیدای من *

* لوح دل نقش صد دارد ز غم کاستاد چین * یافت تمثال صنم برشتهٔ دیبای من *

* بال طاؤس از گلاب دهد درخوان برورد * تا بسازد مروحه در موسم گرمای من *
(مروحه) بکسر میم و سکون را باد کش *

* اعمال من از دودمان نوع انسانی مجوی * حور غم رضوان در داست آدم و حوای من *
می گوید که گوهر من از نوع انسانی نیست بلکه آدم و حوای مرا حور

غم است و رضوان درد و الم *

* جوهر اول که فرزندم زبی باکی نوشت * آن زمان مسجد عیار کو هر یکتای من *

* گر جهان در یثرب آرم روی و در گوش آیدش * مرحبا یا امتی از مرقد هو لای این *
(یثرب) بالفتح یای تحتانی و سکون ثای مثلثه و کسر را نام مدینهٔ مشرفه قدیم و حدیث
نهی از ان ضعیف است و از جهان معنی حقیقی اراده کرده یا کنایه از شیراز است *

* گر گزیند سرمه جز خاک درش مژگان چو باز * چنگل انداز د بر اغ دیدهٔ بینای من *
اضافت زاغ بسوی دیدهٔ بینا بیانی است و آن فاعل فعل گزیند و فاعل فعل اندازد
مژگان است می گوید که اگر زاغ دیدهٔ بینای من چشم خود را از غیر سرمهٔ خاک
در آن حضرت صلی الله علیه و سلم سرمگین سازد مژگان چنگل خود را باز دار بران
اندازد و کور کرداند آن را * و در بعض نسخ بجای جز لفظ بر دیده شد یعنی سرمه را
بر خاک درش فضیلت نهد و برگزیند آن را *

* شقهٔ دیبای جاهش گفت محسود کدام * آسمان گفتا طراز حلهٔ خضرای من *
(شقه) بالضم و تشدید قاف پاره و جامهٔ پیش شگافته (حله) بالضم برد یمنی و جامهٔ که
استر داشته باشد یا ازار و رداء تنها ازار و ردا را حله نگویند (طراز) بالکسر نگار * می گوید
که جامهٔ دیبای جاه ممدوح گفتا که محسود کدام شخص ام و حاسد من کیست آسمان
در جوابش گفتا که حاسد را نمی دانم مگر آن که دیبای جاهست طراز حله
خضرای من است یا همان حاسد است *

* موجهٔ دریای طبعش بانگ کوثر کرد و گفت * تشنه منشین ای فدای زادهٔ دریای من *
(فدای زاده) غلام بچه باشد *

* در دمی اندیشهٔ قدر تو رشگافد زهم * جامهای علم بر دوش دل دانای من *

* تا تو کشتی غائب چشم از رخت سست گرفت * مردمک حکم سهل در دیدهٔ بینای من *

(سنبل) بالفتح سین و بای فارسی بیماری است که چشم را همواره راند و در آخر کور گرداند * می گوید که ازان باز که غائت چشم گردیدی مردم چشم از راه نسبت در دیده من حکم سنبل پیدا کرده * یعنی جای که تو ئی از مردم چشم چه خیزد * و در بعض نسخ جای غائت نائب واقع شده *

* سایهٔ من همچو من در ملک هستی امت * سایهٔ تو در عدم پیغمبر همتای من *
یعنی سایهٔ من مانند من در موجودات امت تست * یعنی انچه در امت بودن بر ما واجب است بر سایهٔ من نیز واجب است و سایهٔ تو در طرف عدم رهنمای همتای من است ای چنانچه تو سایه نداری من همتای ندارم *

* آسمان وحدتم بر عالم فطرت محیط * تو امیت بر نتابد پیکر جوزای من *
(جوزا) بالفتح برجی است از بروج آسمان و آن بر شکل دو پیکر پی هدیگر درآمده است و ازین جا است که او را توامان هم نامند * می گوید که آسمان وحدت ام بر عالم فطرت محیط و پیکر جوزای من تاب توامیت ندارد که منافی وحدت است *

* دودمان عشق را از من گرامی تر نزاد * جوهر من گرد روشن گوهر آبای من *

* نازش سعدی بمشت خاک شیراز از چه بود * گر نبود آگه که گردد مولد و ماوای من *
یعنی فخر کردن سعدی بخاک شیرازی بخاک شیراز برای همین بود که آن مولد عرفی خواهد بود *

* این کباب آتش جان و شراب درد دل * کش سخن نامست تا کی ریز داز لبهای من *

* من پریشان گوی و سهو اندیش و سودا هرزه دوست * من بسودا مانم و ماند بمن سودای من *

* قصیدهٔ دهم در منقبت جناب امیرالمومنین علی *
* بن ابی طالب کرم الله وجهه عرض کرده *

* تو می که لشکر غم صف کشد بخون خواری * دلم بناله دهد منصب علم داری *
یعنی هرگاه لشکر غم بخون خواری صف آرا گردد دل من که هم مصاف اوست
ناله را منصب علم داری دهد تا با او مقابله نماید *

* خراب نرگس مستانهٔ توام که دهد * هزار شیوهٔ مستی بطبع هشیاری *
نرگس مستانه عبارت از چشم محبوب است *

* مریض عشق ترا اشتها ازان بیش است * که بعد مرگ بیاساید از جگر خواری *

* ولی توجه آن حسن جاودان باید * که فیض نامیه اش با جگر کند یاری *
یعنی بیمار عشق ترا که بهترین و نافع ترین غذای خود جگر دانسته اشتها ازان
بیشتر است که اسوده گی او از جگر بعد مرگش تصور توان نمود یعنی بمرتبه اشتها دارد
که بعد مردن هم سیر نشود اما توجه و التفات آن حسن جاودان باید تا فیض نامیه
او در کالبد کی جگر مدد نماید و الا جگر تا کی کفایت کند *

* هزار چشمهٔ خون سر زند ز هر ذره * چو بعد مرگ بخاکم قدم بیفشاری *

* چنان اشهر دلم جنس درد ارزان است * که بو الهوس کندش رغبت خریداری *

* ز خوش متاعی بازار عشق می ترسم * که دست حسن ببندد کساد بازاری *
دست حسن بستن عبارت از بیکار کردن حسن است * می گوید که از کرم
بازاری عشق که جهت خوش متاعی عزیز بر دل شده تا آنکه بو الهوس هم
رغبت خریداری آن کرده ترسانم که مبادا کساد بازاری دست حسن را
ببندد و بیکار سازد و آن ازیرا که حسن واسطه عشق بود و چون عشق عزیز بر دل
و بی واسطه حاصل شده بدیهی است که واسطه بی رونق خواهد بود *

* دران دیار بسودا رود دلم که دهند * جوی ملال بعمر ابد ز بسیاری *
یعنی کاروان دل ما در شهری به بازرگانی می رود که دران یک جو ملال عشق را

در عوض عمر ابد می دهند و این راهم بسیار دانند یا باوجود کثرت و بسیاری ملال *

* ز بس ملال جدائی تنم ز صحبت جان * چو زخم عشق ز مرهم تمام بیزاری *

یعنی جدائی تنم از صحبت جان تمام ملال و رنج است *

* بدرد عشق که هرگز بذوق گریهٔ من * نکرد قهقههٔ شوق کبک کهساری *

* هوای شهر محبت چنان مرض خیز است * که مرگ بر اثر خود رود ز بیماری *

یعنی آب و هوای کشور عشق چنان بیماری خیز است که مرگ هم بیمار گشته بر نشان قدم خود می رود یعنی بر می گردد *

* منم خراب عمارت بکشوری که درد * بود بدست خرابی عنان معماری *

* چنان بعشق تو در معکر درد می نالم * که تیک جو غلکان بی قرار در زاری *

یعنی از زاری و نالهٔ من *

* ز جیب غم که بر آرد سرم که طالع من * بخصم شاد به مایهٔ نگون ساری *

در نحوست طالع گوید که طالع من آن چنان است که بدشمن شاد و از گونی دهد *

* شهی سریر سعادت علی که ابر کفش * بذوق دیدهٔ عاشق کند گهرباری *

بذوق دیدهٔ عاشق یعنی حسب مراد و خواهش او بهر حد که باشد *

* مخالفش چو در آید بزمرهٔ اسلام * کند بدست ملک تار سبحه زناری *

می گوید که مخالف آن جناب اگر در گروه اسلام در آید به یمن محبت ممدوح بمرتبهٔ متقی و خدا پرست گردد که فرشتگان نسبت بدان تار سبحه خود را از زنار نامند یا در تتمیم ادمی گوید که مخالف آن جناب همچو سخت کفر کافر است که اسلام او زناری کردن تار سبحه ملک باشد * یعنی چنانکه زناری کردن تار سبحه ملک محال است همچنان اسلام آوردن او محال ای مخالف او از دایرهٔ اسلام بیرون *

* نجوم سبحه اگر حیث حل او شوند * نهند بر کف تسادی بجیب سیاری *

یعنی سبعهٔ سیاره که باختلاف یکدیگر سیر می کنند اگر آوازهٔ عدل او را بشنوند این اختلاف از میان آنها دور شود و همه متحد السیر گردند *

---

* بدیدهٔ که بنوک سنان او نگرد * کند نگاه اعادت نگاه مسماری *

(مسمار) بالکسر میخ و یای متصله آن یای مصدری است در تیزی سنان ممدوح می گوید که در دیدهٔ که بجانب نوک سنان او نظر کند وقت برگشتن نگاه میخ دوزی کند و چشم را بدوزد *

---

* زهی جواد که تاثیر نام جان بخشش * نشاند گوهر صحت بفرق بیماری *

(جواد) بالفتح بر وزن سحاب یعنی جوان مرد *

---

* اگر بعون سبک روحیت عوارض ثقل * ز طبع سلسلهٔ حادثات برداری *

---

* سزد که حسرت دیدار بر دل عاشق * بگاه نزع شود مایهٔ سبکباری *

می گوید که اگر بدستیاری سبک روحی تو عوارضات ثقیله که در ظاهر رفع آن متعذر است از سلسله کونی برداری می سزد که حسرت دیدار معشوق بر دل عاشق که سخت ترین گرانیها است بوقت جان کندن مایهٔ سبکساری گردد و این حادثهٔ سخت بروی آسان بگذرد *

---

* چو برق عزم تو بر چرخ پرتو اندازد * بدست مهر بسوزد عنان سیاری *

(عنان) بالکسر دوال لگام و این جا کنایه از قدرت است * یعنی قدرت سیر نماند او را * حاصل آنکه عزم ممدوح آن چنان گرم سیر است که اگر بر چرخ گردان پرتو افکند سیرش سکون گردد *

---

* جهان بجاه و جلالت بغایتی برشد * که آسمان حرکت می کند بدشواری *

---

* شعاع دیدهٔ آن کس که روی خصم تو دید * کند بآیینهٔ آفتاب زنگاری *

در کثرت سیاه رویی خصم ممدوح می گوید که بر تو دیدهٔ کسی که روی خصم

سیاه روی ترا دیده بر آیینهٔ آفتاب افتد سیاه وز نگار آلود سازد *

اگر مسیح خلق ترا در زمان ماضی بود * بجیب دلبر کنعان دوکان عطاری *
(دلبر کنعان) یوسف علیه السلام است *

* نهیب عدل تو در طبع آسمان محیل * که شیشهٔ است لبالب ز مردم آزاری *
* بسان رنگ زلیخا ز زلف مشکینش * بروی هم شکند شیوهای طراری *
(محیل) بضم میم وکسر حا حیله گر عدل ممدوح را می ستاید * یعنی مهابت عدل تو
در طبع آسمان حیله گر که شیشهٔ است پر از می مردم آزاری در رنگ رنگ
زلیخا بگردار زلف مشکین او شیوهای ظلم وستم را بر روی هم شکند *

* بعهد عدل تو کز بیم رفع امنیت * کنند دل شکنان غمزه را نگهداری *
یعنی در زمان عدل تو معشوقان دل شکن از بیم آن که امن برود نگهداری غمزه می کنند *

* ز روی فتنهٔ خوابیده تا مگس راند * دهد زمانه مگس ران بدست بیداری *
یعنی در عهد عدل ممدوح بیداری سبب خوابش باشد و هرگز آنرا
از خواب بیدار شدن ندهد *

* برنج خصمت اگر بوالهوس در آمیزد * چو تیر عشق شود نالهٔ هوس کاری *
می گوید که با آن که نالهٔ هوس را تاثیر تیر عشق نباشد لیکن خصم تو باذیتی و رنجی
مبتلا است که اگر بالفرض بوالهوس با او آمیزش کند ناله که بر هکذر هوس برآرد آن
ناله در وی مانند تیر عشق کاری باشد و فانی گرداند آن را *

* بمدح گروه سرایت رموز عشق رواست * گزیرش از سریان نیست علت ساری
(سرایت) بالکسر چیزی در اجزای چیزی در آمدن واثر کردن دران (سریان)
بفتح سین وراء مهملتین در رفتن در چیزی ونفوذ کردن دران (علت ساری)
بیماری که از عضوی بعضوی رسد وضمیر شین راجع است بسوی علت ساری

بطریق انضمار قبل از ذکرمی گوید که در مدح ممدوح که گفتم رموز عشق اثر کرد روا و
درست است چرا که عشق بعلت ساری مانند و و هر عضو دخل کند پس هرچه خواهم
گفت البته از وی بوی عشق خواهد بر آمد *

---

* منم که طالع فیروز من بگاه عروج * دهد به تحت ثری مایهٔ نگون ساری *
(ثری) بفتح ثای مثلثه ورا ناک در پستی طالع خود می گوید که من هستم که طالع
مبارک من وقت بلندی تحت ثری را که اسفل ترین منازل است مایهٔ
نگون ساری دهد پس شخصیکه عروج او بدین بلندی باشد بهبودی در چه منزل
خواهد بود لفظ فیروز بطرز فسوس است *

---

* تبارک الله از آن برق تیز گرد بنال * چو نور سایه بدزدد بگرم رفتاری *
(سایه دزدیدن) دور کردن آن باشد *

---

* فلک بسهو اگر داده راه بر در کام * کلید فتح بوی بسته عهد مساری *
می گوید که اگر فلک از راه سهو و غلط گذار طالع مرا تا در مقصود کند کلید فتح
که واسطه کشود است باوی عهد بستگی بسته که من آن در را هیچ دوزی
خواهم کرد که هرگز کشاد نه پذیرد *

---

* دلم بعون شکایت زغم تهی نشود * چو نظم من زمعانی بسعی نثاری *
می گوید که بان که شکایت غم را کم گرداند امادل من بدستیاری شکایت
هم از غم خالی نشود چنانکه نظم من از نثر نویسی من در معانی کمی نکند * و در بعض
نسخ بجای نثار لفظ ایثار است *

---

* زهی شکنجهٔ طالع که مرکب ظلم کرای * ماو بل گشت و ندارد سر مددگاری *
* بزیر تیغ بلا کم ز بار درد و است * که بار منت مردن کشم بسر باری *
(بسر باری) باری است که بر سر بار نهند و آن تازی علاوه است * یعنی من از بار درد

را زیر تیغ بلا کم روا است که بسر باری بار منت مردون هم بکشم * یعنی همین کس است دیگر از مردن چه خیزد * و می تواند که معنی چنین باشد که زیر بار شمشیر بلا کم را و سر نهادار است که بهیرم و بار منت مردون هم علاوه بر سر گیرم *

* بروزگار فریبم سپهر شعبده باز * تنک متاع شد از جنسهای عیاری *
یعنی سپهر شعبده باز بروزگار من چندان فریب داد که از جنسهای مکاری تنک متاع کردید *

* هزار جرعهٔ زهر از لبم فرو ریزد * تسی که بطالع کنم بدشواری *
ای تسی که از سبب طالع شوم دست کم زمانه هزار جرعهٔ زهر از لبم فرو ریزد

* خموش عرفی ازین شکوهٔ ملال انگیز * ز لاف حوصله یاد آر و طی کن این زاری *
ای لاف حوصله شعر گوئی عهد جوانی را یاد کن *

* جهان و دولت این دنیای شه خود نیست * که بی ملال تو دباد جود بسیار یش *
کار خود برای تحقیق است * یعنی باوجود بسیاری رنج بی ملال باید بود *

* همیشه تا نفس کرم یک بختان است * یک لباس دردن بااجابت باری *
* حسود جاه تو باد از رحمت یزدان * چنان بعید که ناقوسیان زناری *
(نفس کرم) آه و دعاء قول موثر و مقبول (بیک لباس دردن) ای همسفرین * یعنی تا جینیکه نفس کرم یک بختان و دعای با اجابت باری تعالی شانه مقرون باشد حسود جاه تو از رحمت خدای چنان دور باد که ناقوس نوازان زنار بند دوراند *
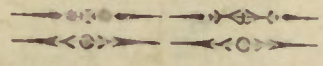
* قصیدهٔ یازدهم در نعت سید المرسلین صلی اللہ علیه وسلم عرض کرده *

* آمد آشفته بخوابم شبی آن مایهٔ ناز * بر دوش مهر فزای دبنگه صبر گداز *
(مایهٔ ناز) کنایه از محبوب است * یعنی شبی از شبها آن مایهٔ ناز و کرشمه

خشمگین و برآشفته خاطر در آیینهٔ خواب من بر دوش مهر فزا و نگاه صبر شکن و شکیب گداز جلوه گری نمود *

* وه چه شب سرمهٔ آهوی غزالان ختن * وه چه شب وسمهٔ ابروی عروسان طراز *

(وه) بالفتح اول و سکون دوم کلمهٔ است که در محل استعماش طبیعت بطریق تحسین گویند (غزال) بالفتح آهو بره (ختن) بالضم خا و فتح تا نام ولایتی (وسمه) بالفتح برگ نیل که ابرو و جز آن را بدان خضاب کنند (طراز) بالفتح نام شهری است در عهد و جبین حسن خیز

* خواب نی زاویهٔ دار و دار دالی حسن * خواب نی آیینهٔ صورت او معنی ناز *

در ستایش آن خواب می گوید که خواب نبود بلکه گوشه و خلوتگاه رنگین بود که در آن سلطان اقلیم حسن خلوت نشین گشته خواب نبود بلکه آیینهٔ بود خوشترین که در آن صورت آن معنی و مضمون ناز بود

* چه پری چهره نگاری که ندارد مثلش * در پس پردهٔ فطرت فلک لعبت باز *

کلمهٔ چه برای تحسین است * یعنی زهی پری چهره نگار که فلک لعبت باز در پردهٔ آفرینش خود همتای او ندارد *

* خواب را شب همه شب دیده بپا می سودم * که بر دیم در این واقعه را ساختر ناز *

* دیدم القصه که خوش کرم عنان است روان * سودم اندر قدمش چهره بصد عجز و نیاز *
ضمیر شین راجع بسوی محبوب است *

* گفتم ای عربده جو چیست گناهم که دگر * به تعرض همه خشمی به تغافل همه ناز *
(عربده) بالفتح جنگ *

* گفت این خود نه گناهست که ساکت شده * از ثناگستری شاه سریر اعجاز *

* منفعل گشتم و فی الحال بوادی مدیح * مرکب طبع جهاندم بهوائی تک و تاز *

* ره نبردم بسوی کشور معنی هرچند * که در آن بادیه راندم به نشیب و بفراز *

* گریه آلود فتادم دگر اندر قدمش * گفتم ای مایهٔ آرام دل اهل نیاز *

* از جبین چین بگشا تا دل من جمع شود * که سراسیمه کند مرغ خیالم پرواز *

* این سخن گفتم و دلش از درد اثر کرد و سرم * برگرفت از قدم خویش و بلطف آمد باز *

* بی‌محابانه زدم بوسه بر دستش از شوق * گفتم اکنون ده اجازت که شوم مدح طراز *

* در ثنای شه کونین امام ثقلین * که بود لمعهٔ برق غضبش کفرگداز *

(ثقلین) بفتحتین انس و جن *

* آنکه گر افعی رمحش رود اندر ته خاک * دل محمود برون آرد از زلف ایاز *

بیت در رعب ممدوح رامی سراید * یعنی دل محمود که باز لف ایاز تا حال در ته خاک او آمیخته است نیزهٔ ممدوح از هم باز کند *

* آنکه گر رخش بر افلاک جهاند گردد * پشت شیر فلک از نقش سمش سینهٔ باز *

یعنی آن محبوب کونین این چنین مرتبه دارد که اگر رخش خود را بر آسمان تازد پشت شیر فلک را که عبارت از برج اسد است بنقوش سم آن مانند سینهٔ باز دورنگ گرداند * و در بعض نسخ بجای شیر فلک لفظ نسر فلک واقع است و آن کوکبی است بر فلک هشتم و آن را کرکس فلک هم نامند *

* آنکه چون در کنف چتر همایون آثار * همعنان ظفر از راه غزا گردد باز *

* زهره گیسو بگشاید که شود گردفشان * از رکابش که پذیرفته غبار از تک و تاز *

یعنی هرگاه در سایهٔ چتر مبارک مظفر و منصور از جنگ کفار مراجعت فرماید زهره زلف خود را دراند تا بدان از رکاب او غبار را که از تک و تاز بهم رسیده بیفشاند و وزان زبان *

* فتح گوید که نی چشم من است این زرکاب * سرمهٔ چشم جهان بین مرا پاک مساز *

پاک ساختن دور کردن باشد *

* عرش را گفت فلک مسند جاه وی و عقل * گفت هیهات یقین شد که نهٔ محرم راز *

* مسند جاه وی آرایش آن بارگه است * که بساطش بری از ننگ نشیب است و فراز *

یعنی هرگاه فلک عرش برین را مسند آن حضرت قرار داده عقل گفت ای
فلک به یقین معلوم شد مرا که تو محرم راز مرتبهٔ ممدوح نیستی که فلک را مسند
او مشخص کردهٔ مسند او باعث زیب و آرایش آن بارگاه است که بساط
وی از ننگ و عیب نشیب و فراز مبرا و پاک است * یعنی بارگاه لاهوت *

* شعلهٔ خاطر او را چه شرر چشمهٔ مهر * گریهٔ خامهٔ او را چه اثر خندهٔ راز *

کلمهٔ چه در هر دو مصراع برای استفهام است و مابعدش جواب * و معنی آن که چشمهٔ
خورشید شرری است از شعلهٔ خاطر او و خندهٔ راز اثری است از گریهٔ خامهٔ او *

* در جوار حرمش عرش مشرف بسجود * در دیار کرمش جود موظف به نیاز *

یعنی در گرداگرد حرم متعالی او عرش برین که سجده گاه ملایک است
مشرف بتقدیم سجده و در دیار کرم او جود که نعمت بخش عالم است
وظیفه دار است بذریعهٔ نیاز *

* ای که از نشاء افسانهٔ عدل تو بخواب * فتنه چون زلف دلارام کند پای دراز *

* ز احتساب تو پی دوختن دلق ورع * زهره در سوزن عیسی کشد ابریشم ساز *

(ورع) بفتح واو و را پرهیزگاری (رشته در سوزن او کشیدن)
برابر و نزدیک او شدن باشد *

* تابد ار نیر رایت ز زمین مرغان را * سایه بر چهرهٔ خورشید فتد در پرواز *

در وصف روشنی رای ممدوح می گوید که اگر آفتاب رای تو بر زمین تابد زمین
بر شکل آفتاب روشن گردد و چهرهٔ آفتاب از سایهٔ مرغان هوا مانند زمین تیره گردد *

* احتساب تو اگر عارض نهی افروزد * ای سرابردهٔ عصمت ز تو با زینت و ساز *

* زخمه هرچند که انگشت زند بر لب تار * نغمه از بیم نیارد که بر آرد آواز *

زخمه (بالفتح آلهٔ است که سازندها بدان ساز نوازند و بتازی مضراب است *

* عقل کل نسبت حکمت بقضا کرد و کنون * دارد اندیشه که ناگه شمرندش طناز *

طناز بالفتح طا و تشدید نون شوخ و بی باک می گوید عقل کل که مراد از جبرئیل علیه السلام است حکم ترا با حکم قضا نسبت کرده و مساوی دانسته و درین هم اندیشناک است که مبادا عاقلان او را درین نسبت کردن شوخ و بی باک گویند *

* هر تدبیر که در غایت بساعش نبود * از در گوش سرا سیمه بلب گردد باز *

* تیر رای تو چون عرض کند لمعهٔ نور * خیر جود تو چون بخش کند نعمت و ناز *

* چه کند گر ننهد مهر نهان رخ بکسوف * چه کند گر نکند حور در روضه فراز *

این قطعه بطرز لف و نشر مرتب واقع شده می گوید که هرگاه خورشید رای تو لمعهٔ نور (اظهار) کند مهر فلک چه کند که رخ خود را به پردهٔ کسوف نه پوشد و جواد جود تو چون بخشش ناز و نعمت را تصرف تفرقه نماید چه کند حور بهشت که دروازهٔ باغ خود را بند نسازد *

* چو برافراشت قضا رایت عدل تو ز بیم * فتنه برتافت عنان تا بعدم گردد باز

و در بعض نسخ بجای عدم ازل واقع است *

* آسمان باک بزد که کجا خواهی رفت * نقد جان بر کف تسلیم نه و هرزه متاز *

(هرزه) بالفتح بیهوده *

* واو را طبع من آن روضهٔ فیض است که هست * شجر او همه سحر و ثمر او اعجاز *

الف واو را برای ندا است و از (روضهٔ فیض) محل ورود فیض اراده کرده در فخر خود گوید و آن در حقیقت راجع بسوی ممدوح است چنانکه قول عرفی این طرز البیت مشعر بدان است و مراد از اشجار ابیات و از اثمار معانی آن است *

* نامه ام باد نشان از چمن گلشن وحی * نامه ام کرده زبان زد همه شاهد راز *

مراد از کاشن وحی لوح محفوظ است یا قرآن مجید *

* جوہر طبع من از وصف کمالت روشن * گوہر نظم من از نسبت ذاتت ممتاز *

* خصم و طرز سخن من بچہ فہم و بچہ درک * غیر و نظم گہر من بچہ برگ و بچہ ساز *

یعنی خصم من بکدام فہم دادراک طرز سخن مرا دریابد و غیر من بکدام ساز و سامان

با جواہر نظم مشابہت و مساوات خواہد *

* معنی از خامۂ من کاہ روش می بارد * چون ز رفتار بتان فتنہ کہ جلوہ و ناز *

* نو عروسی بود در تتق فکرت من * کہ ازو زیور مدح تو بود چہرہ طراز *

(تتق) بالضم اول و دوم چادر و پردۂ بزرگ *

* اعتبار صدف از نسبت در است ولی * انوری کر بود از مہنہ منم از شیراز *

(مہنہ) دہی است از مضافات شیراز * یعنی شرف صدف کہ بذات خود شریف

نیست نسبت بشرافت مروارید است و اگر عکس این باشد پس انوری

مروارید مہنہ است و من مروارید شیراز کہ کان علم است و تخصیص ذکر انوری

بدان جہت است کہ وی درین زمین قصیدہ دارد * و در بعض نسخ بجای ولی

کلمۂ بلی کہ برای ایجاب است دیدہ شد و برین تقدیر حاصل مصراع ثانی بطرز صورت

دعوی است و دلیل و این اوجہ است *

* کمر از مائدۂ معنویش مہمانی * ازرقی کر بسر خوان وجود آید باز *

(ازرقی) بتقدیم مہملہ بر معجمہ نام شاعری *

* عرفی این طرز سخن حد تو بود لیکن * مدحت شاہ زبان تو چنین کرد دراز *

* تا کہی رو بفراز آرد و گاہی بہ نشیب * بہر امداد حوادث فلک دایرہ ساز *

فاعل فعل آرد فلک باشد *

* پیکر خصم ترا خاک برد سر بہ نشیب * دشمن جاہ ترا دار کند رو بفراز *

حسن تناسب شعری از نسبت نشیب و فراز برار رباب ذوق مستور نخواهد بود *

* قصیدهٔ دوازدهم در منقبت جناب امیر المومنین *

* علی بن ابی طالب کرم الله وجهه عرض کرده *

* ای مرتفع ز نسبت ذات تو شان علم * کلک گهر فشان تو رطب اللسان علم *

می گوید که ای ممدوح علم را بواسطهٔ علاقهٔ ذات پاک تو بلندی شان است و کلک گوهر فشان تو دروهان علم زبان گویا و فصیح * یعنی علم را رفعت شان و طلاقت لسان که حاصل است بشرف نسبت ذات تست و الا علم پست مرتبه و ابکم می بود *

* ای ساکنان مصر معانی بحسن عقل * نادیده یوسفی چو تو در کاروان علم *

* یعنی ای ممدوح قاطنان مصر معانی یوسفی را در حسن و عقل همتای تو در کاروان علم ندیده اند * و درین بیت تلمیح است بسوی قصهٔ یوسف علیه السلام که وی را کاروانیان از کنعان بمصر بردند *

* سلطان دین علی که ز شست کمال اوست * هر ناوکی که یافت کشاد از کمان علم *

یعنی خدنگ هر فن که از کمان علم بر آمده از نشان شست کمال اوست *

* جیب و کنار عقل ز گوهر لبالب است * تا باز کرد کلک گوهر فشان علم *

* سلک نقود و نظم جواهر بباد رفت * تا صیت گوهر تو بر آمد ز کان علم *

یعنی از ان باز که آوازهٔ گوهر تو از کان علم سر بر آورده سلک زر و نظم جواهر را اعتباری نماند * و در بعض نسخ بجای نقود عقود و در بعض عقول واقع است و درین صورت از جواهر جواهر مجردات مراد خواهد بود *

* پیش از وجود صاحب فلک بود ذات تو * در بطن صنع نادره زا توامان علم *

بطرز تعریفش بر مذهب حکما که بتقدم وجود افلاک بر سائر موجودات قائل اند می گوید که هنوز فلک وجود نگرفته بود که ذات پاک تو در شکم عنصت ایزدی با علم توامان بود * یعنی ذات تو و علم ازلی است ذکر صاحب و لطن از محاسن شعری *

* امکان اگر نه تکیه زدی بر وجود تو * کی داشتی تحمل بار گران علم *

* دست مجردات ستون زنخ شود * انجا که فطرت تو زند سایبان علم *

از (مجردات) عقول عشره اراده کرده و دست را ستون زنخ کردن کنایه از متحیر بودن است می گوید که در محلی که ذات تو خیمهٔ علم زند دست مجردات ستون زنخ گردد * یعنی حیران و سراسیمه شوند *

* علم است جان هر که بود معنوی نهاد * الا فطانت تو که گردید جان علم *

(فطانت) بالفتح دانش و زیرکی *

* ذات تو اعتدال و سلیمان مزاج عدل * عقل تو مغز و جوهر کل استخوان علم *

از (جوهر کل) جبرئیل علیه السلام اراده کرده می گوید که ذات تو ای ممدوح بجای اعتدال و سلیمان علیه السلام بمنزلهٔ مزاج شخص عدل است و ظاهر که مزاج بی اعتدال مستقیم است و بال و عقل تو ای ممدوح مغز علم است و جوهر کل استخوان آن الغرض ذات ممدوح محتاج الیه هر دو است *

* صدره فتد بچاه ضلالت بهر قدم * دست هدایت ار نکنی ریسمان علم *

* بر گوش فطرت تو ز اول نفس شمرد * هر نکته که داشت لب داستان علم *

(نکته بر گوش شمردن) بیان کردن و عرضه دادن باشد و اضافت لب داستان بیانیه است یا لامیه و مراد از ان عبارتی باشد که در اول داستان بر وشنی که دال بر تمامی قصه باشد آرند * و می تواند که مضاف الیه لب تقدیر محذوف باشد و معنی آن است که در اول دم بر گوش فطرت تو ای ممدوح لب تقدیر هر نکتهٔ

که از داستان علم داشت عرضه داد *

* آنجا که دانش تو نهد رسم تقویت * ای آیت شعور تو نازل بشان علم *

* دست ضعیف جهل که در آستین شکست * از عقل اولین برباید عنان علم *

مصراع دوم این قطعه جملهٔ معترضه است * یعنی ای ممدوح آیت شعور تو در شان علم نازل شده است * یعنی علم را اعتبار از فطانت تست جایی که دانش تو تقویت بخش نعمنا کرد دست شکستهٔ جهل که از آستین بیرون شدن نمی تواند هنگام مناظره عنان علم از کف عقل اول که عبارت از جبرئیل علیه السلام است برباید * یعنی بروی غالب آید *

* بر آسمان علم ضمیر تو آفتاب * اما سیر او نهمین آسمان علم *

یعنی سیر آفتاب چارم آسمان است اما سیر آفتاب ضمیر تو نهمین آسمان علم است * خلاصه آنکه تاثیر این آفتاب در عالم سفلی است و تاثیر آفتاب ضمیر تو در مراتب علم *

* آن مایه دشمنی که لعام است جهل را * ای کعبهٔ وجود تو دار الامان علم *

* اندر ضمیر جوهر اول شدی تباه * تقدیر هستیت نشدی گر ضمان علم *

یعنی جهت آن مایهٔ عداوت که جهل با علم دارد اگر هستی مقدر تو ضامن علم نمی شد در ضمیر جوهر اول تباه و ابتر می شد * ای جهل آن را تباه می کرد و مصراع ثانی این قطعه نیز جمله معترضه است *

* ارزان متاع روی دکان کهنه هستی است * آنجا که فطرت تو گشاید دکان علم *

یعنی هر جا که دانش تو دکان علم برآرد آنجا متاع هستی ارزان متاع و پیش پا افتاده است *

* تا عزم خاک بوس حریم فطانتت * دارند ساکنان نهم آسمان علم *

* از بیم دورباش ادب بر صباح و شام * صد بوسه مرده بر لب روحانیان علم *

(دور باش) نوعی از نیزه که سنان دوشاخه دارد و نیزهٔ خرد و حاجبان عام

همان ساکنان نهم آسمان مظهر بجای منصر *

* گر صنع ایزدی ز ازل مصلحت نداشت * تا سازد امتیاز تو خاطرنشان علم *

* الا در آستان حریم فطانتت * ذیل ملازمت نزدی بر میان علم *

(دامن بر میان کسی زدن) مستعد گردانیدن اوست لطرفی می گوید که اگر صنعت

ایزدی را از روز ازل آن مصلحت نمی بود که ممتاز شدن ممدوح از دیگران

خاطرنشان علم خواهد نمود آن صنعت مذکور دامن ملازمت از برای دیگران

بر کمر علم نمی بست مگر بر آستان دانش تو * حاصل آنکه صنع الهی علمی

که نصیب دیگران گردانید جهت آنست که جنات ممدوح ممتاز باشد

بفحوای الاشیاء تتبین باضدادها *

* روزی ز روی نسبت اجزای یکدگر * ترتیب داده می بنمود جهان علم *

* در دل فتاد سایهٔ طبع بلند تو * گفتم که این سزد بصفت آسمان علم *

* آشفته گشت طبع غیورم که هان خموش * زین بی غلط مکن که بلند است شان علم *

* کز سایهٔ طبیعت او محیطش بست * آن ذروه می سزد که شود لامکان علم *

این هر چهار بیت باهم در معنی ارتباطی دارند می گوید که یک روز اجزای علم را

در تصور بایکدیگر ترتیب داده جهانی می آراستم درین اثنا در دل من سایهٔ

طبع رفیع ممدوح افتاد باخویش گفتم که این سایهٔ بلند پایه لیاقت آن دارد که آن

جهان را آسمان باشد ازین اندیشه طبع غیورم بر آشفت و گفت که بعد

ازین غلط مکن که شان علم بلند است که آن سایه آسمان جهان علم باشد بلکه

سایهٔ طبیعت او را محلی نیست که فرود آید و اگر بفرض و تقدیر محل ورود آن

متصور شود آن محل سزاوار آن است که لامکان علم باشد نه آسمان علم *

* شاها توئی که فیض هوای طبیعتت * سازد نو بهار مبدل خزان علم *

* از دست بخت طبع تو بالاتست و بس * بر خوان عقل هر که شود میهمان علم *

این بیت در اکثر نسخ متون یافته نشد *

* دارم امید آنکه بعرفی ز عین لطف * بخشی وظیفهٔ ز نعیم جنان علم *

(جنان) بکسر جمع جنت لغة بهشت و بستان *

* در مجمعی که قوت معنی دهی بفیض * دستم ز آستین بفرستی بخوان علم *

* مسند نشین خاک در دانشش کنی * ای فضل مایه بخش تو سلطان نشان علم *

در بعض نسخ بجای دانشش لفظ دانشم بنظر آمده *

* با آنکه دست بستهٔ میدان دانشم * گر نامزد کنی بکف من عنان علم *

* چون دانهای گوهر مدحت بسلک نظم * سرهای خیال راز کشم بر سنان علم *

(سر بر سنان کشیدن) اشکارا کردن باشد * یعنی با آنکه در میدان دانش عنان تازی اسب طبع نمی توانم کرد لکن اگر عنان علم در کف قدرت من فرمائی چنانکه دانهای گوهر مدحت در سلک نظم می کشم همچنان راز را بواسطهٔ علم هویدا و اشکارا نمایم *

* تا دل شکاف جهل بسیط و مرکب است * زخم دلیل قطعی و تیغ زبان علم *

* بادا بدایت تو که معمار دانش است * تیغ زبان جوهریان را فسان علم *

(جهل بسیط) جهل است که صاحبش نداند و بداند که نداند و مرکب آنکه صاحب آن نداند و نداند که نداند *
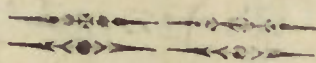
* تصیدهٔ سیزدهم در نعت حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم عرض کرده *

* دل من باغبان عشق و حیرانی گلستانش * ازل دروازهٔ باغ و ابد خیابانش *

(خیابان) روش باغ * یعنی دل من باغبان باغ عشق است که خیابانی گلستان ازل در وازه واید تدروشش آن باغ است خاصه انکه عشق من ابتداو انتها ندارد *

* چنان باغی که زو گل چین نیارد گل برون بردن * نه آن باغی که با بد خار چین از بیم دوزانش *

(گل چین) شخصی که گل می چیند (خار چین) آنکه خار می چیند و باغ را در موسم خزان پاکیزه و صاف دارد و آرایش دهد * یعنی آن باغ است که از ان گل چین بمقتضای من عرف ربه کل لسانه نمی تواند که گلی را بیرون برد و آن را از بیم و آفت دوران خار چینی نباید ای همیشه بهار واز اسیب خزان مصون و بر کنار است *

* گلی کز خرمی دی را بخنداند چو فروردین * نه آن گل کز وداع شاخ گریاند زمستانش *

(دی) بفتح دال نام ماه دهم باشد از سال شمسی و آن مدت بودن آفتاب است در برج جدی که اول زمستان باشد (فروردین نام ماه اول از سال شمسی باشد و آن مدت بودن آفتاب است در برج حمل که اول برج فلک است می گوید که گل آن باغ گلی است که ماه خزان را بر مثال ماه بهار خندان و شگفته دارد نه گلی که زمستان آن را از فراق شاخ گریه آلود گرداند *

* گلی زین باغ گر چینی بیاور دستی از بینش * که نقش لوح محفوظ است بر اوراق و اغصانش *

یعنی گل چینی این باغ را بینائی باید زیرا که بر هر برگ و شاخ آن نقش لوح محفوظ است پس اگر بینائی نباشد کی میان گل و برگ و شاخ فرق و امتیاز تواند کرد *

* اگر سر در هوا گردد کسی باری دران وادی * که گرد در چه فتد همدرد باشد ماه کنعانش *

(سر در هوا گردیدن) کنایه از عشق ورزیدن باشد و ماه کنعان یوسف علیه السلام است می گوید که اگر کسی عشق ورزد او را باید که باری سیر در وادی نماید تا اگر احیانا از صدمه عشق در چه افتد همدرد و غمخوار او ماه کنعانی باشد زیرا که بر چاه آن وادی یوسف زاری است و این اشاره بسوی مزید رتبه

آن کس است در عشق *

مشکل محرمان بزم عشق ایا چها باشد * که درد و داغ می ریزند بر بیرون نشینانش *
مصائب و آلام عشق را می سراید * یعنی هرگاه بر بیرون نشینان آن بزم
درد و داغ می ریزند نصیب کسانیکه داخل بزم و محرم راز آن اند چه بلا و طوفان
خواهد بود * خلاصه آنکه مردان این کار دیگر کسان اند و از هر کس نیاید *

* فشاندم در ازل گردی ز دامن این زمان بینم * که نامش عالم است دمی کشد در دیده خاقانش *
فاعل کشد خاقان و ضمیر شین راجع بسوی گرد * یعنی عالمی که امروز در چشم بادشاهان
جا کرده و عزیز شده گردی است که در ازل از دامن خود افشانده ام * یعنی ترک او گفتم *

* اگر طفلی دلم را دایه حور آید و گر مریم * بهنگام مکیدن زهر می جوشد ز پستانش *
حاصل آنکه بغم خواری اندی یعنی غم من دور نمی شود *

* ولت ریش است و زنجیر الماسش بهر موئه * مکن در گشت عیش اباد و شاد و ش در مانش *
چون از مماست الماس ریش زیاده می شود لهذا می گوید که زیاده کن و الماس به
تابه نشود و گر زنجیر اشاره بدیوانگی وی است و (دو شاد و ش) بمعنی لی در بی *

* دلی شوریده خواندش که در بازار معشوقی * خریدار پریشانیست هم زلف پریشانش *
یعنی بمرتبه پریشانی دارد که در زلف نیست و نیز از مرتبه طالبیت بمرتبه مطلوبیت رسیده *

* سامانی کسی دادکه در یک رنگی وحدت * ز هر مو چشمه خون ریز دار خوانی سامانش *
و این مرتبه در توحید مزیت ندارد *

* نیابت ز آن معلم جوی اندر حکمت آموزی * که لوح جوهر کل ساده بیانی در دبستانش *
از (معلم) عشق مراد است و از (جوهر کل) جبرئیل علیه السلام *

* بغمامی جوید از تعمیر دل معمور که جنت * که انواع خرابیها بود معمار ایوانش *
(ایوان) بالکسر بمعنی بزرگ و این جا را و از جود گرده *

* حرام است اهل معنی را شنیدن قسمت خوانی * که نبود سینهٔ گرم و دل ریشی نمکدانش *

ضمیر نشستن راجع بسوی خوان است *

* دماغ آنکی از بوی محبت عطسه ریز آید * کجا سوزد عود عاقبت در زیر دامانش *

زیرا که تاثیر بوی یاری دماغ از بوی دیگر نمی شود *

* از آن نفست باطل و اهل ایمان خنده دارد * که پروردی بعهد کودکی در کافرستانش *

الحق لله در صحبت را تاثیری است خصوصا در مزاج کودکان و ازین جا است
که دین خرد زمان در ملک هندوستان اسلامیان بکمال الحاد رو بافزایش دارد
تفصیل این اجمال آنکه اهالی این دیار در تربیت کودکان اهمال می ورزند و بجای
نابایست می سپارند و آن بیچارگان بتاثیر صحبت شان ملحد شوند پس باید
که بمقتضای * النصیب نصیب و لو کان تحت الجبلین * نظر فرموده نیکو تربیت خردسالان
نصب العین خود ساخته اولا کتب عقائد خویش را تعلیم نمایند تا باشد که تعلم فنون
دیگر موجب مضرت نگردد *

* وفا را یاد گیر از دوست کز ماتم سیه سازد * لباس کعبه در مرگ شهیدان بیابانش *

* بران شاید کشودن چشم معنی که چون بروی * فشانی قطرهٔ شوق افکند در قعر عمانش *

یعنی در معنی بر روی آن کس باید کشود که اگر بروی قطرهٔ از محبت افشانی عشق او را
از گران گرفته در قعر عمان اندازد و غوطه دهد * یعنی صرف در زدیاد در بحر توحید غرق شود *

* چراغ دل نیفروزد در بزم سیه روزی * که شمع آفتاب از دم میرد در شبستانش *

* زایمان گر دلت آسیب می یابد بدیرش بر * که بر بندد حرز کفر بر بازوی ایمانش *

(حرز) بالکسر تعویذ * یعنی کفر از اسلام ریائی به است یا از ایمان شریعت
مراد است و از دیر مقام معرفت و از کفر عشق که ضد اسلام است نزد محققان
* یعنی اگر از ایمان ظاهری دل ترا آسیبی است بمقام معرفت ببر و تعویذ

ایمان حقیقی بر بازو بالش رسند تا از سالب که موجب آسیب است محفوظ و مصئون ماند *

---

* بدرس عشق خواندن کرکلیم در خیال آید * بدون گریه و زاری نیابد فیروق دانش *

(دبستان) با کاف مهر دانست و دانستن *

---

* بروح الله نخندند حسن آفتاب ما * مگر بینند گریانش مگر یابند بریانش *

(روح الله) عیسی علیه السلام و فاعل فعل نخندند ابلهان و مگر و ضمیر شین

راجع بسوی روح الله * یعنی تا وقتیکه عیسی علیه السلام را گریان چشم و بریان دل

نیابند حسن آفتاب ما را برویی نه خندانند و آشکار نسازند *

---

* برنجوری کسی ارزد که هر که میرد از لذت * دران مردن بود صاحب عزا در عید قربانش *

یعنی غلطیدن بر بستر رنجوری عشق آن کس را سزاوار است که چون بمیرد

دران مردن او را از لذت صاحب ماتم صد عید قربان باشد چه عید قربان روزی

است بس بزرگ و گذشت از جان رفتن شادی جاوید است * و در بعض

نسخ بجای عزا لفظ غذا واقع است و درین صورت تعلق لذت از مصراع

اول انسب * یعنی در مذهب عشق رنجوری آن کس را سزاوار است

که هرگاه از لذت بشری بگذرد صاحب طعام صد عید قربان گردد * یعنی او را بسیار

سیری حاصل شود که گویی طعام صد عید قربان که روز ضیافت حق است خورده باشد *

---

* وصال آفتاب ما کسی یابد که از مژگان * سهیل و زهره دامن دامن افشاند ز بحرانش *

از سهیل و زهره اشک اراده کرده *

---

* نثار دل کن آن گوهر که مالک وی تواند شد * نه آن گوهر که دست مرگ برچیند ز دامانش *

دست از دامن برچیدن ترک دادن باشد * یعنی نثار دل گوهر درد

با اخلاص باید کرد تا مالک او شود و زوال نپذیرد و نه گوهر ریا که مرگ

دست از وی بردارد و تو بعد مرگ تهی دست روی *

* چو نازش تیغ بردارد چه جای سدره و طوبی * که گرد عرش و کرسی عرف تابوت شهیدانش *
کثرت کشتگان را بیان می سازد * یعنی انقدر به تیغ ناز نا بشنفان را بکشد
که عرش و کرسی حرف تابوت شهیدان تیغ او گردد تا بسدره
و طوبی چه رسد *

* ز کنج عشق دامان کهربستان که چون دلرا * بهار کف بر فشانی در شود دو مغز ایمانش *
(در شود) یعنی در آید *

* بمیزان درون سنجان بسنج این نکته پس بنگر * که در وافشان کنی بهتر بود یا راحت افشانش *
ضمیر شین راجع بسوی دل است در بیت سابق *

* محبت درس معنی گوید افلاطون مطالب کو * که صغری خنده و کبری فرو گرید به برهانش *
(افلاطون) نام حکیمی است و (صغری و کبری) در اصطلاح منطقیان دو قضیه اند که ماده
اشکال اربعه متعارفه علم منطق باشند و اضافت افلاطون مطالب بیانیه * و معنی
انست که محبت که معلم علوم رموزات است درس معنی می گوید افلاطون
مطالب کجا است تا این درس را معاینه کند و خنده و گریه صغری و کبری برخفت
عقل خویش به بیند و ذکر صغری و کبری و برهان جهت رعایت لفظ افلاطون
است و نسبت خنده بسوی صغری و گریستن بسوی کبری از انست که صغری
که خود از عقل چندان بهره ندارد بر عقل او ریش خند کند و کبری که جوهر هوش
بدست دارد بر دقو فنش گریه ماتم می نماید *

* فغان از عشق می خیزد که هر دل کز چراغ ما * نگردد آرایش هر مو بداغی وای بر حالش *

* بکدامی آرزو بر سفره چید نعمت کامی * که صد نوبت دم اندیشه نا بیست مهمانش *
یعنی آرزو بکدام نعمت کام را بر سفره دمی چید و مهیا می کند که اندیشه ما
در یک دم صد مرتبه مهمان آن نیست * یعنی هر نعمت را که بر سفره می چیند

اندیشهٔ ما دریک دم عید نوبت مهمان آن نعمت و معزز و منتظران سفره است *
حاصل آنکه ارزد نعمت کام را هر گونه مهیا می کند و اندیشهٔ ما را که مستغنی
باستغنای کمال است مهمان آن می کند *

---

* اگر بی قیمتم تحصیل ارزش می کنم چیزی * رسد این قطره را ارزی که خوانی در غلطانش *
(ارز) بر وزن طرز بمعنی قیمت و بها و قدر و مرتبه باشد و غلطان آن در است
که از غایت همواری خود بالای ظرف سطح در یک جا قرار نگیرد *

---

* لب داد و دستی می نهد بر سینهٔ نغمه * دل تنگم همانا کرد لب بیکرد و افغانش *
یعنی افغان دل تنگ من که در دل لب می جوشد * یعنی از وی بانگ و فریاد می آید
ازین رو لب داد و دست بر سینهٔ نغمه می نهد ای نغمه را خاموش میکند * حاصل
آنکه باوجود خوش الحانی میل شنیدن آن دارد *

---

* دلم آهنگ افغان دارد و لب شکر غم گوید * لبی خواهم که بوسم باستقبال افغانش *
یعنی چون که لب را از کثرت لذت شکر غم فراغ حاصل نیست
که بافغان آید و افغان بر سر آمدن است پس لبی خواهم تا باستقبالش
بوسم که بتعظیم بیار داورا *

---

* سلامت را بدار نیستی بر می کشد شاهی * که فرمان می رود در کشور دلهای ویرانش *
از دلهای ویران دلهای اولیا اراده کرده باعتبار خرابیها از متاع محبت دنیا * یعنی
شاهی که فرمان فرمای قلمرو دلهای ویران است هستی را بدار نیستی می کشد
ای نیستی را بر هستی می گزیند پس سلامت را در مشاهدهٔ مشاهد
حقیقی بار گو و عافیت را دخل کجا *

---

* ز هر مو عالم زنار و ناقوسش فرو ریزد * اگر کافر دلم در رشته آرد بوی ایمانش *
می گوید که دل من که ظلمت کدهٔ کفر است اگر بوی ایمان حقیقی آن را در رشته آرد .

از هر بن مویش عالم عالم زنار و ناقوس برون ریزد * یعنی بدر رود *

* کسی کز لذت طاعت بود محروم من ضامن * که بگذارند در جنت ولی باداغ حرمانش *

می گوید هر کس که طاعت بی لذت حضور و مشاهدهٔ اسرار و وزر و خدا میم که اوراد و بجلدوی ریاضتش در بهشت برد ارند لیکن داغ حرمان دیدار که نزد محققان دوزخ عبارت از آنست بر دلش خواهند گذاشت کما * قال الله در القائل لو کانت النار نصیب المشتاقین مع جماله و وصاله فواشوقاه و لو کانت الجنة نصیب المشتاقین بدون جماله و وصاله فواویلاه پس سعادت بهرهٔ آن کس است که بلذت طاعت شیرین کام باشد *

* به سنبل می زند چوگان زلفی سیلی خجالت * که ناف آهوی چین می تراشد گوی میدانش *

ضمیر شین راجع بسوی چوگان است * یعنی چوگان زلفی که گوی میدانش ناف آهوی چین می تراشد و هویدا می سازد بر سنبل سیلی خجالت می زند *

* پریشان دیدهٔ این گوی میدان مجازی را * ز بام هوش سر برکن که رنگین می دهم شانش *

(گوی میدان مجازی) عبارت از دنیا است * می گوید که این گوی مجازی را از فرط هوس پریشان حواس دیدهٔ و بجمعیت آن واعیان نظر نکردهٔ از بام هوش سر بر آر و فهمیده به بین تا شان این که در حقیقت مزرعی است آخرت را رنگین و خوشتر نماید *

* امام شهر یعنی هادی ما در دم مردن * شهادت بر زبان راند مبارک باد ایمانش *

ضمیر شین راجع بسوی امام است * در مذمت ریاکاران گوید و هادی ما بطرز طنز است چنانکه مبارک باد ایمانش چه ایمان در وقت باس مقبول نیست یا از امام شهر قاضی وقت مراد باشد * یعنی امام شهر در دم مردن که وقت یاس است کلمه شهادت بر زبان می راند و ایمان می آرد

ایمانش او را مباک باشد *

---

* بصد رعنه رقصان میبری ای زرق صوفی را * ازین آهسته‌تر میران که برهم میزنی شانش *

(زرق) بالفتح بکسر ریا * می گوید ای زرق و ریا صوفی را که بر صد ر ایوان رقصان. می بری آهسته‌تر رو تا شان او برهم نزنی *

---

* کسی کز علم منطق دم زند بی عشق می شاید * که بشماری بدون انتساب فصل حیوانش *

(فصل) در اصطلاح منطقیان کلی ذاتی است که ماهیت را از مشارکات جنسیه آن تمییز دهد چون انسان که در تحت حیوان که جنس اوست داخل است و هرگاه ناطق که فصل آنست با حیوان مذکور کرد انسان را از دیگر مشارکات جنسی مثل بقر و غنم و غیره ممتاز سازد * می گوید هر که دعوی علم منطق بی تحصیل عشق کند باید که او را حیوان بدون انتساب فصل خوانند گو در ظاهر با فصل نسبت گرفته باشد * یعنی ناطق آن است که مدرک کلیات و جزئیات باشد و او از عشق که کلی اعظم و جزئی اتمم است واقف نیست چگونه نسبت نطق بدو راست آید *

---

* بنازم مرشد گریان و بریان را که می خندد * بطوق گردن شیطان زهی طوق گریبانش *

در حال مرشد خویش گوید بنازم مرشد گریان و بریان خود را که زهی طوق گردن او که در شعار شهادت و طغیان بر طوق گردن شیطان خنده می کند *

---

* مرید مرشد ما جبه گل دوز می خواهد * خر عیسی است این رنگین بیارایید پالانش *

(از جبه گل دوز) جبه منقش و مخطط اراده کرده *

---

* بمیدان محبت گوی خورشید ار بیندازی * کسوف جاودان یابد ز سیلیهای چوگانش *

(گوی خورشید) کنایه از دل است *

---

* ببال عافیت تا کی بپرد از آذری دل را * بهل کن تا ز اوج زمهریر آریم بریانش *

از (اوج زمهریر) کره اثیر که کره نار است اراده کرده که فوق کره زمهریر است.

یعنی تا کی بزور بازوی عافیت مرغ دل را به پرواز آوری اجازت ده تا او را

از اوج زمهریر که کره اثیر است بریان و برشته بیاریم چه عافیت طلبیدن دانه

دانه چینان خرمن سلامت است نه کار اوج گیران هوای عشق *

* سماع آموزان مجنون که در هنگامهٔ مستی * برنگ شعله دارد جنبشی باطبع رقصانش *

یعنی در هنگام مستی او را جنبشی شود که برنگ شعله باطبع رقصان دارد و سماع

این جا بمعنی رقص و حالت است *

* من آن دریای اشوبم که از تاثیر خاصیت * که تسکین است موج انگیز و آرام است طوفانش *

یعنی تسکین و آرام آن دریا موج و طوفان است تا بموج و طوفان چه گفته آید *

* عنان از عرصهٔ صورت بگردان کاندرین وادی * ز زاغ آموز آیین روش کبک خرامانش *

از (زاغ) هوا و از (کبک) دل اراده کرده * یعنی دل در پی هوا رود *

* به باغستان معنی رو که تاثیر هوا آرد * سر او یل تدرو از بهر طاوسان بستانش *

(تدرو) مرغی است رنگین پا * می گوید که سیر باغ معنی کن که تاثیر بهار او سر او یل

تدرو برای طاوسان که بزشتی پا معروف اند می دوزند *

* بمژگان رخنه در کشتی کن از طوفان مهلک باشد * دران دریای بی ساحل که تسلیم است پایانش *

یعنی اگر طوفان که سبب هلاک است از جوشش فرو نشیند و مهلک گردد

تو از شکستن کشتی بنوک مژگان اعانت وی کن و بتکلف خود را در ان

دریای بی ساحل که جز تسلیم و رضا پایان ندارد و غرق ساز * حاصل آنکه مخالفت

مجو که منافی تسلیم است و از دریای بی ساحل دریای معرفت اراده کرده و بمژگان

رخنه کردن گریان بودن باشد *

* دل از حسن عمل بستان و لنگر در کف عصیان * بعصمت هر که نازد معصیت دان ترک عصیانش *

یعنی بر نیک عمل مغرور نباید بود و دل را همواره متهم باید داشت چه هر که بعصمت

نازدادر اثر کسب عصیان عصیان امت * ا

* بجو کوثر می اهل طلب گردی جو کس نوشد * برنگ لاله از تارک بروید جام مرجانش *
از می لعل بادهٔ عشق اراده کرده : از جام مرجانله متصل تارک باشد تاج عزت
مراد است * یعنی آن باده باعث سربلندی اکردد *

* بنوش آن می که گر آیینه گردد کفر و ایمان را * بچشم هم نام و برهمن گردند حیرانش *
یعنی آن می وحدت را بخور که اگر آیینه روی نمای کفر و ایمان گردد هم امام و برهمن
که مقید کفر و اسلام اند از ملاحظهٔ آن سرگشته و حیران شوند و از راه
سلوک خود بر گردند *

* بنوش آن می که گر سورت شیر بن برافشانی * برون آرد ز قید بی ستون سرمست و رقصانش *
این بیت نیز در مصحف مذکور است *

* بیا ان می اگر تلخ است و گر شیرین بدست آور * بترک دین و دل بعیش کن و بشمار ارزانش *

* سفال از بهر می جستم از ان پیر مغان تا که * خضر بر سنگ دلها زد سبوی آب حیوانش *
(پیر مغان) اشارت بمرشد است و (خضر) کنایه از عنایت باری و (سبوی آب حیوان)
از می تجلیات * یعنی سفال از بهر می خواستم تا که رحمت ایزدی سبوی
می تجلیات را بر سنگ دلهای عاشقان شکسته *

* اگر از حرمت اندیشی بیا تا حکم بنمایم * ز سلطان بشر یعنی لیک ثنائی بخاقانش *

* شهنشاهی سریر قاب قوسین احمد مرسل * که بر پیشانی تقدیر مرقوم است فرمانش *

* شهنشاهی که فراشان بزم او بصد منت * بفرق عرش می ریزند گرد فرش ایوانش *

* شهنشاهی که هست از غیرت درویشی و همت * وجود خود فراموش و غم عالم فرا دانش *

* شهنشاهی که چون آماده شد جهاز جهادش * فرو بستند از عرش برین محمل بکوهانش *

* بجنت گر برات نعمت جاوید بنویسد * سواد از دیده آلاید بنوک خامه رضوانش *

* دران حالت که ریزد نوش بر نوش از لب دانش * مزن دبال همای جوهر اول مگس رانش *

و در بعض نسخ بجای نوشتر بر نوشش نوش وارد است و مراد از ان جوامع الکلم آن حضرت است صلی الله علیه و سلم و همای جوهر اول از جبرئیل علیه السلام کنایه کرده *

* بنازم عزت و شان را که در ایوان سلطانی * علی آرایش بزم است و جبرئیل است مهمانش *

* گلستانی همای فیض او در زیر پرو ارد * که می نازد بزاغی بهر روح سلیمانش *

یائی که با کلمهٔ زاغ پیوسته یای مصدری است معروف باید خواند * می گوید که همای فیض آن حضرت بهین گلستان در زیر پر خود دارد که بهر روح سلیمان بزاغ بودن آن گلستان می نازد و فخر می داند *

* بهشتی نزهت گل کشت او دارد که هر ساعت * ز طوبی باج میگیرد پی بازیچه ریحانش *

یای بهشت توصیفی است و ضمیر شین راجع بسوی بهشت *

* نخوردند از محبت انبیا لذت رسان زخمی * که جان مست او نگذاشت یک زخم نمایانش *

یعنی مستی زخمی لذت بخش نخورده زیرا که او صلی الله علیه و سلم همه بر خود گرفت و خود حلاوت پذیر آن شد قبل از وجود انبیا علیهم السلام کما قال علیه السلام کنت نبیا و آدم بین الروح والجسد و می تواند که گویند هر زخم لذت بخش که از تیغ محبت بانبیا علیهم السلام رسیده از فیض جان مست آن حضرت بود *

* کسی کز خوان نازمایشن نعمت خورد دوزخ * حلال از شعلهٔ آتش فرستد بهر دندانش *

* گل رحمت بود خودرو گیاه کاشن طبعش * صفت امکان بود حق ناشناس نعمت خوانش *

در کثرت رحمت گوید یعنی گل رحمت گیاه خودرو گلشن طبع او است با این صفت امکان است حق ناشناس نعمت او *

* عتاب او بود رخشی که هر گاهش برانگیزد * غبار مرگ خیزد از آب خضر جولانش *

(آب خضر) کنایه از آب حیات است *

* عطای او بود ابری که در صحرای ناکامی * گل مقصود در واند ز خار یاس بارانش *

* زهی عزت که بی نعت تو لوح معصیت گردد * هران نامه که بسم الله بود تذهیب عنوانش *

یعنی با آنکه عنوانش باسم الله بود بی نعت تو آن نامه لوح معصیت گردد *

* زهی رحمت که بنمودی بخلق آئینهٔ رویی * که ایزد در نقاب حسن خود میداشت پنهانش *

* کسی کز راه اولادت بمژگان خار بر چیند * نویسد باغبان روضهٔ طوبی گل افشانش *

یعنی باغبان روضهٔ طوبی در عوض آن خار چینی گل افشان او باشد *

* شها بر عرفی پژمرده رحمی کن که می شاید * چنان پژمرده باغی ریزشی زین ابر نیسانش *

* دهانش چشمهٔ زهراست از لذت در بگشا * که شیرین کام سازد هوای باغ احسانش *

* ز بس کز هر سر مویش ترادد چشمهٔ خونی * بود فوارهٔ خون جگر طوق گریبانش *

* دل او در هوای عالم قدس است می دانم * که چون رخت از جهان بندد بران گشتن مسلمانش *

* دلم بر هرزه گردیهای این گمراه می سوزد * مهل زین بیشتر سرگشتهٔ صحرای خذلانش *

* متاع ترهاتم کز بدل ماند زیان دارد * بردن می ریزم از دل تا شود فارغ ز نقصانش *

(ترهات) بضم تای فوقانی و تشدید را چیزهای باطل *

* حکیمم در سخن اینک حدیثم فاش میگوید * که افلاطون بود عرفی و شیراز است یونانش *

(یونان) نام شهر افلاطون *

* دم عیسی تمنا داشت خاقانی که برخیزد * بامداد صبا اینک فرستادم بشروانش *

* ندارد ساوه زین نحشی که نظم لامکان سیرم * که از قافیه هر گز نیفتاده بسامانش *

(ساوه) نام شهری است که سامان از انجا است و گویند سامان ساوجی یعنی منسوب بساوه * در فخر خود می گوید که ساوه از نظم لامکان سیر من نصیبی ندارد زیرا که از راه تنگ گذار قافیه در شعر من بسامان نیفتاده * یعنی سامان

و اوریں قافیہ اتفاق نفتا دہ لہذا اضافہ از ین بخش نمیسی مدارد مخالف
خاقانی کہ بقافیہ این ہم لامکان سیر من مشعر گفتہ *

* بہ مشرق می رود تر سم کرد دح انوری ماکہ * برات از شکمہ ستی آورد ملک خراسانش *
(انوری) از مہنہ اسب از مضافات خراسان *

* میان انوری و عرفی ار جہ کسی نسست * حدیث ماہ نخشب عرضہ دارد ماہ تابانش *
(نخشب) نام شہر است کہ دران حکیم مقنع ماہ از عام نیرنج ساختہ و شعاع
او از ہر طرف سہ فرسنگ می تافت و * معنی بیت آنست کہ اگر احدی میان
من و انوری مناسبتی طلبد حکایت ماہ نخشب و ماہ تابان کہ ماہ فلک است
پیشش او عرض باید کرد * یعنی بدین مرتبہ فرق است *

* دگر نشنیدہ است این قصہ را لعل از شکر خندی * بگو از حالت یوسف شمارد کیر داخوانش *

* فگندم جوشن آوازہ بر دوشش نام خود * گرنشکافد بمیدان قیامت تیغ نسیانش *
(جوشن) بالفتح زرہ *

* بباغ نظم خود می نازم آخر چون ننازد کس * کہ دارد عطر گیسوی رسول اللہ ریحانش *

* بجل باد از من آن کس کہ حسد عیبش کند لیکن * زبان لفظ معنی می کند شمشیر باد انش *

* بصد جانش خریدم کی روا باشد کہ از چشم * تحسین تنگ فہمان و احسان ایمانش *

* بیک ارزن گرانش می شمارم گر تو بستانی * دہد گر خرمن مہ آسمان بشمارم ارزانش *
یعنی ای ممدوح اگر باغ نظم مرا یک حبۂ ارزن بگیری بگران بہا فروختہ باشم و
اگر آسمان در قیمت آن خرمن ماہ بدہد بکم بہا فروختہ باشم *

* تو دانی قیمت آبش کہ ہم خضری و ہم چشمہ * نہ اسکندر کہ از لب می گریزد آب حیوانش *

* تعالی اللہ چہ نخل است این باب خضر پرورد * کہ بی تحریک می ریزد گل معنی ز اغصانش *
یعنی بی وقت و بی کلفت طبع معنی آن حاصل شود *

* شمار از عدد فضلش تا ظر آمد این اشارت بس * که عمان الجواهر نام کردند اهل عرفانش *

(عمان) بالفتح والتشدید نام دریایی است *
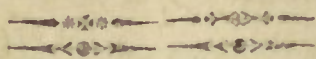
* قصیدهٔ چهاردهم در منقبت امیر المومنین امام المتقین *

* علی بن ابی طالب کرم الله وجهه عرض کرده *

* منم آن سحر بیان کز مدد طبع سلیم * نبرد ناطقه نام سخنم بی تعظیم *

یعنی با وجود امداد و اعانت طبع سالم است قوت ناطقه نام سخن من

بی تعظیم نمی تواند گرفت *

* منم آن مایهٔ فطرت که کر انصاف بود * با وجودم نتوان گفت باندیشه فهیم *

می گوید هر چند مایهٔ ادراک اشیا اندیشه است امامن آن سر مایهٔ فطرت

و ذکاوم که اگر انصاف وجودی داشته باشد با وجودم احدی اندیشه را فهیم نگوید

* منم آن بحر لبالب ز معانی که شود * قطرهٔ آب ز شرم سخنم در یتیم *

یعنی من آن دریای لبالب زلال معانی ام که از شرم براقی سخنم در یتیم که در آب

و تاب مثل است باز قطرهٔ آب گردد *

* گر بیاد سخنم عود بر آتش مانند * حشر اموات شود هر طرف از نشر شمیم *

در مدح سخن خود نسبت باعجاز احیای اموات اغراق نموده می گوید که اگر بیاد

سخن من عود را بر آتش گذارند بوئی از ان که روح معنوی بخش است

انتشار یابد هر طرف که رسد احیا نماید تا حشر اموات پدید آید *

* از حجاب سخنم بسکه عرق داد برون * صورت شیشه بر آورد زلال تسنیم *

(زلال) بالضم زای معجمه آب شیرین (تسنیم) نام چشمهٔ بهشت * یعنی از شرم

سخن من تسنیم بسکه عرق بیرون داده انجماد پذیرفته صورت شیشه بر گرفت *

* در حریمگاه دل وحجله کهه طبع منست * حامله مریم و حز مریم اگر هست عقیم *
طبیعت و سخن خود را می سراید * یعنی در حریم دل وحجله که طبع من کجای
ولادت عیسی نفسان است مریم آبستن است وسوای مریم هر عروس که هست
عقیم است * یعنی طبیعت مریم آسا دارم که ازان مضمون که بکر دار عیسی احیای
اموات کنند پیدا آیند واین طبع دیگری را نصیب نیست *

* فوج فوج است معانی بدلم در پرواز * همچو مرغان اولی اجنحه در باغ نعیم *
(الو) جمع ذو بمعنی صاحب (اجنحه) جمع جناح بالفتح بازو واز (مرغان اولی اجنحه)
فرشتگان اراده کرده * یعنی دردل فردوس منزل من جوق جوق طیور معانی
درپروازاند چنانکه ملائکه در باغ بهشت *

* غنچه از نسبت سحبان بسخن عار کند * گرکنم طرز سخن باد صبار اتعلیم *
می گوید کہ اگر طرز سخن آرائی خود بباد صبا بیاموزم وازان فیض بغنچه بر صد غنچه
چندان فصیح گردد که اگر اورا در فصاحت بسحبان وائل که درین فن
مثل است نسبت کنند عار آید اورا *

* در پذیرد زدمم صورت دیوار حیات * مایهٔ فطرت از دوام کند فهم حکیم *
از حکیم افلاطون اراده کرده می گوید کہ اگر از سخن من مردم دیوار جان پذیر گردد
چندان عاقل ودانا شود که طبع افلاطون از وی مایهٔ دانائی وام گیرد *

* آن خرد مند حکیمم که بسبابهٔ عقل * گیرم اندر حرم جوهر کل نبض سقیم *
(سبابه) بسین مفتوح وتشدید بای موحده انگشت شهادت واز (حکیم)
طبیب اراده کرده * یعنی آن خرد مند طبیب ام که در خانهٔ جبرئیل علیه السلام دو دو
حضور او مبادرت بعلاج بیمار می کنم واین کار هیچ حکیم نیست *

* چون بازیچه شوم ملزم ارباب کلام * خندهٔ جوهر فرد است دلیل تقسیم *

(ملزم) اسم فاعل از الزام و (کلام) علمی است که مفید معرفت عقائد با دلۀ آن باشد و (ارباب کلام) متکلمین اند که وجود باری را با دلۀ عقلیه با رعایت شریعت بپایه اثبات رسانند و (جوهر فرد) عبارت از جزء لایتجزی و ان جوهری است که بوجهی از وجوه قسمت نپذیرد و در چنین جوهر میان حکما و متکلمین اختلاف است حکما بعدم آن قائل اند و متکلمین بوجود آن و این جا جوهر فرد کنایه از دهان معشوق است حسب اصطلاح عشاق * و معنی بیت آنکه چون از راه بازیچه و لعب بارباب کلام الزام دهم جوهر فرد که بوجود آن قائل اند و تقسیم وی را انکار دارند خندۀ وی دلیل تقسیمش باشد و ازین رو دانند که جوهر فرد هم بخنده تقسیم پذیرفت *

---

* هر نفس قافلۀ در دلم از عالم عقل * می رسد جنس متاعش همه عجز و تسلیم *

* زهر خندی که دارد چشمۀ طبعم به بهشت * در دوکان حلاوت بگشاید تسنیم *

در وصف شیرینی طبع خود می گوید که هر چند از ناکامی زهر آلودم که شکر خنده وجودی ندارد اما اگر چشمۀ طبع من زهر خندی به بهشت زند آن زهر خنده چندان مایۀ حلاوت ریزد که چشمۀ تسنیم در دوکان حلاوت خود بکشاید و شیرین نداند خود را *

---

* با چنین رتبه که می گویم هجویست مرا * بسکه انصاف بود فانی و ادراک عدیم *

* با من از جهل معارض شده نا منفعلی * که گرش هجو کنم این بودش مدح عظیم *

* که بصد قرن دگر امر بدیهی نکند * عقل اول به براهین به پیشش تفهیم *

(قرن) بالفتح مدت ده سال یا سی سال یا یک صد سال و این صحیح است (امر بدیهی) آنکه محتاج به دلیل و حجت نبود (براهین) جمع برهان بالضم دلیل و حجت و مصراع دوم از بیت اول جمله صفت است نا منفعل را و بیت دوم از قطعه

بیان هجو است و مراد از نا منفعل فیضی برادر ابو الفضل یا ابو الفضل باشد چرا که این هر دو برادر با ملا از جهت تسنن و دین داری او ناراض بودند می گوید که بر سخنم کانصاف و ادراک از جهان رفته بی شرمی و بی حیائی از راه جهل اعراض کرده که نه چنان است و طرز این سخن تجاوز از حد است و آن معترض بمرتبه ساده لوح و نادان است که اگر عقل اول او را در عرض مدت صد قرن تفهیم امری بدیهی نماید نتواند که بفهماند *

---

* هیچ زین گونه دلم را نبود گرد ملال * گرچه این واقعه بسیار عذابیست الیم *

(الیم) دردناک *

---

* زانکه از مشک سخن شاه دم استشمام * حالت جمله کند منکشف از لطف عمیم *

(استشمام) طلب بوی کردن و بوی یافتن از چیزی (انکشاف) وا شدن و زائل گردیدن (عمیم) تمام و همه را فرا گیرنده *

---

* دوش بر دوش نبی در شرف ذات علی * که عدیم است عدیلش چو خداوند کریم *

(عدیل) برابر و همتا (دوش بر دوش) یعنی برابر و عدیل *

---

* آنکه با مرتبهٔ همت او اوج حضیض * آنکه با نازکی طبع وی اندیشه جسیم *

(جسیم) تن دار * یعنی همت او در بلندی مرتبه دارد که بلندی پستی است و در برابر نزاکت و لطافت او اندیشه تن دار و کثیف *

---

* آید از دور چو سیلاب سیاهی بنظر * متاثر شود از برق عتابش چو نسیم *

(آید) فعل (نسیم) فاعل فعل * می گوید که نسیم که بادی است لطیف اگر از برق عتاب ممدوح متاثر شود سوخته سیاه گردد و سپس آن در وزش خود از دور بر مثال سیلاب سیاه محسوس و نمایان شود *

---

* آنکه نسبت بجلال تو هم از بی ادبیست * که فلک نام شکوه تو برد با تعظیم *

* خانه زاد خردش جوهر اول بادی * گفت کای دانشِ من در بر علم تو سقیم *

* حرفی از مصلحتی گویم و از من بپذیر * این سخن گرچه براه ادب افتاد ذمیم *

* جاه را پایه بیفزای مبادا که قضا * زندش طعنه بهمسایگی عرش عظیم *

* چشم اعمی شود از رای تو گر نور پذیر * بنظر نقطهٔ موهوم نماید تقسیم *

(نقطه) در اصطلاح حکما عبارت ازان است که قابل اشاره حسی باشد و بعدی را از ابعاد ثلثه که طول و عرض و عمق است در وی مدخل نبود و نقطهٔ موهوم آن که اشاره حسی راهم نپذیرد می گوید اگر چشم کور از رای تو نور پذیر گردد بمرتبهٔ متبصر شود که نقطهٔ موهوم را بنظر قسمت پذیر گرداند *

* چشم اشهل لعفت دیدهٔ احول گردد * گر حسام تو نگاهش بشگافد بدونیم *

(اشهل) یعنی چشم راست بین و (احول) یک را دو بین می گوید که اگر تیغ باریک شگاف ممدوح نگاه چشم اشهل را دو نیم گرداند آن چشم صفت دیدهٔ احول پیدا نماید *

* کرم و دستار بحدی است که دود انگیزد * گرد دو مرکب خوشگام تو بر سطح نسیم *

* گر بعان نگرد رای تو در بینائی * نائب مردمک دیده شود در یتیم *

یعنی رای منیر تو اگر بسوی دریا نگرد از تاثیرش در یتیم در بینائی نائب مردم دیده شود *

* گر بعصر آید انجام تو سنجد بطول * بمیانش نرسد سلسلهٔ عهد قدیم *

* آنکه از روضهٔ لطف تو شود فیض پذیر * که بود غیرت فردوس ز بس ناز و نعیم *

* گر شمشیر سیاست بدونیمش سازند * نشود تا ابدش سلب حیات از هر نیم *

مصراع ثانی بیت اول صفت روضه لطف است می گوید هر که از گلشن لطف تو که غیرت بهشت است پذیرای فیض گردد آن کس را اگر تیغ نا شمشیر

سقایست دو نیم کنند چون که از مرغزار همیشه بهار فیض تو سیراب آب حیات جاوید گردیده از هر نیمهٔ وجود او انزهاق روح نتواند شد *

---

* هر کرا ضربت گرز تو در آید بضمیر * در بدنهاش شود از سایهٔ او عظم رمیم *

(عظم رمیم) استخوان پوسیده * یعنی در دل هر که خیال ضربت گرز تو در آید اگر سایه آن کس بر دیگران افتد در ابدان آنها استخوان پوسیده گردد *

---

* ای که در عالم اجسام حکیمانه اگر * دفع افساد و عوارض کنی از لطف عمیم *

---

* گفتگوئی که بتان را بهمه می باشد * پیشتر از دل عاشق شنود گوش صمیم *

یعنی اگر در عالم سفلی بطرز طبیبانه بلطف تام خود دفع فساد و عوارض فرمائی گر که بعارضهٔ کری از شنوائی معذور است باند فارغ آن عارضه گوش او چندان شنوا گردد که سخن نگاه معشوقان پیش از آن که بدل عاشق رسد بشنود *

---

* کی دهند اہل محبت نعم لطف ترا * که ستانند عوض مائدهٔ باغ نعیم *

---

* شبهتی نیست درین واقعه کاصحاب بهشت * من و سلوی نفروشند بزقوم و حمیم *

(زقوم) بفتح زای معجمه و تشدید قاف درختی است دوزخی که طعام دوزخیان باشد (حمیم) آب گرم * یعنی نزد اہل محبت نعم لطف ممدوح را در عوض مائدهٔ باغ بهشت دادن چنان ماند که اصحاب بهشت من و سلوی را در عوض زقوم و حمیم داده باشند *

---

* ای که با نسبت سیر فلک عزم تو چرخ * بی نصیب از حرکت آمده چون حلقهٔ میم *

یعنی بخط ثلث *

---

* آسمان نهمین حصر شکوه تو کند * در میان گیرد اگر دائره را نقطهٔ جیم *

شکوه بر انبوه ممدوح رامی سراید * یعنی فلک نهم که محیط عالم است شکوه ترا وقتی احاطه توان کرد که نقطهٔ جیم دائرهٔ جیم را * یعنی چنانکه نقطهٔ جیم دائره

آن را که محیط نقطه است در خود نمی تواند گرفت همچنان فلک نه شکوه او را *

* طمع گوشهٔ چشمیست مرا از تو و بس * ورنه مستغنیم از مال و منال و زر و سیم *

* زده ام پای بعیش دو جهان از همت * زان ندارد بدلم دست چه امید و چه بیم *

یعنی امید و بیم دنیا *

* شکر لله که از ان جمع نیم گرچه زمن * همه افعال قبیح آید و اعمال ذمیم *

* که بصد حیله کنم راه اگر در بزمی * دلم از غصه شود همچو دل پسته دو نیم *

* گر چه معنی کنم از سفله نهادان تاخیر * و ز چه بر صدر نشینان نه نمایم تقدیم *

هر سه بیت را دست در گردن همدیگر است و کاف اول علت شکر و ثانی

بیان جمع و ثالث وجه غصه می گوید هر چند از ما هم افعال ذمیمه سر می زند اما شکر

خدای را که از ان جماعت نیم که بصد حیله و روتهی از وجوه اگر در مجلسی راه برم دل

من از غصه بر شکل دل پسته دو نیم گردد که از کدام وجه از سفله نهادان تاخیر کنم

ای پس مانم و فروتر نشینم و از چه سبب بر صدر نشینان تقدیم نه نمایم و سبقت

نگیرم یعنی این گرفتاران قید ننگ و ناموس دنیا را چنان است که اگر در بزمی روند

بتاخیر خود از سفله نهادان بر هم شوند و از نایافت قدرت تقدیم بر صدر

نشینان غم خورند *

* عرفی این طول سخن چیست بآهنگ دعا * دست بردار بدرگاه خداوند کریم *

* تا شود منبسط از بذل درم طبع سخی * منقبض باد دل خصم تو چون دست لئیم *

(منبسط) شادان و کشاده (منقبض) ترنجیده و پژمرده (لئیم) ناکس و بخیل *

---

* قصیدهٔ پانزدهم در مطلعین در فخر خود و موعظت اخوان زمان گفته *

* رفتم ای غم ز در عمر شتابان رفتم * ای شتاب ار طلبی هست ز من پان رفتم *

(هان) کلمه تنبیه وتکرار جهت تاکید است * یعنی ای غم یار دیرینه و غمخوار من
از دور زیست شتابان رفتم اگر تراطلبی از من هست هان بشتاب که من رفتم *

* شتاب ای غم دنیا که بکار دم نرسی * بکن از دور وداعم که شتابان رفتم *

* ایها الناس بگویید مبارک بادم * کز صنم خانهٔ تن در حرم جان رفتم *

* الوداع از من دردی کش بیهوشی دوست * کاینک از خویش ببوی می رهبان رفتم *

(رهبان) بالضم پارسای ترسایان می گوید که ای یاران از من دردکش می بیهوشی
دوست رخصت شوید که حالا من از بوی می رهبان از خویش رفتم *

* درد همدوش و بلا در اثر و غم در پیش * تا براحت گه تسلیم بدینسان رفتم *

(اثر) بالکسر پی (تسلیم) در هر مرغوب و نامرغوب باراده الهه راضی بودن است
می گوید که تا در تسلیم که راحت گاه است رفتم درد و بلا و غم همراه من بودند
* یعنی بی درد و غم براحت گاه تسلیم فائز المرام نمی تواند شد *

* تا بدشت محبت که قیامت گاه است * پیش روی غم دل مرده جنبان رفتم *

(مرده) بالکسر بادبیزن می گوید که تا صحرای محبت که همان حد قیامت گاه
تواند بود پیش روی غم دل که از صدر نشینان آن منزل است مرده
جنبان که داب تعظیم است رفتم *

* هوس گریه شدم نشتر غم داد بدست * رگ ابری بگشودم که بطوفان رفتم *

* آرزو داشتم و خون خوردم و عشرت کردم * نه در جور زدم نی بر احسان رفتم *

* گرحکومت همه عدل است کمش گیر که من * باد پیمودم و هم دوش سلیمان رفتم
(باد پیمودن) کار بی فائده کردن *

* همه را ماتمی حسرت دنیا دیدم * چو بماتم کدهٔ گبر و مسلمان رفتم *

* کس عنان گیر نشد ورنه من از بیت حرم * تا در بتکده در سایهٔ ایمان رفتم *

(عنان گیر شدن) کنایه از مزاحمت نمودن است کمال نفسانی خود را می سراید

* یعنی از خانهٔ کعبه تا به بتخانهٔ ایمان سلامت بردوم و منصرتی نرسید مراد رنه از بیت حرم راه به بتخانه بردن خود را خائب و خاسر کردن باشد *

* خضر اگر نیست قدم می زن و می کوش که من * رفتم آخر بحرم از ره خذلان رفتم *
از خضر مرشد کامل مراد است (قدم زدن) سعی و کوشش نمودن *

* پای کوبان بحرم رفتم و عیبم کردند * بدر دیر مغان ناصیه کوبان رفتم *

* من کجا کش مکش رد و قبولم ز کجا * پیک رفتم که نه کافر نه مسلمان رفتم *
خلاصه آنکه من از کش مکش رد و قبول وارست دور گذشته بجایی رسیده ام که در انکار و قبول را گنجائی کجا *

* آفتاب آمد و در زیر سرم بالین شد * چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم *

* صفحهٔ تیغم از آن نسخهٔ خلد است که دوش * شبیخون سپاه غم الوان رفتم *
(نسخه خلد) یعنی بوقلمون و رنگارنگ است می گوید که روی تیغ من ازان رو بوقلمون است که دوش بشب خون انواع غم دنیا که بر من فوج کشیده بود رفتم و تیغ را از خون آن آلودم * حاصل آنکه غم دنیا قابل کشتنی و نفی کردنی است *

* هر کجا مژده اندوه نوی بشنودم * جستم از دور گران توشه و رقصان رفتم *

* منم آن سیر ز جان گشته که با تیغ و کفن * بدر خانهٔ جلاد غزل خوان رفتم *

* سفته ام گوهری از سر بخرامنفردش * که بدریوزهٔ آن بردر صدکان رفتم *

* مطلع دوم *

* از در دوست چه گویم بچه عنوان رفتم * همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم *

* لیس بدیوار زدم سر که درین کوچهٔ تنگ * آمدم ست و سراسیمه و حیران رفتم *
یعنی پس از آنکه بچندین مجاهده قرب دوست دست داد سر بدیوار زدم

که دین عالم بشوق می محبت آدم و چون رفتم سرگشته و سراسیمه رفتم
که نزد دیگان را پیش بود حیرانی *

* رفتم از کوی تو لب تشنه بگاکون سرشک * یک رفتم که نه افتان و نه خیزان رفتم *

* دل و دین و خرد و هوس و زبان بازم ده * تا بگویم ز در دوست بسامان رفتم *

* آدم نغمه کشا از لب امید و زیاس * دو رگ و ریشهٔ دل دوخته دندان رفتم *
(دندان دوختن) کنایه از طمع داشتن و انتظار کشیدن و نیز شرمنده شدن باشد *

* آدم صبح دم و شام برفتم بشنو * که چه سان آدم این جا بچه عنوان رفتم *

* آدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز * شام چون ماتمی از خاک شهیدان رفتم *

* دوستان زهر بگریید که رفتم ناکام * و شمنان نوش بخندید که گریان رفتم *

* رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست * که بگر سوزتر از اشک یتیمان رفتم *

* منم آن قطره که صد سینه و دل کردم داغ * تا بنوک مژه غلطیده بدامان رفتم *

* منم آن یوسف بد روزه که نا رفته بمصر * تا برون آدم از چاه بزندان رفتم *
(زندان) کنایه از علائق دنیاوی است * یعنی یوسف علیه السلام از چاه برآمده
بمصر رفته حالا تهای ناز و تنعم محبوبیت خود دیده بزندان رفته و من آن یوسف ام
که نا رفته بمصر داغ بر بالای داغ می بینم *

* منم آن غنچهٔ پژمرده که از باد خزان * خنده بر لب کرده و سر بگریبان رفتم *

* نور پیشانی صبح طربم لیک چه سود * کز غم تیره تر از شام غریبان رفتم *
(شام غریب) سکین بغائت تیره و غم انگیز است و در انقلاب حال خود گوید
که پیش از این نور چهره طرب بودم حالا از غم تیره تر از شام غریبانم *

* رفتم آهسته ولی صاحب دل می داند * که دل آشوب تر از زلف عروسان رفتم *

* مردم از گریه و کارم به تبسم نکشید * منم آن نوح که هم بر سر طوفان رفتم *

* از پریشانی دل سوختم و بهر علاج * هم بدریوزهٔ دلهای پریشان رفتم *

* بازدی همتم آن روز چو قیمت بشکست * که بتابیدن سر پنجهٔ مرجان رفتم *

از انجا که نزد والا همتان طلب زر قیمت مردمی شکند می گوید که بازدی همت من

همچو قیمت آن روز شکسته شد که تابیدن پنجهٔ مرجان خواستم * یعنی طلبکار آن شدم *

* منم آن هیکل روحانی اندیشه غذا * که در آب زدم بر اثر نان رفتم *

یعنی من آن هیکل روحانی اندیشه غذا ام که در طلب آب و نان دربدر رسوا و خراب

شدم * یعنی بر اوج عزت بودم در حضیض مذلت افتادم *

* منم آن میوهٔ ارزنده بستان کمال * که بدست و دهن ذائقه ارزان رفتم *

* منم آن شیر ختن صید که آهو گیرم * که چو موشان بشکار ته انبان رفتم *

یعنی آن شیر ختن صید و آهو گیرم که حالا بر مثال موشان بشکار زیر انبان رفته ام

* یعنی ماهیت من مبدل شد *

* گوهر قیمتی گنج ازل بودم لیک * ره بی عزتی جنس فراوان رفتم *

* بودم سلطنه قدر ترنج زر پرویز ولی * گوی گشتم بره سیلی چوگان رفتم *

* بوده ام من جای شیشهٔ لعل صهبا * پای کوبان بکجا بر سر سندان رفتم *

* چون غبار خجلت گشته چشم بود ولی * چو تماشای خلایق بخیابان رفتم *

* رفتم اندر پی مقصود ولی همچو پلنگ * بسر کوه بقصد مه تابان رفتم *

عدم نگریستن پایان کار را می گوید که در طلب مقصود رفتم لیکن مانند پلنگ رفتم

چه مشهور است که چون ماه بر اوج تابش می در آید پلنگ بقصد گرفتن آن

بر سر کوه می بر آید و از انجا ماه را قریب دانسته می جهد و بر زمین می افتد

و هلاک می شود *

* ذوق عریانی تجرید ندانستم حیف * کز پی سندس و استبرق رضوان رفتم *

(سندس) بضم سین و دال نوعی از جامهٔ ابریشم (استبرق) دیبای سبز *

* آخر این باکه توان گفت که در مکتب قدس * دانش آموز خرد بودم و نادان رفتم *

* شعر ورزیدم و از معرفت آن سو ماندم * جان معنی شدم و صورت بی جان رفتم *

* زان شکستم که بدنبال دل خویش مدام * در نشیب شکن زلف پریشان رفتم *

* شب یلدای حیاتم بسحر گوید حیف * که در افسانهٔ بیهوده بپایان رفتم *

یعنی شب سیاه حیات من باصباح می گوید که حیف است که در افسانهٔ بیهوده

آخر شدم ای کاری بایست بظهور نه پیوست *

* ماتم اهل دل آن بود که با همرهیان * با دف و چنگ بگل گشت گلستان رفتم *

* عید این طائفه آن بود که با شیونیان * تهنیت گو بسر خاک شهیدان رفتم *

* راه مجنون و فرهاد دیم آمد در پیش * رفتم این راه و لیکن نه چو ایشان رفتم *

* ناخن تیشه نراندم برگ و ریشهٔ سنگ * کوه غم در ته پا سوده بجولان رفتم *

یعنی ناخن تیشه در رگ و ریشهٔ سنگ نراندم چنانکه فرهاد رانده بود *

* آشیان زغن و زاغ نچیدم بر سر * سر قدم ساخته در خار مغیلان رفتم *

گویند که مجنون آن قدر از وحش و طیور انس گرفته در دشت اقامت گرفته

که بعض طیور ابر سر او آشیانه چیدند *

* این همه رفتم و رفتم که بشمردم عرفی * بتقاضای ردیف از پی بهتان رفیم *
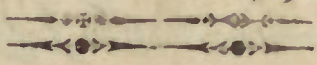
* قصیدهٔ شانزدهم در مدح حکیم ابوالفتح گیلانی گفته *

* صبحدم کز دریچهٔ ادراک * بنگرستم بساحت افلاک *

(ادراک) فراست و دریافت *

* شاهد طبع خویشتن دیدم * رسته از قید آب و آتش و خاک *

* بند بر قع نابسته و بشر مست * نیم پوشیده حلهٔ و بی باک *

فاعل فعل بسته و نیم پوشیده شاهد طبع است و بند نه بستن و نیم پوشیدن کنایه از اضطراب است و رکاری *

* گاه اندیشه مند و حیران وشش * که عبارت نورد زمزمه ناک *

(زمزمه) سرود و سخنهای لطیف *

* گاه چین بر جبین واز نایافت * زده بر فهم طعنهٔ امساک *

یعنی نایافت خیالات خاطرخواه *

* گاه ابرو کشاده وزد و ریافت * غزل شکر خوانده بر ادراک *

* حلهٔ لفظ بر قد معنی * صدروشش دوختی وکردی چاک *

* گوهر نیم سفته را بردم * سونشش از کرد و بیشش کردی پاک *

(سونشش) بکسر نون بر وزن سوزش ریزگی فلزات که از دم سوهان ریزد و (گوهر نیم سفته) کنایه از سخن سربسته *

* نیم آهسته پیشش بنمودم * خویش را در مقام استدراک *

* خنده آمیز و چین برابرو گفت * کای کهن محرم من وادراک *

* چیست کاندر چنین دم آمدهٔ * که نفس را است از شد آمد باک *

* گفتمش عفو کن که ممکن نیست * از تو دوری باحتمال بلاک *

می گوید که شاهد طبع از راه شفقت گره برابرو زده پرسید که کدام ضرورت بود که در چنین وقت که نفس را از شد آمد باک است آمدهٔ آنگاه در جوابش گفتم که معاف کن جرات مرا زیرا که امکان ندارد که از تو باحتمال بلاک مفارقت کزینم وجدائی قبول کنم *

* تو بئی امروز در ممالک فضل * ناگزیر طبائع ادراک *

یعنی از تو طبائع را گزیر نیست *

* نطق ما گوش و گوش ما هوش است * تا گرفتی بنطق عرصهٔ خاک *

یعنی از روزیکه بادشاه مظفر اثر نطق عرصهٔ خاک را گرفتی ای سخن را در دنیا شهرت دادهٔ نطق من حکم گوش و گوش من حکم هوش گرفته *

* روی اندیشه از تو در مقصود * طرهٔ دانش از تو در پیچاک *

یعنی اندیشه روی مقصود خود از آئینهٔ فیض تو می بیند و طرهٔ دانش از تو خم و پیچ که باعث آرایش آنست دارد *

* داری اندیشهٔ بگوی و مپوش * محرم خود تو از که داری باک *

* تلخ شد گفت اینت حدس آنکه * از سمک لاف فضل تا بسماک *

(اینت) بکسر اول و سکون ثانی و نون و فوقانی بمعنی زهی (حدس) بالفتح زیرکی و فراست (سمک) بفتحتین ماهی زیر زمین (سماک) بالکسر نام منزلی است از منازل قمر جواب از طرف شاهد طبع است می گوید که چون از شاهد طبع سوال سابق الذکر کردم تلخ شد و بر خفت عقل من حمل کرده گفت زهی عقل و دانائی و با این لاف فضل از زمین تا آسمان زدن * یعنی نازم باین عقل که دعوای دانائی کردن و از مدح میر خاموش ماندن *

* این نه عید است و من نه مادح میر * او نه صراف نظم و من سباک *

(سباک) برد زن صراف که از نه دزر *

* روشن است این که بی ثناش امروز * کار اندیشه می کشد بهلاک *

* باز گفتم دلیر و شرم زده * کای تو گلزار فضل و ما خاشاک *

* لطف کن تا به بینم آن معجون * شهدش افزون تر است یا تریاک *

از (تریاک) افیون اراده کرده *

* پذیرفت چون ازان نهی * اندکی سرشته بود فجاست ناک *

* مطلعش گو بیا بلند نبود * چنگ در بیت اسم زد چالاک *

* میر ابوالفتح آنکه از قلمش * لولو آید برون چو خوشهٔ تاک *

* گوهرش دست برده از دریا * سایه اش نور بسته بر فتراک *

یعنی سایه اورا نور تابع و لازم است *

* قهر او بی ستم برانگیزد * فعل زهر از طبیعت تریاک *

(تریاک) بالکسر فادزهر باشد که ضرر هر سم را دفع کند *

* جود او بی نفاق بنماید * نام حاتم ز نامهٔ امساک *

یعنی پیش جود او جود حاتم را بخل توان گفت *

* چون دمد لطف او در آتش دم * ماهی از کوره می کشد سکاک *

(کوره) بالضم آتش دان آهنگران (سکاک) بالفتح سین و تشدید کاف آهنگر * یعنی اگر ممدوح از لطف خود دم در آتش دمد از اثر آن کوره آب گردد و سکاک را ماهی زنده از کوره برآوردن آسان باشد *

* چو کند نام او بخاتم نقش * خامه دزدد عطارد از حکاک *

(حکاک) مهرکن می گوید که چون حکاک نام مبارک ممدوح را در خاتم نقش کند عطارد قلم آن را بدزدد تا بدان نام دیگری را نقش نکند یا آنکه خامه حکاک را از کندن نام ممدوح شرفی حاصل گردیده لهذا عطارد که دبیر فلک است قلم حکاک را از قلم خود بهتر داند و دزدی نماید *

* عرش در فخر خانهٔ قدرش * آستان را گزیده بر افلاک *

می گوید که چون خانه قدر و مرتبت ممدوح بر عرش تفوق یافته لهذا عرش آستانه را بر افلاک برگزیده و ترجیح داده *

* چرخ در ملک نامۂ عزمش * حرکت را نوشته از املاک *

(ملک نامه) عبارت از فرد فہرست اشیای ملوک است می گوید که فلک در ملک نامۂ ارادۂ ممدوح حرکت خود را از جملۂ املاک او نوشته تا حرکت فلکی بر وفق ارادۂ ممدوح باشد *

* رمح او کرا نامان عدل است * ہفت اندام ظلم را شباک *

(شباک) بالفتح شین معجمه و تشدید بای موحده سوراخ کننده و این جا رگ زن اراده کرده می گوید که نیزۂ ممدوح که از جمله انامل پنجۂ عدل و داد است رگ ہفت اندام ظلم را رگ زن *

* بخت او کزنژاد توفیق است * زر و سیم مرا ورا سباک *

(سباک) زرگر *

* جبر و تش نپوشد آن نعلین * کز قوس النهار یافت شراک *

(قوس النهار) عبارت از خطی است که چون آفتاب بدانجا رسد نیم روز باشد و دائرۂ آن از دوائر کبار فلک است (شراک) بالکسر دوال نعل می گوید که مجد و بزرگی ممدوح مرتبۂ دارد که آن مجد نعلین را که از قوس النهار شراک داشته باشد در پای نمی کند بلکه برای نعلین آن شراک بهتر ازین باید *

* آسمان در رفاقت عزمش * بتواضع کند بچرخ سواک *

(سواک) بالفتح سین رفتار نرم * یعنی آسمان در رفاقت عزم ممدوح از تواضع در گردش خود آہسته روی میکند چه از آداب است که بلحاظ ادب بر کسی که تواضع او فرض وقت بود پیش قدمی نکنند *

* چرخ در عرض لشکرش می گفت * نیست بہرام رزم او را شاک *

(شاک) مرد تمام سلاح * یعنی فلک در وقت نظر لشکر ممدوح می گفت که بہرام

کمترک فلک است مرد جنگ او نیست *

* دست مظلوم را چو گردد دراز * صد شب خون بشعله زد خاشاک *

* ای ابد را بعهدت استظهار * وی عمل را بعلمت استمساک *
(استمساک) چنگ درزدن و حجت آوردن *

* بزمگاه تو حجلۀ یوسف * رزمگاه تو شانۀ ضحاک *
(ضحاک) بالفتح و تشدید حا نام پادشاهی خواهرزادۀ شداد که روی زمین را از تیغ برگرفت می گوید که محفل فردوس مشاکل تو حجلۀ یوسف است ای آرامگاه درزم جای جان فرسای تو شانۀ ضحاک * یعنی خون ریز خون خوار * و می تواند که از شانۀ ضحاک مار او را که جگر آدمی خوار بود اراده کرده *

* از خم مدت تو جام نخست * جرعۀ دور آخر افلاک *
یعنی جرعۀ دور آخر افلاک از خم مدت عمر تو جام نخست است *

* از نشاط زمانۀ تو جهان * نشاء روز اول تریاک *
چونکه تریاک را استعمال کند روز اول استعمال نسبت بروزهای دیگر نشا آور بسیار می باشد لهذا می گوید که نشاء روز اول از نشاط زمانۀ تو بیشتر مانده است *

* بذل گوهر بس است از تدرفت * شورش بحر ممسک غراک *
(ممسک) بخیل (غراک) بالفتح و تشدید را آنکه بحسنات خود مغرور گردد می گوید که ای ممدوح بذل گوهر را بس کن که شورش و پریشانی دریا که بخیل مغرور است از تدرفت *

* فقر از زر غنا شد اکنون بس * کاوش کان کاسب کاواک *
(کاسب) درزنده (کاواک) میان تهی می گوید که فقر از جود و زر بخشی ممدوح حکم غنا پیدا کرده حالا بس است کاویدن کان کاسب و کاواک و کان را کاسب بدان

جهت گفته که کسب فیض از آفتاب می کند *

* بر وجود تو رخم جائز بود * گر نمی بود احتمال هلاک *

* دست رفعت دراز کن تا چند * کهنه دلق فلک نگردد چاک *

* داور اعرفی از ثنای تو رفت * از حضیض سمک بر اوج سماک *

* معنی از کلک او چنان بارد * که سوراخ ز گردش افلاک *

ضمیر او راجع بسوی عرفی است و از تشبیه کثرت اراده کرده

* زود ران بحر غوطه کز آبش * بوالفرج را نشد گلو نمناک *

(بوالفرج) بجیم نام شاعری که درین بحر قصیدهٔ دارد می گوید که عرفی در دریائی غوطه زده در های ابدار بدست آورده که ابوالفرج را از آب آن گلو هم تر نشده یعنی چنین معانی نیافته *

* بد عامی رود کنون که دهد * خصم را زهر و دوست را تریاک *

* تا توان گفت زهره را رقاص * تا توان گفت غنچه را ضحاک *

* رقص عیش تو باد گردش چرخ * گور خصم تو باد خندهٔ خاک *

* قصیدهٔ غزل هم ذیل در مدح میرا بوالفتح عرض داده *
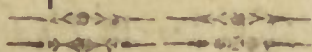
* عشق کو تا خرد بر اندازد * عود شوقی بمجمر اندازد *

می گوید که آن فارس یکه تاز عشق کجا است تا زاهد خشک خرد را که مانع نیل مراد است بر اندازد و مناسب سازد عود شوق و محبت را در مجمر سینه اندازد *

* در درا درد دلم بیالاید * عافیت را به بستر اندازد *

* مرغ جان را برد بباغ گلی * که اگر بر زند پر اندازد *

* صید دل را کشند به بندسی * که اگر سر کشد سر اندازد *

* آنکه از ناز و غمزه بر جانم * کہ سنان گاه خنجر اندازد *

* وز متاع وفا بجیب دلم * نه اقل و نه اکثر اندازد *

* شاهدی کو که یک نفس نوشی * بدل درد پرور اندازد *

* هر شکستی که از دلم بخرد * بدو زلف معنبر اندازد *

* آسمان رنگ شیشهٔ طلبد * کافتابی بساغر اندازد *

یعنی آن معشوق کجاست که شیشهٔ آسمان رنگ بخواهد تا از آن آفتاب را که کنایه از شراب است بساغر اندازد *

* در شراب افکند دل گرمم * دود زنی را بکوثر اندازد *

* خندهٔ جام غم بکریاند * گریهٔ شیشه خون بر اندازد *

(خندهٔ جام) کنایت از لبریزی آنست * یعنی خندهٔ جام کجا تا غم را بگریاند و گریهٔ شیشه کو تا خون بر اندازد *

* نور خورشید می پرند شفق * بر سر خاک اغبر اندازد *

(پرند) نوعی از جامهٔ ابریشم و اضافت خورشید بجانب می اضافت بیانی است و (شفق) کنایه از لمعان شراب است *

* بادهٔ روشنی که لمعهٔ آن * نور از چشم اختر اندازد *

* قهقهٔ شیشه طبل کوچ زند * هوش را خیمه بر سر اندازد *

(طبل کوچ زدن) مستعد برآمدن شدن باشد و (هوش را خیمه بر سر افکندن) کنایه از برهم زدن هوش است *

* کو منی که اضطراب دلم * همه در نبض مزمر اندازد *

(مزمر) بالکسر مخفف مزمار است که نای باشد و در تمنای رهائی از غمهای گوناگون می گوید که کیست تا مرا ازین غمها نجات بخشد *

* زخمه از باد گوشهٔ دامن * موج در نغمهٔ تر اندازد *
نغمهٔ تر را باعتبار لطافت آب قرار داده و ظاهر است که از باد در آب موج پیدا آید
* یعنی آن زخمه گو که از ضربت بر تار نغمه آب لطیف را بتموج آرد *

* از رگ و ریشهٔ غمم بکشد * رشته در جان غم در اندازد *
* نی غلط گفتم این نه گردابی است * کز ویم کس بمعبر اندازد *
(معبر) بالفتح ساحل و جای گذر و بالکسر کشتی *

* گشتیم در میان بحر شکست * که بدریا شناور اندازد *
یعنی کشتی ما در میان دریا شکسته گردیده کیست که برای نجات
ما شناور را اندازد تاره‌ای فرماید *

* هر که دنیا نشیمنش باشد * فرشش در کام اژدر اندازد *
* مردم از شرم چند کم ز هم * عقده در کار رهبر اندازد *
یعنی آن گناه دارم که راهبر نمی تواند که راهبری کند *

* دست توفیق کو که شمشیری * بر سر نفس کافر اندازد *
* حسن معنی کو دارد آنکه بمهر * در ره دشمنان سر اندازد *
(در راه او سر انداختن) کنایه از مدارات او باشد *

* یوسف آن کس بود که از حسدش * که برادر بچه در اندازد *
* او عبیر لباس خود خواهد * که بجیب برادر اندازد *
یعنی این مرتبهٔ است بس بلند که عزت ارتقای آن نصیب هر کس نیست *

* واعظم گفت سنگ مستی کو * که شکستی بمنبر اندازد *
* ذوق وعظم نماند و می خواهم * که سخن طرح دیگر اندازد *
* سر بسر شکوهٔ ستم کردد * در سم شرم از جهان بر اندازد *

* خویشتن را ز تنگنای دلم * بالطرب گاه دلبر اندازد *
* گویدای بی وفا کرشمهٔ تو * شور تا کی بهر سر اندازد *
* نقش را کج مباز با عرفی * مهره تا کی بششدر اندازد *
* کاشکی آن شکیب هم می داشت * که شکایت بمحشر اندازد *
* رو بدلجویش مباد آن ست * زهر آفت بساغر اندازد *

یعنی زهر آفت بساغر ایام اندازد و آفتی عظیم پیدا کند یا در ساغر حیات خود ریزد و بمیرد *

* رد که آن تشنهٔ بهانه مدح * ترسمش عقل در سر اندازد *
* که شکایت بخون بیالاید * بدر گوش داور اندازد *

یعنی می ترسم که مبادا عقل بیادش دهد تا شکایت تو بقصد درد بگوش ممدوح رساند *

* میرابوالفتح کز سیاست او * غمزهٔ زهره خنجر اندازد *
* گر ضمیرش کند نثار قبول * آسمان مهر انور اندازد *
* نافه صحرای چین شود هرگاه * قلمش نافهٔ تر اندازد *

(نافهٔ تر) کنایه از مداد است *

* دانه از کشت جودش ار مرغی * چیند و در گلو در اندازد *
* همچو سیمرغ آسمان هر روز * بر زمین بیضهٔ زر اندازد *

(بیضهٔ زر) کنایه از آفتاب است و اضافت سیمرغ آسمان اضافت بیانی کرم ممدوح را می سراید که اگر مرغی یک دانه از کشت زار جودش خورد پس آن همواره مانند آسمان بیضهٔ زر دهد *

* بهر سامان بزم گر نظری * جانب فرش گستر اندازد *
* چمن جنت آورد در خوان * بجای فرشش بمنظر اندازد *

* مایهٔ انتعاشش مظلومان * گر بدامان صرصر اندازد *

* آشیانهٔ خراب کردهٔ باز * پیش برج کبوتر اندازد *

در مدح ممدوح گوید که اگر سرمایه انتعاش مظلومان که حکم انتقام است بدامن صرصر اندازد آشیانهٔ خراب کردهٔ باز را پیش برج کبوتر اندازد تا مظلوم بعیش خود برسد *

* روز هیجا که برکشد شمشیر * نام رستم بخون در اندازد *

یعنی نام رستم که در شجاعت هنوز زنده است باشد و از یاد خلق برد *

* خامه هرگام ثبت هیبت او * لرزه در نقش مسطر اندازد *

* در مصاف قیامت آشوبش * که رود او و باشکر اندازد *

* نعره را تازیانه فعل کند * حمله را باد در سر اندازد *

یعنی هرگاه در مصاف قیامت آشوب تاکید رداروی لشکر نماید دران معرکه نعره کار تازیانه کند ای در گوش هرکه رسد کار تازیانه ظاهر کند و حمله را باد در سر اندازد تا صاحب حمله بسرعت تمام تر خود را بر حریف رساند *

* نعره سیلی بر آفتاب زند * صدمهٔ سد سکندر را اندازد *

* دشنه بر سینهٔ فلک شکند * نیزه در ناف اختر اندازد *

* زهره آهنگ رزم بر دارد * دز بردن چنگ و مزمر اندازد *

* حالهٔ مطر بانه جاه گست زند * زره زلف در بر اندازد *

* تیغ سیماب گون در آمد شد * سر دو ست دو پیکر اندازد *

(دو پیکر) عبارت از برج جوزا است که شکل دوگانه دارد * یعنی تیغ ممدوح در آمد و شد بر فرق اعدا سر دو ست دو پیکر را اندازد *

* آفتاب از کشاد ناوک او * جوشن حوت بر سر اندازد *

(حوت) نام برجی است و جوشن حوت زرهی است که از پشیزه ماهی سازند *

* بگریزد بزیر ماهی گاو * گرز را چون بمغفر اندازد *

مشهور است که زمین بر سر شاخ گاو است و گاو بر پشت ماهی لهذا می گوید که اگر ممدوح گرز گران سنگ خود را بزور بازو بر مغفر دشمن اندازد و دشمن از صدمهٔ آن در زیر زمین رود بحدی که از معاینهٔ این حال گاو گریخته در زیر ماهی پناه گیرد *

* باد آتش نهاد حملهٔ او * بحر را تشنه در بر اندازد *

یعنی باد حملهٔ آتش نهاد او دریا را خشک گرداند *

* علت رعشه بسکه عام شود * چون بمیدان تگاور اندازد *

* رمح فولاد عرض موج زند * تیغ الماس جوهر اندازد *

(تیغ الماس) کنایه از تیغ تیز است در هیبت ممدوح می گوید که ممدوح چون اسپ را بمیدان تازد از مهابت او علت رعشه عام شود تا همه چیز را در گیرد و نیزه فولاد سنان با این سختی و صلابت که اخته آب گردد و تیغ تیز که جوهر ذاتی و غیر منفک دارد از خود بریزد *

* تا بسنجد متاع بازویش * آنکه زین پس جدل در اندازد *

* سر خاقان به تیغ بردارد * در ترازوی قیصر اندازد *

شجاعت ممدوح را بیان می کند * یعنی بعد بودن صفات سابق الذکر اگر کسی جنگ و جدل بردارد و تا متاع زور بازوی او بسنجد و اندازه نماید او را باید که سر خاقان را بدست تیغ بردارد و در ترازوی قیصر اندازد * یعنی کسی که خاقان چین و قیصر روم را کشته باشد آن کس می تواند که اندازه نیروی آن گران سنگ دریابد *

* ای که خشمت در آزمودن تیغ * سر بهرام صفدر اندازد *

(بهرام) نام مریخ که ترک فلک است و نیز نام سپه سالار لشکر تهماسپ

شاه که یک پای او در جنگی بریده شد و بجای آن پای چوبین مضبوط کرده بود لهذا بهرام چوبین لقب داشت *

* گر کشد باز هیبت تو صفیر * مرغ تصویر شهپر انداز د *

* حلمت ار سایه افکند بفلک * سینه بر روی محور اندازد *

(محور) بالکسر خطی است مستقیم که بر هر دو قطب گذرد گران سنگی حلم ممدوح را بیان می سازد * یعنی حلم ممدوح بمرتبهٔ گران سنگ است که اگر سایهٔ خود را بر فلک افکند فلک از گرانی آن سینه خود را بر روی محور اندازد و ای طاقت تحمل باران نیارد و هرگاه سایه حلم بدان گرانی باشد حلم چه قدر گران سنگ خواهد بود *

* گر قضا قدرت بدست آرد * بی عرض طرح جوهر اندازد *

هرچه در عالم امکان است یا جوهر خواهد بود یا عرض و جوهر آن است که قیام آن بذات وی باشد و عرض آن که در قیام خود محتاج بدیگری بود و جوهر در خارج نمود وجود خود محتاج بعرض و عرض در قیام خود محتاج بجوهر است و معنی بیت آنکه اگر قضا قدرت تو بدست آرد طرح جوهر که در نمود بی عرض محال است بر روی کار آرد

* عطری از جیب خلقت ار کردن * در گریبان خاور اندازد *

* جای نور آفتاب چون سایه * بر جهان فرش عنبر اندازد *

فرش عنبر انداختن معطر و آسوده کردن باشد *

* با تو گر حاتم از ره دعوی * طرح داد و ستد در اندازد *

* تو مطالب فشانی و حاتم * آرزو در برابر اندازد *

(ارزو انداختن) کنایه از عاجز آمدن است * یعنی اگر حاتم از راه دعوی در داد و ستد با تو به نبرد پیش آید و همسری جوید ارزوی خود را در برابر بذل و بلیغه و مطالب افشانی خلایق تواند از دای عاجز آید و نتواند یا آنکه هر امنیت که

حاتم باظهارش پردازد تو انجاح آن فرمائی *

* دشمنت بس که هست بخل سرشت * بانبات از نظر در اندازد *

* فعل از دو اشتقاق نتوان کرد * چون نظر بسوی مصدر اندازد *

ضمیر ازد و راجع بسوی مصدر است بطریق اضمار قبل از ذکر و در بخل حدی
ممدوح می گوید که دشمن تو در بخل بمرتبهٔ است که اگر نظر بر لغات اندازد
مصدر که ماخذ و اصل مشتقات است از شامت دیدنش و بخل طبعش بحدی
ممسک گردد که دیگر اشتقاق فعلی ازوی محال و ناممکن باشد *

* شقهٔ مردی تو گر مریم * معجرا سا بسر در اندازد *

* مایهٔ نشأ انوثیت * باز در بطن مادر اندازد *

(شقه) بالضم والتشدید خرقه و پارچه (معجر) بکسر سر انداز زنان می گوید
که اگر خرقهٔ مردی تو حضرت مریم علیها السلام معجرا سا زیب سر و دوش فرماید مایهٔ
انوثیت را که از بطن مادر حاصل کرده باز در بطن مادر اندازد و صفت ذکورت گیرد *

* داورا لحن مدح گستر تو * رقص در سمع کر اندازد *

* خرد از غور که خالق توام * در ته جیب عنبر اندازد *

یعنی در مدح تو خرد من در جیب خود عنبر حاصل نماید *

* حور گر خاک فطرتم یابد * در لباس معطر اندازد *

* زیب حور خیالم ار سنجد * لیلی از شرم زیور اندازد *

* بوی جودت شنیده زان قلمم * هردم از عطسه گوهر اندازد *

* گرچه طبعم ز شرم مدحت تو * سر بپایین چو عبهر اندازد *

(عبهر) بالفتح نام گلی است که خمیده می باشد یا همان نرگس است *

* هوشیاران بر سر کلاه زنند * مرغ فکرم اگر پر اندازد *

* تنگ دارد مرنج گر عرفی * در ثنایت عنان در انداز د *

* چه کند طوطی گرسنه بگو * گر نه خود را بشکر اندازد *

(عنان در انداختن) عاجز آمدن یا سست و کاهل و نیکو ناکردن یا متوجه کاری شدن و در اینجا همین ارجح است *

* در به تنگی بشوق مدح بگو * کش بدل سایه کمتر اندازد *

یعنی اگر از استماع مدح به تنگ آمده به شوق مدح خود که عرفی دارد بفرما تا در دل او راه نکند *

* بهر تسکین شوق مدحت تو * نظم رنگین بد فتر اندازد *

* انوری عاجز است و من عاجز * طرح مدحت که در خور اندازد *

انوری نیز در همین قافیه و ردیف قصیده در مدح ابوالفتح که وزیر وقت او بود گفته می گوید که او هم گویا در مدح همین ابوالفتح گفته *

* کو بذهنت که معنی لائق * در زبان ثنا گر اندازد *

* کو کجا مدحت آتش افروزد * تا ضمیرم سمندر اندازد *

(سمندر) مرغی است که آتش نسوزد آن را *

* آب گشتم ز شرم تهنیت * به که مرغ سخن پر اندازد *

* تا فلک ولق اشهب و ادهم * روز و شب را ببر در اندازد *

* روز خصم تو شب لباسش باد * نه لباسی که از بر اندازد *
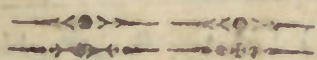
* قصیدهٔ هژدهم نیز در مدح میرزا ابوالفتح گفته *

* چهره پرداز جهان رخت کشد چون بحمل * شب شود نیم رخ و روز شود مستقبل *

(چهره پرداز) مصور باشد و از چهره پرداز جهان آفتاب اراده کرده (نیم رخ)

صورت یک چشمی و (استقبال) صورت دو چشمی* یعنی چون آفتاب که مصور صور نگار خانهٔ جهان است رخت در برج حمل کشد ای در آید چهرهٔ شب نیم رخ شود و چهرهٔ روز تمام رخ* یعنی شب بکمی و روز به بیشی گراید زیرا که تحویل آفتاب در برج حمل آغاز تفاوت لیل و نهار است بعد تساوی هردو*

چشم شب تنگ شود دایرهٔ مردمکش دیدهٔ روز بتدریج برآید احول یعنی شب کم و روز افزون شود هرچند زیادت و در مرئی احول است نه در احول مگر این جا لازم معنی که زیادت است اراده کرده*

مردم دیدهٔ آن ژاله وگرما بعفت بیضهٔ دیدهٔ این روغن ودیها بهشال* یعنی مردم دیدهٔ شب نسبت ژاله وگرما پید اکند که ساعت بساعت کمی پذیرد و بیضه چشم روز بروغن برد یسا ماند که آهسته آهسته ترقی گیرد زیرا که اگر بر یک طرف دیسا روغن افتد در تمامهٔ آن سریان ونفوذ کند*

چون سودائی شب زائد و فاسد گردید لاجرم نشتر روزش بگشاید اکحل (اکحل) نام رگ هفت اندام چون دستور است که هرگاه خون زیادت و فساد پذیرد احتیاج باصلاح آن باشد لهذا می گوید که چون خون سودائی شب افزایش گرفته بود لاجرم فصاد موسم به نشتر روز اکحل او را فصد کرده خون را بدر کشیده*

روز چون کرم بریشم همه برخویش تند هرچه شب رد کند از معده چو زنبور عسل* خلاصه آنکه هر قدر که از شب نقصان پذیرد بهر روز افزون گردد*

بعد ازین ترجمهٔ روز شود صاحب کل بعد ازین شب سخن نقش کند عبد اقل*

وقت آنست کنون کز اثر عیش و نشاط بی نگنجد بصراحی و صراحی بابغل*
جام یاقوت دمی لعل بهم بالاید ز اثر نامیه چون لاله دواغش بهشال*
نمود بالیدگی را می گوید که جام یاقوت بامی لعل از قوت نامیه همچو لاله باداغ

مستعد نمو و گوالید گی است *

* نامیه چون چمن سبزه دهد اتمامش * ناقص از کار که آرند بباغ از مخمل *

یعنی اگر از کارخانهٔ مخمل بافان مخمل را ناقص و نابافته در باغ بیارند نامیه که از قصب بافان سبزه چمنستان است آن را بگر دار چمن سبزه تمام و کامل گرداند و ذکر مخمل برای مناسبت بهار که در موج باهم شرکت دارند *

* عرق از شبنم گل داغ شود بر رخ حور * اگر از لطف هوا سبز شود در منقل *

(منقل) بضم میم و سکون نون آتش دان می گوید عرق که از غیرت شبنم گل بر رخ حور است سوخته حکم داغ پیدا کند و اخگر که در آتش دان است از رطوبت هوا سبز گردد *

* چمن آید بچمن بهر تماشای جمال * بلبل آید بر بلبل بتمنای غزل *

* گیرد از فیض هوا طبع جواهر دارو * خصمت از سودهٔ الماس کند در مکحل *

(جواهر دارو) نام داروییست که روشنی چشم را زیادت کند و آن را کحل الجواهر هم نامند (مکحل) بالضم سرمه دان *

* بسکه هر خار گلی کرده عجب نیست اگر * یاسمین بشکند از نشتر زنبور عسل *

یای گلی یای معروف است * یعنی هر خار کار گل کرده و اگر بار اده تنکیر مجهول خوانند تواند بود

* پیش باغ و چمن دهر کنون گر رضوان * نسخهٔ خلد برین باز گشاید بمثل *

* صورت خلد از این باغ مفصل یابد * سیرت این چمن از خلد به بیند مجمل *

خلاصه آنکه هر چه در باغ دهر بتفصیل است در روضهٔ خلد برین با جمال *

* حور گیسو بمیان باز در آید بچمن * تا لبالب کند از سنبل و گل جیب و بغل *

* بسکه از سنبل و گل یافت صفا نزدیک است * گر لبی بوسه دو لب را بهم آرد جدول *

یعنی از سنبل و گل افتاده یا از سنبل و گل که بر کنار جدول رسته صفایی حاصل کرده

نزدیک است که هر دو لب خود را باستعداد بوسه جمع آرد *

* شاید از عذر پرستار پذیرند بمحشر * بسکه برداشت صفا صورت عزی و هبل *

(عزی) بضم عین مهمله و تشدید زای معجمه نام بتی و همچنین (هبل) بضم ها و فتح بای موحده * یعنی عزی و هبل از فیض هوا صفائی حاصل کرده اند سزاوار است که عذر پرستندهٔ ایشان را در محکمهٔ حشر قبول فرمایند *

* انبساطی است درین فصل که بی کاوش عقل * شاید ار باز شود عقدهٔ مالاینحل *

* لیلی از گوشهٔ محمل بنمود است جمال * یا بود لاله که سر بر زده از سینهٔ تل *

* حاسد آزار شوم زین غزل تازه که باز * موسم شادی بلبل شده اندوه جعل *

(جعل) بضم جیم و فتح عین مهمله کوه گردان *

* مطلع دوم *

* ای شب هجر تو در دیدهٔ خورشید سبل * چشم روح القدس از شوق جمالت احول *

(سبل) بفتح سین مهمله و بای فارسی بیماری چشم است که همواره آب راند *

* مژه برهم نزدم دوش که در بیت حزن * تا صباحم در دل کوفت تمنای لمجل *

کاف برای تعلیل است *

* از دل و دامن آلوده دریاس مزن * دجلهٔ عفو با بپهنا نشود مستعمل *

(دجله) بالکسر نام نهر بغداد و این جا مطلق دریا اراده کرده *

* بعذاب ابدی دل بگذار و غم دوست * این نه مومی است که آتش بکند ترک عسل *

* لذت تلخی درد تو اگر شرح دهم * نوش دارو بطرب ستم بسام حنظل *

می گوید لذتی که در غم تو مرا حاصل است اگر آن را شرح دهم نوش دارو که سرشت آن از قند و شکر است از بایهٔ شیرینی و گوارائی برافتد که بکام حنظل که خمیرمایهٔ اعلی تلخی است فرستاده باشم * یعنی تلخی آن را شیرین تر داند *

* چندازین آتش خس پوش برانگیزی دود * ای بخوش جوهری آیینهٔ حسن تو مثل *

* آستینی زد فابر مژه ام کش تا چند * پوشم این چشم تر از عکس خداوند اجل *
(اجل) بتشدید لام بمعنی بزرگ است *

* میر ابو الفتح که در سینهٔ دولت مهرش * آفتابی است که تحویل ندارد ز حمل *
یعنی محبت ممدوح در سینهٔ دولت آفتابی است که تحویل از برج حمل ندارد
یعنی از برج حمل که شرف خانهٔ آفتاب است بیرون نمی آید *

* روی در روی رود سایهٔ او با خورشید * چشم بر چشم کند پایهٔ او جنب زحل *
یعنی سایهٔ او در روشنی با خورشید برابر است و پایهٔ او در بلندی هم جنب زحل *

* لب او خنده اگر چشم جهان گرید زار * دست او جنبد اگر دست قضا گردد شل *
در سر در حضور نعمت الهی ممدوح می گوید که اگر جهانی را غم فراگیرد و آفتی رسد
تا گریه زار کند لب او هنوز در خنده باشد * یعنی ممدوح را آن سرور حضور نیست که
گریهٔ جهان مانعش تواند شد و دست او بکار باشد اگر دست قضا عاجز آید *

* با هواداری لطفش ز سر سبز ربیع * بهمن ودی بربایند کلاه مخمل *
کلاه مخمل نظر به تموج کنایه از گل و بهار کرده می گوید که بهمن ودی که برد ماههای
خزان اند از فیض هواداری و دوستی لطف ممدوح گل و بهار را از سر سبز
ربیع بربایند و بر سر خود نهند *

* یک درم وار نیاید ز رخالص بیرون * گر ضمیرش زر خورشید در آرد بعمل *
(زر بعمل آوردن) بمحک عیار آزمودن باشد *

* عنفش اندر کنف عدل بخواب است دبود * راز دار عدم و مصلحت اندیش اجل *
(عنف) بالضم و التحریک درشتی (کنف) بفتح کاف و نون جانب و پناه * یعنی
درشتی او برابر عدم و اجل است در تاثیر فنا *

* در مقامی که کند روی کنایت بعدو * ضرب شمشیر ندارد اثر ضرب مثل *
یعنی باشاره بکشد و ضرب شمشیر اثر ضرب که در ضرب مثل است هم ندارد ای حاجت بدان نیست *

* آسمان گفت ندانم که حاول از چه نکرد * صورتش پیشتر از صورت عالم بمحل *

* زانه چون روز ارادت زجهان سر بر زد * صبح دم دولت او زاد و شبا نگاه ازل *
ازانجا که حسب مذهب حکما جمیع اجسام مرکب است از صورت که حال و هیولی که محل است لهذا می گوید که باری آسمان بطرز استفاده سوال کرد که نمی دانم که بکدام رهگذر صورت او پیش از صورت عالم بمحل حاول ای ظهور نکرده زیرا که هر گاه روز ارادت باری از افق عالم نامتناهی طلوع کرده اول صبح دولت او موجود گشته و شبانگاه آن صبح ازل به پذیرای وجودش در داده نظر بران بایستی که در خارج هم پیش از همه موجود بودی *

* زین سخن جوهر فعال براشفت و بگفت * کای نیک بهره ز فهم ره علم و عمل *

* بیم آن بود ز خاصیت یکتایی او * که هیولی نه پذیرد صور مستقبل *
(جوهر فعال) که عبارت از عقل عاشر و مخاطب خطاب آسمان است جواب داد و گفت ای کم مایه حسب اقتضای خاصیت یکتایی او بیم آن بود که بعد وجود او هیولی پذیرای صورت مستقبله نخواهد شد لهذا مصلحت مقتضی آن شد که در آخر بوجود آید *

* ای بجای وجود تو جهان گیر بقا * وی بتمنای حسود تو عنان گیر اجل *

* صفوت ذهن تو صراف مطالب چو دلیل * جودت لفظ تو کشاف دقایق چو مثل *

* فلک عدل تو هر دم بجهان آرایی * آفتابی دگر از حوت بر آرد بحمل *

* تا گرفته ز سمای تو جواهر داد * جود حاتم شده در دیدهٔ امید سپل *

* بهر پاتابهٔ خدام تو می رفت بچرخ * کرد خود اطلس افلاک چنین مستعمل *

(مستعمل) ماخوذ از آب مستعمل است و فاعل رفت قضا و قدر باشد * یعنی اگر اطلس مستعمل نبودی تو و قضا بچرخ برآمده از اطلس افلاک پاتابهٔ خدام تو درست می‌ساخت * و در بعض نسخ بجای می انداخت چون دیده شد و درینصورت فاعل رفت اطلس باشد و بچرخ رفتن کنایه از صاف و پاک شدن است * یعنی اگر اطلس مستعمل نبود چرا از بهر پاتابهٔ خدمتگاران تو بچرخ برآمده *

* چون دماغ فلک از صیت تو مختل گردد * عیسی از مهر نشاید که کند دفع خلل *

* گر جعل درد سر از رایحهٔ گل می‌یابد * بابل از بهر مداواش نشاید صندل *

می‌گوید که اگر دماغ فلک از آوازهٔ تو خلل پذیر گردد عیسی در دفع زلل از کاری نزند زیرا که چون جعل را از بوی خوش گل درد سر گیرد بابل بهر علاج او صندل نساید چرا که از رایحهٔ محبوب او که گل است بیزاری دارد *

* جمله هم سنگ گهرهای دل و طبع من است * این جواهر که فشاند کف جودت بامل *

* فاش گویم نکنم شرم همان است که کرد * اشتیاق کف تو صورت نوعیش بدل *

ضمیر شین نوعیش راجع بسوی گهرها است * یعنی این جواهر که کف جود تو در دامن امید سائل می‌فشاند هم سنگ جواهر دل و طبع من است ای یک جنس و ماهیت دارد و تفاوت که هست نوعی است لهذا می‌گوید که بی حجابانه می‌گویم که گوهر کف جود تو همان گوهر طبع من است که اشتیاق کف تو صورت نوعی او را بدل کرده *

* لوحش الله ز شکیر سمند تو که هست * در دمان گسل از شوخی او مستاصل *

* آن سبک سیر که چون گرم عنانش سازی * از ازل سوی ابد داناید آید بازل *

لوحش الله کلمهٔ است که در وقت تعجب آرند *

* قطره‌ها کش دم رفتن بچکد از پیشانی * شبنم آساش نشیند که رجعت بکفل *

(کفل) بالتحریک سرین در سرعت رجعت گوید که در رجوع بدان مرتبه است

اگر عنانش را در سرعت رفتار بر گردانند آن قطرهٔ عرق که از پیشانی او
بچکد در وقت باز گشت شبنم آسا بر گل سرینش نشیند و فرصت افتادن
بر زمین نیابد * لله دره ما اغرق فی توصیفه کما اغرق امرء القیس حیث یصف فرسه *
* درید کخذروف الولید امره * تتابع کفیه بخیط موصل *

* گر بخورشید دهد سرعت او در یکدم * آید از ثور به ترتیب منازل بحمل *
در سرعت سیر او گوید که اگر تیزی و تندی آن اسپ بخورشید دهد خورشید
از برج ثور تا برج حمل که مسافت یک سال است در یک دم طی کند *

* سکنات قدم از شوخی او نامعلوم * حرکات فلک از سرعت او مستعمل *
(شوخی) ای تیزی و تندی *

* گر سر خصم تو بندند بپایش که زعم * تا قیامت بتکاپویش نرسد جنبش اجل *
یعنی بجای برد که دست اجل تا بتکاپویش نرسد * یعنی آن مسافت را طی کردن تواند *

* در عنان گردش او تا کرهٔ نار ز هوا * طی شود دائره بر دائره مانند لصل *
عنان گردش کردن دوانیدن اسپ باشد و خانه زدن (لصل) بفتحتین پیاز می گوید
که در عنان گردش آن اسپ هوا تو در گره هوا تا کره نار مانند پیاز دائره بر دائره طی شود *

* داور اداور بست اشارت ز ما * تا بساید فلک از بهر صداعت صندل *
(صداع) بالضم درد سر *

* واد یک شهر ز عرفی بستان کاین مغرور * کبر و نازش نه باندازهٔ قدر است و محل *
یعنی داد بده تا باشد که کبر وی کم گردد *

* بر غرور یست که تا من و مدحت نزدم * این گمان داشت که در دانش بیاورد بدل *
یعنی پر غرور است که تا من مدح تو نگفتم این گمان داشت که بدل ندارد در *
حالا معلوم کرد که مثل او مداح ترا بسیار اند *

* نیم تحسین مکن ار گوید صد بیت باند * کہ دماغش شدہ از حسن طبیعت مختل *

* ہر سر موئیش گر بازشگافی بخرد * سومناتی است کہ چند است در و لات و ہبل *
(سومنات) جایی است در ہند از مضافات گجرات و این جا بت خانہ آزادہ کردہ
و (لات و ہبل) نام دو بت چنانکہ گذشت *

* بہر اصل و نسب خویش نویسد بیرون * ہر چہ خواند ز نسب نامۂ ارباب دول *
این عذر برای آن است کہ در ذکر نسب امیر ی چیزی گفتہ بود
و از شنیدن آن میر ابو الفتح بد بردہ *

* گوہر آمای رموز است نہ دریا نہ کان * حکمت آموز عقول است نہ علم و نہ عمل *

* دعوی ہمت داز شرم خسان در خلوت * بشکند رنگش اگر جا نہ بیا مشد مخمل *
(خسان) عبارت از کمینہ شاعران *

* گر بازیچہ نہد در کف اندیشہ عنان * می نہد غاشیہ بر دوش جریر و اخطل *
(جریر) نام شاعری اسلامی و (اخطل) نام شاعری نصرانی *

* چہ بلا عیب تراشم کہ حسد کم بادا * مشنو عیب زر دہی از سیم دغل *
(عیب تراش) سخن چین و عیب جو باشد (دہی) بالفتح بر وزن الہی زر خالص تمام
عیار (دغل) زر مغشوش نا سرہ دکاف و غایہ است * و معنی بیت آنکہ من چہ بلا عیب
جوام خدایا حسدم کم بادا و تو ای ممدوح باید کہ عیب زر تمام عیار ازین سیم مغشوش
مشنو * یعنی عیب بزرگان ازین کمینہ مشنو *

* گر نہ او بود کون ہست دگر خواہد بود * ایک آن ماضی و حال ایک و این مستقبل *
(ایک) برای قریب آید حقیقی باشد یا اعتباری * یعنی ماضی از حال عرفی قریب
گذشتہ و حال موجود و مستقبل قریب آیندہ *

* ہر کہ با او چو عطارد نبود مرد مصاف * صلح و تحسین نخوش آید نہ تہور نہ جدل *

و در بعض نسخ لفظ خوش آید بدون نون دیده شد در یں صورت تشبیہ
در نفی است * یعنی ہر کہ با عرفی مانند عطارد مرد مصاف نبوده باشد او را صلح
و تحسین خوش است نہ کہ تہور و جدل *

---

* انچہ ابیات بلند است کہ از طبعش زاد * انتخابی است ز دیوان سخن بخش ازل *

---

* آنچہ ذرات معانی است کہ بروی جوشند * ہمہ خورشید شوند گر بشناسند محل *

---

* دارد از عزت اصل گہر و ذلت شعر * پای در تحت ثری دست در اغوش زحل *
لف و نشر غیر مرتب * یعنی بدولت نسب عالی دست در اغوش زحل دارد
و بذلت شعر پای در پایہ حضیض تحت ثری *

---

* عزت او نہ شہیدی است کہ حشرش باشد * ور نہ بگریستمی از ستم مدح و غزل *
می گوید کہ عزت عرفی نہ آن مرده است کہ روز حشر از اموات ہم برخیزد چرا اگر
بر می خاست ہر چہ از جور مدح و غزل بر عزت او رفتہ یک یک را پیش
او می گریستم و شکایت می کردم *

---

* اگر او نازد نیک شد از ذلت شعر * شعر از عزت او نیک بر آمد ز ذلل *

---

* شعر او نیک و گر بد تو زبانش دانی * شرح این با تو غلط جز تو برم لات و ہبل *
یعنی شعر او نیک باشد یا بد زبانی کہ بسبب آن بد و عائد است تو می دانی
آن را شرح این معذرت با تو غلط است زیرا کہ خوب می دانی و غیر تو نزد من
بصورت تنگ است چگونہ شرح این بادی نموده آید *

---

* للہ الحمد کہ تا قدر تو نشناخت نبود * جو ہر بندگیش چون ہنرش مستعمل *
می گوید کہ شکر ایزد را کہ تا قدر ممدوح را القدر نشناختہ بود گوہر بندگی او مانند
ہنرش مستعمل نبود * یعنی پیش ازین خود را در بندگی اندی نداده الحال چون مسیر
مرتبہ ترا در یافت در بندگی تو داد *

* این که در عهد تو عهد جم و کی گر بودی * همه برخویش فشاندی گهر مدح و غزل *

* شکر طالع کند و چون نبود شکر گزار * آن یک اندیش که چشمش بتو افتاد اول *

* صله بپذیر و این حسن طلب نشماری * خود تو دانی که چها کرده بامید و امل *

* او که پروانهٔ قدر است نسوزد به نیاز * او که عمامهٔ عرش است نیفتد بوحل *

* صلهٔ برهان گدائی ستایش گریست * بر ستایش گرت این آیه مبادا منزل *

* آنچه دادی و دهی گرچه بمعنی صله است * صلهٔ دوستیش باد و نه مدح و نه غزل *

* قصهٔ مهر و وفا با تو بیارم گفتن * کین حکایت چو نهایت نپذیرد اول *

* گویم از ناصیه اش هرچه نوشتست بخوان * این نگویم که مفصل بشنو یا مجمل *

از نوشتهٔ ناصیه خود بندگی ممدوح اراده کرده *

* در نثارت گهر چند طمع داشت قضا * زان باخلاص تو بشکست غرورش اول *

یعنی می گوید که در دست قضا گهر چند بود و می خواست که آن را بر سرت نثار کند ازین رهگذر اول غرور عرفی را در اخلاص تو شکست تا بندهٔ اخلاص او آن گهر را بدست زبان او نثار نماید *

* عرفی افسانه مخوان نوبت دیگر شعر است * گوشهٔ چشم نمودند که تنگ است محل *

(گوشهٔ چشم نمودن) اشارت کردن باشد *

* مدح صاحب نه و حرف خود این اول کلام * هیچ شرم آیدت از کهنه ناقل و دلیل *

* بدعا رو که اجابت لغزش بر لب تست * گرچه محتاج دعا نامده سعد ازل *

* تا ز تحویل حمل خاک زبرجد گردد * تا ز بول از عمل ناپیه ماند کهل *

* گشتهٔ مزرع بخت تو پذیرا و نمو * تا بحدی که جرندش بمیان جدی و حمل *

(زبول) پژمرده و افسرده شدن باشد (جدی و حمل) دو برج فلک اند بر صورت بره و بز غاله حاصل بیت اول قیام ساعت است * یعنی تا وقتیکه از تحویل آفتاب

ببرج حمل خاک از سبزه صورت زبرجد گیرد و پژمردگی گیاه از تاثیر قوت
نامیه معطل و بیکار ماند گشته گشت نسبت ممدوح بمرتبهٔ کواکب باد که جدی و حمل که
برفلک اند از میان آن بپرند *

* بعدم خصم درون خسته چو در توبه گناه * تو برون تاخته از حلم چو از علم عمل *
یعنی خصم تو درون خسته بعدم باد چنانکه گناه در توبه و تو بحلم از عدم برون
تاخته باد چنانکه از علم عمل * حاصل آنکه تو ای ممدوح چنان بپایه بقا رسیده
باد که عدم را دست نرسد *
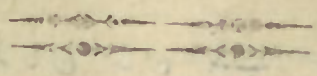
* قصیدهٔ نوزدهم در تهنیت مراجعت نواب خانخانان *
* از صوبه های ممالک محروسه جلال الدین محمد اکبر پادشاه بسوی دارالخلافه *
* و تعزیت فوت میرزا ابوالفتح که در غیبت نواب ممدوح واقع شده *

* ز آسمان و زمین مژده در فغان آمد * که آفتاب زمین تاج آسمان آمد *
(آفتاب زمین) اراده از ممدوح است و از (آسمان) مراد اکبر پادشاه می گوید که
از آسمان و زمین این مژده در جوش آمد که آفتاب زمین فرق آرای آسمان شد
* و در بعض نسخ بجای تاج لفظ سوی دیده شد *

* لوای فوج حکومت بقابگاه رسید * همای اوج سعادت بآشیان آمد *
(قابگاه) کنایه از آستانهٔ پادشاه است *

* و در جنبش است که از غایت جلالت و قدر * لباب جمله تواریخ در جهان آمد *

* نخست هجرت سلطان دین که از کعبه * سوی مدینه بتکمیل انس و جان آمد *

* دوم مراجعت فخر دهر و مرکز ملک * به تختگاه شهنشاه کامران آمد *
از (سلطان دین) اراده از سید الثقلین صلی الله علیه وسلم است و از (شهنشاه کامران)

اکبر پادشاه (و فخر دهر و مرکز ملک) کنایه از ممدوح *

* بحد مملکت شاه رفت و عالم گفت * که صدر مجلس دنیا به آستان آمد *

از (مجلس دنیا) درگاه پادشاه اراده کرده بدان جهت که مردم اطراف عالم درانجا حاضر می باشند و سر ندران بت بوسعت مملکت پادشاه آستانه قرار داده *

* چو باز گشت ز اقصای ملک دوران گفت * که روز کار ز سر رفته در میان آمد *

* سپهر گفت بهل بدح روز کار دگوی * که آفتاب سوی ناف آسمان آمد *

(ناف آسمان) از درگاه اکبر پادشاه مراد است *

* جهان بگفت که نی نی بگو که جان جهان * بلب رسیده دگر در تن جهان آمد *

* من این شنیدم و گفتم که گر غرض مدح است * همین نه بس که بکوی خدایگان آمد *

* بگو خلاصهٔ نقد یر خاقان است * که هم‌عنان شهنشاه انس و جان آمد *

(هم عنان) یعنی مصاحب و یار *

* بهر قدم که همین زد زمین زمان را گفت * که بختم آمد و فرخنده نوجوان آمد *

* بهر دیار که آمد زمان زمین را گفت * که تاجم آمد و بر فرق فرقدان آمد *

* درون دائرهٔ آسمان ز آمد نش * بعرش و فرش بگویم که آسمان آمد *

* زهی بلندی نامت که تاج تارک نظم * چو ویحک و زهی و حبذا و هان آمد *

(ویحک) کلمهٔ تعجب و ترحم است و (زهی و حبذا) کلمهٔ مدح و (هان) برای تنبیه و این همه کلمات در ابتدای کلام واقع شود *

* بیا بیا که ز اقبالت ای بهشت نهم * زمانه بر تر از امید کامران آمد *

(بهشت نهم) بهشت شداد است که در کمال آرایش و خوبی ضرب المثل است و در بعض نسخ بهشت نعیم * و در بعض بهشتی نظم است و (امید کامران) امید حاصل که کامرانی طالب خود میکند بحصول خود و این امید سبب سرفرازی صاحب خود

است پس اطلاق برتری بر وی از قبیل تسمیه السبب باسم المسبب *یعنی هرچند امید کامران بسیاری برتری و سرفرازی دارد اما زمانه از اقبال قدوم تو از ان هم برتر و سرفراز تر شد*

اگر هوای چمن داشت نوبهار رسید وگر امید ثمر داشت بوستان آمد*
اگر برای شرط است و رسید جزای آن و داشت فعل و نوبهار فاعل وی و مصراع ثانی در ترکیب مانند مصراع اول است و معنی بیت ظاهر*

قلم بنان تو سنجید و نه فلک را گفت خوشا هلال که هم شکل این بنان آمد*

فلک عنان تو بوسید و شش جهت را گفت خوشا زمانه که در تحت این عنان آمد*

حریم روضهٔ جاه ترا بود چمنی که آفتاب در و شکل اقحوان آمد*
(اقحوان) بالضم بابونه از (چمن) آسمان اراده کرده* یعنی حریم مرغزار تو آن آسمان رفیع و وسیع است که آفتاب در و شکل اقحوان دارد* و در بعض نسخ بجای چمن بلفظ خیمی دیده شد*

توئی که در ازل اندیشهٔ آت بذهن قضا گذشت بر اثرش امر کن فکان آمد*
می گوید که ای ممدوح توان والا قدری که در ازل قضای الهی را در دل اول اندیشه ایجاد وجود تو گذشته و بعد آن امر کن فیکون*

مگر ثنای تو از طبع می کند شکر که گوش بر در دروازهٔ دهان آمد*
مگر برای تحقیق است و (گوش بر دروازه دهان آمدن) کثرت شوق شنیدن باشد*

مگر دعای تو جوشد ز دل بحسن قبول شگافت بر قع و تا سرحد زبان آمد*

فلک بلجهٔ هستی بعکس فرمانت دو غوطه زد بته عمر جاودان آمد*
یعنی فلک در دریای هستی به بر تو فرمان تو دو غوطه زده بته عمر جاودان رسید*

امید بر اثر نقش پای احسانت دو گام زد بسر گنج شایگان آمد*

* ز عجز دم زدم اندیشه لب گزید و گفت * که راز سینهٔ اندیشه بر زبان آمد *

یعنی بسبب عجز از ثنای تو خاموش بودم که اندیشه لب گزید
و گفت که ثنای ممدوح باید گفت *

* فلک بمدح تو دوشینه کرد تحریکم * چنانکه نطق بنزدیک داستان آمد *

* نه آنکه تا بحال دلم تو میدانی * چگویمت که دلم چون زغم گران آمد *

* چه احتیاج که گویم که مرد عرفی را * چه بر سر از هوس مرگ ناگهان آمد *

* درین مصیبت عظمی که دهر سنگین دل * ز گریه هر سر مو چشم خون فشان آمد *

* چنان فریفت مرا گریهای روحانی * که چشم از هوس قطرهٔ بجان آمد *

یعنی با آنکه زمانهٔ سخت دل عالمی را می کشد و چشمش تر نمی شود اما
مردن میرابوالفتح مصیبتی است بس بزرگ که زمانه هم از گریه بر سر
مویش چشم خون فشان ست و مرا گریه روحانی چنان فریفت و لذت
داد که چشم از گریه ظاهر عاجز ماند *

* که رهبرش بعدم شد که مرگ در مرگش * سیاه پوش تر از عمر جاودان آمد *

(از عمر جاودان) آب حیات اراده کرده که لباس آن ظلمات است *

* برفت و لطف تو بر من گماشت دین بدلست * بنزد عقل که تاوان آن زیان آمد *

* ولی بنسبت اوصاف و وحدت ارواح * همان که رفت بنزدیک من همان آمد *

یعنی خود رفت و ترا جهت تسلی من بر من گماشت و این نزدیک عقل نعم البدل
است ولیکن نسبت باوصاف و وحدت ارواح باعتقاد من همان که رفت باز آمد *

* تو آگهی که مرا از غروب این خورشید * چه گنجهای سعادت زیان جان آمد *

* من آگهم که گر آن شب چراغ گم کردم * چه گوهرم بتلافی آن زیان آمد *

* بهار باغ مرا گر قضا بغارت برد * بهار باغ بهشتم ببوستان آمد *

* هر آن عروس که در نوحه شد ز حجلهٔ نطق * ز راه تهنیت اینک بآستان آمد *
یعنی هر عروس سخن که در ماتم حکیم از حجلهٔ نطق من برون آمد اکنون مبارک باد تو می کند *

* همیشه تا رسد از آسمان بگوش این قول * که عهد دولت بهمان شد و فلان آمد *
(بهمان) بالفتح مرادف فلان است *

* ز دورهٔ تو مگو یاد آسمان تا حشر * که دور حشمت این رفت و دور آن آمد *

* قصیدهٔ بیستم در مدح میرابوالفتح عرض کرده *

* ز هر گلی که هوائی دلم نقاب کشاد * فلک بگلشن حسرت نوشت و داد بباد *
از گل مقصود اراده کرده * یعنی هر مقصود که دل من پرده کشای آن شد فلک
ناتوان بین آن گل را بباغ حسرت نوشت و بر باد داد *

* هر آن گره که در و نقد مدعا بستند * بداس طلب مدعی نهاد و کشاد *
یعنی هر گرهی که در آن کسوباب قضا و قدر نقد مدعای من بستند آن گره را فلک
حسد کیش بکشاد و در دامن مدعی نهاد *

* زمانه غیر الم نامه نیست تصنیفش * دلم ز صفحهٔ فهرست بر گرفته سواد *
یعنی زمانه را جز الم نامه تالیفی نیست و من این را از دیباچه فهرست آن نامه خوانده ام *

* مخند اگر بفسون زمانه دل بستم * نه بهترم ز سلیمان که تکیه زد بر باد *

* کدام شهوت از آبای سبعه شد صادر * کدام نطفه که از امهات اربعه زاد *

* که روزگار بمولود دشمنان توام * دو صد کرشمه نیفشاند و مبارک باد *
(آباء) جمع اب است و مراد از ان افلاک سبعه است و از (امهات اربعه) عناصر
اربعه می گویند که هر حرکتی که از افلاک سبعه و هر نتیجهٔ که از عناصر اربعه وجود گرفته
* یعنی هر امر که از افلاک و زمین پیدا شد مولود دشمنان توام آن است

در روزگار دو صد کرشمه در مبارک باد آن فشاند *

* چراغ مهر نمی میرد ای فلک یک صبح * بروبم ار نکشائی دریچهٔ برباد *

* چه خیزد از نفس سرد من بهل یک روز * که زمهریر نجوشد ز کورهٔ حداد *

می گوید که ای فلک اگر یک روز بروبیم در بیداد و ظلم نکشائی چراغ مهر نمی میرد و نقصانی بسوی تو عائد نمی شود یک روز بگذار و معاف کن تا اندکی بر آسودم و انتقام را مترس زیرا که از نفس سرد من چه خیزد و پر ظاهر است که از کورهٔ حداد زمهریر نجوشد *

* دگر بناله نمی ریزم آبروی نفس * که چشمه چشمه ازین آب داده ام برباد *

(چشمه چشمه) کنایه از بسیاری است *

* کدام ناله میانش بشعله بر بستم * که روزگار بمنع اثر فرو نکشاد *

(میانش بشعله بستن) ناله بر آوردن باشد *

* کدام ناله سرشتم بداغ دل کورا * زمانه در کرهٔ زمهریر غوطه نداد *

* گرفتم آنکه ز فریاد منع دل نکنم * که مهربان شود این عمر نوح زین فریاد *

* به بخت بی هنرم آن کند خجالت عجز * که ضعف باه محل زفاف با داماد *

(زفاف) بکسر فرستادن عروس را بخانهٔ شوی و این جا مراد از دوشیزگی گرفتن عروس باشد و از داماد شوی اراده کرده و از عمر نوح فلک می گوید که فرض کردم که بزم الم را بناله پردازی گرم سازم چنانکه بدان فلک مهربان شود لیکن چون ناله مرا از نهایت عجز در فلک تاثیری نیست آن خجالت عجز با بخت بی هنر من کاری کند که ضعف باه وقت زفاف با شوی *

* مدار زندگیم بر ملالت است کجاست * دروغ مصلحت آمیز و تیشهٔ فرهاد *

در اشتیاق مرگ خود گفته و در بیت تلمیح است بسوی قصهٔ شیرین و

فرہاد و آن چنان است کہ فرہاد عاشق شیرین بود روزی شیرین او را گفت کہ اگر جوی از کوہ بی ستون آری من ازان تو باشم و فرہاد حسب فرمودۂ او در مدت دراز نہری ازان کوہ تراشیدہ آورد آنگاہ پرویز کہ او ہم عاشق شیرین بود زنی حیلہ گر را پیش فرہاد فرستاد و آن زن سخن دروغ مصلحت آمیز را کہ شیرین مرد تا بگوش فرہاد رسانید آنگاہ فرہاد خود را بدان تیشہ کہ کوہ کندہ بود ہلاک ساخت *

* ازان ز دست ہنرہای خود ہمی نالم * کہ بر ظہیر ازین شیوہ ہیچ در نگشاد *

یعنی من ازان رہگذر از دست ہنر خود کہ شیوۂ شعر گوئی است نالہ و فریاد می کنم کہ در حق من ہر گز ہرگاہ ظہیر را کہ درین فن استاد بود فائدۂ نداد *

* بدین صفت کہ بعہد حیات بگشایند * ہزار چشمۂ خون از دلم بہ نیش عناد *

* چہ دل کشاید ازینم کہ بعد ازین گویند * کہ بودہ است فلان دام اسمہ استاد *

* ازین کہ بعد بر ہر تن تمام شانہ شود * گرہ کشادہ نگردد ز طرۂ شمشاد *

این ہر سہ بیت در معنی باہم ربطی دارند می گوید کہ ہرگاہ در حیات من از نیش عناد ہزار چشمۂ خون از دلم روان فرمایند و بعد از مرگ من مرا اوستاد خوانند و گویند کہ فلان دام اسمہ استاد است این کلمہ مرا چہ فائدہ بخشد چنانکہ درخت شمشاد را از پا در افکنند و از چوبش شانہ گیرند از طرۂ آن کی گرہ کشادہ گردد و شمشاد را بدان آوردہ کہ شانۂ چوب شمشاد بہتر شانہا است *

* بچشم صدق نظر می کنم بہر چہ گذشت * جز این صواب نہ بینم کہ دارم دل شاد *

* کہ در مدائح دونان طبیعت ملکی * ز باغ قدس نبرد م بگشت ہزل آباد *

می گوید ہر چند تمامۂ نقد عمر من برنج و ملال صرف شدہ لیکن بچشم صدق چون نیکو نگاہ میکنم جز این امر صواب کہ دل مرا شاد دارد در نظرم نمی آید کہ در مدح ناکسان

طبیعت ملکی خود را از باغ قدس که مدح بزرگان است بسبز هزل اباد

که مدح سفلگان باشد راه ندهم *

* کنون که می کنم انشای مدح مدح کسی است * که جبرئیل مدیحش فزوده بر اوراد *

یعنی مدح او را بر وظیفه خود افزوده و مقدم داشته *

* حکیم عهد ابو الفتح آفتاب هنر * که از دمش رود اعجاز عیسوی برباد *

* رماد را شرر قهر او کند شنجرف * جماد را اثر لطف او کند شمشاد *

(رماد) بالفتح خاکستر (جماد) بالفتح بی جان *

* اگر بقصر جلالش زوند پایه شمار * که نیم پایه بود زان شمار سبع شداد *

* عجب مدان که قدم سوده باز پس گردد * هم از بدایت سلم نهایت اعداد *

(سبع شداد) کنایه از هفت آسمان است و مصراع دوم از بیت اول صفت

قصر جلال است و پایه شمار حال از فاعل زوند * رفعت قصر جلال ممدوح را می ستاید

یعنی اگر بر قصر جلال او که هفت فلک نیم پایه از آنست پایه شماری کنان روند

تعجب مدان که شمار کننده از اول پایه نردبان که بدایت آن نهایت اعداد

است مانده و قدم سوده باز پس گردد و عدد تمام شود و ظاهر است که چون

اعداد بآخر رسید ارتقا محال انجامید *

* زهی تاون جاه تو زینت امکان * زهی تجلی ذات تو علت ایجاد *

* بسیر مرتع قدر تو آهوان حرم * بدور سفرهٔ خلق تو گربهای زباد *

(مرتع) بالفتح چراگاه (زباد) بالفتح زای معجمه وبای موحده بوی خوشی است و آن

چرک است که از زیر دم جانوری مانند گربه حاصل شود و آن جانور را گربهٔ زباد گویند

و بهندی مشک بلاو است * یعنی آهوان حرم که از نهیب آمن اند چراگاه جاه ترا

مامن تردیده بسیر می آیند و گربهای زباد بالان طیب که دارند بر دور سفرهٔ خلق تو

که لکنچه ها است حلقه زنند تا ژاله ازان ربایند *

* نثار مقدم اندازهٔ تو چشم ملوک * غبار دامن آوازهٔ تو گوش بلاد *

(اندازه) ای مرتبه *

* نفاذ امر تو گر پنجهٔ ز موم کند * کشد انامل وی آتش از دل فولاد *

یعنی روائی حکم تو بمرتبهٔ است که اگر بالفرض پنجه از موم سازد تاهم انامل آن آتش از دل پولاد برآرد *

* حسود جاه تو صدره ز رنگ و بوی هوس * بدستیاری امید بست نقش مراد *

* زمانه بعد حصول مراد بادی کرد * همان که بعد نظام بهشت باشداد *

(صدره) یعنی صد مرتبه (دستیاری) ای امداد و اعانت *

* بباغ طبع تو جوشند طائران بهشت * چنانکه فوج مگس بر دکانچهٔ قناد *

(طائران بهشت) کنایه از مطالب عالیه است یا فرشتگان که بارادهٔ کسب فیض فراهم آیند (قناد) بروزن صراف قند فروش *

* چو راز دار تو گردد ز مردن شیرین * ملال راه نیابد بخاطر فرهاد *

مرتبهٔ کمال رضا و تسلیم ممدوح را بیان می فرماید که اگر فرهاد محرم راز تو گردد کاهی ملال از مردن شیرین که مصیبتی است عظمی در خاطر وی راه نیابد *

* اگر صبا بمزاری برد غبار درت * کنند تهنیت از هم بزیر خاک اجساد *

یای مزاری یای وحدت است و از مزار گورستان اراده کرده *

* بر آسمان نهم حلمت ار فشاند پای * بجز دو بعد مبرهن نگردد از ابعاد *

گران سنگی حلم ممدوح را می گوید که حلم تو اگر پای خود را بر عرش فشاند از گرانی آن از جملهٔ ابعاد ثلثه که عرض و طول و عمق است عمق از همه افلاک ناپدید گردد و بر همدیگر نشینند چنان که بجز دو بعد ظاهر و نمایان نشود *

* بذکر نام تو وقت دعا چو بر گذرد * بشارع نفسم فوج فوج از اعداد *

* برای رفع تقدم عجب مدان که زند * صف مبیات شبخون باشکر آحاد *

یعنی بذکر نام گرامی تو وقت دعا چون در شاه راه نفسم فوج فوج اعداد هجوم می کنند عجب نیست که از باعث پذیرائی دعای من و یمن نام سامی تو مبیات از اعداد که در مرتبهٔ سوم و بیک واسطهٔ عشرات از آحاد موخر است برلشکر آحاد شب خون زده تقدم نماید * حاصل آنکه جایی که یک بار دعای تو گفته می شد بی اختیار صدها گفته می شود

* خدایکا نا و ادم حکایتی بر لب * که چون مدیح تو تو انم باب ایستاد *

یعنی مثل از مدح تو از ان حکایت خاموش شدن نمی توانم حکایت غریب *

* خیال سد کیست دوش نقش می بستم * ز روی کسب شرف نی ز روی استعداد *

* که ناگاه از در اندیشه نا نه شاهد عقل * که شمع خلوت اسرار مبدء ست و معاد *

* کرشمه سنج و تبسم کنان در آمد و گفت * که عید بذ کی صاحبت مبارک باد *

* من از تعجب این حرف دل کشا گفتم * که ای ز لطف کلام تو تابک بهل ابلهد *

* نه آسمانم و نی آفتاب و نی بهرام * کزین مطایبه کردم ز ساده لوحی شاد *

ازانجا که آسمان و آفتاب و بهرام در اثار خود به نهج بایست که در ان ترفیه حال اهل علم و هنر باشند نمی روند لهذا نسبت ساده لوحی بسوی ایشان کند و سفله و دون پرور گویند *

* تو هم ز حرف تنک مایه تر زبان نشوی * بگو که صورت این مژده از چه معنی زاد *

* جواب داد که این مژده را دلیلی هست * که دست فطرتم آن را بطاق خصر نهاد *

یعنی فطرت من بکمال جهد و خصر معلوم کرده * و در بعض نسخ بجاو خصاد سخت بنظر آمده و درین صورت طاق خصر کنایه از آسمان خواهد بود * یعنی فطرت من آن را سخن آسمانی دانسته و معلوم کرده *

* همین نفس ادب آموز قدسیان جبرئیل * دریچهٔ حرم قدس را بدیده گشاد *

* بسوی کاتب اعمال بانگ برزد و گفت * که ای رقم کش کردار خوب و زشت عباد *

* بسوی نامهٔ عرفی که ایزد متعال * ز بندگان خودش برگزید و کرد آزاد *

* اگر نه بندگی صاحبت بدنبال آمد * سبب چه بود که جبرئیل این ندا در داد *

* من از متانت برهان بشرم غوطه زدم * شکست بر رخ اندیشه رنگ استعداد *

یعنی ساکت گشت و الزام یافت *

* بخدمت آدم اینک بگو چه مصلحت است * بر آستان تو باید نشست یا استاد *

این بیت حاصل حکایت و نکته در ان آن است که عرفی را پیش از این در حضور حکیم رخصت نشستن نبود *

* کرم تو بنده شمردی ز خواجگی صد شکر * و گر قبول نکردی ز ناکسی فریاد *

یعنی از خواجگی بنده شمردی صد شکر است و اگر از ناکسی من قبول نکنی از ناکسی فریاد است *

* بگوهرم مفشان آستین منع و مباد * که شب چراغ شود بی مغاز گرد کساد *

یعنی بر گوهر سخن من که بی بها است آستین جود باندیشهٔ مثله مفشان مبادا که نیز ازدی گوهر شب چراغ گرد مذلت نشیند *

* بگویم از کبر خویش گرچه بی ادبی است * که در حضور هما برکنم ستایش خاد *

(خاد) بخای معجمه بوم یا جانوری است مردار خوار *

* ز دودمان اعیلم همین گواهم بس * که شرم این سخنم خوی ز چهره بیرون داد *

* مرا رسد که بنازم به نسبت آبا * چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد *

* اگر نه شرم حلال تو مهر لب بودی * نزادی از نفسم جز مدایح اجداد *

* نکرده گوهر مدحی نثار کس هرگز * گهر شناس ضمیرم که گنج ره بدنا فتاد *

* کاهد جاه تو یارب چه شوخ دندان است * که مهر کیج طبیعت شکست و فدنان کشاد *

(شوخ دندان) یعنی تیز دندان *

* بکیر تحفهٔ نظمی که زاده از طبعم * ور دبستیر بیندیش کاین لطیف نهاد *

* نه کوهر است ولی هست زادهٔ دریا * نه جوهر است ولی هست قابل ابعاد *

یعنی آوازهٔ شعر من بجای طول است و وسعت معانی بمنزلهٔ عرض و

دقیق و اغراق مطالب بمرتبهٔ عمق *

* خدایکا نازان کونه سر بلندم کن * که هستم نکند همسری بسبع شداد *

* چنان زکریهٔ غم بازدار چشم دلم * که خنده ریز توانم کذشت بر حساد *

(حساد) بضم حا و تشدید سین جمع حاسد *

* بصد مضایقه نازی قبول می کردم * ز شاهدان بهشتی سرشت و حور نژاد *

* کنون زغاشیه بافان ریش اندوزم * کرشمهای عروسان خلج و نوشاد *

(خلج) بردن فرخ نام شهری است از ترکستان منسوب بخوبان (نوشاد) بر وزن

بغداد شهری است حسن خیز می کوید که حالتی داشتم که بصد تکلیف و مضایقه

از محبوبان حور نژاد نازی قبول می کردم و اکنون از کج ردی کردون دون بر در

از غاشیه بافان ریش که عبارت از سخرکان هیچمدان است مقالات مزخرف

ایشان را بمنزلهٔ کرشمهای عروسان خلج و نوشاد که هر دو شهر در حسن خیزی

ضرب المثل اند بصد جان می اندوزم *

* مکر ز منهی راست شنیدهٔ حالم * که ریشهای حریفان همی دهی برباد *

(منهی) خبر دهندهٔ و درین بیت اشارت است بسوی توجه باطنی ممدوح چنانکه

کویند میر ابو الفتح یکی را از حساد ملا عرفی ریش تراشیده رسوا ساخته نفی او نمود *

* همیشه تا لب الیاس و خضر سیراب است * ز چشمهٔ که هنوزش کنه سکندر یاد *

* لب مددی تو سیراب لیک از ان آبی * که فرصت تو چکاند ز دشنۂ پولاد *

* قصیدۂ بیست و یکم در مطلعین در مدح نواب خانخانان بحکم *

* فرمایش میر ابو الفتح و در مدح میر ابو الفتح هم عرض کرده *

* بیا که باد لم آن می کند پریشانی * که غمزۂ تو نکرد است با مسلمانی *

یعنی ای محبوب من. بیاد شمع کاشانۂ ظلمانی ما باش زیراکه پریشانی خواهانی تو با دل من کاری می کند که غمزۂ کافرکیش تو با مسلمانی نکرده باشد *

* ز دیده رفتی و مردم همان نفس فریاد * که بی تو مردم و آنکه چنین بآسانی *

* کسی که تشنہ لب ناز تست می داند * که موج آب حیات است چین پیشانی *

یعنی کسی راکه خواهانی تست آب حیات رانمی خواهد *

* زهی شکست غمزۂ اسلام دشمنت که دو روز * محبت تو کنم جمع با مسلمانی *

یعنی غمزۂ تو که دشمن اسلام است فرصت نداد که دو روز هم محبت تو و هم مسلمانی یک جا جمع شوند *

* ترحمی نکند حسن بر دلم گوئی * که در زمانۂ یوسف نبود زندانی *

هرکه زندانی بوده باشد بر زندانی البته دلش بسوزد لهذا بطرز طنز می گوید که حسن تو بر دل من ترحمی نمی کند چنان می نماید که در زمان یوسف علیه السلام زندانی نبود

* یعنی آن را فراموش کرده لازم آنست که رعایت را مرعی دارد * ازانجاکه یوسف سرمایۂ حسن بود زندانی بودن او را زندانی بودن حسن قرار داده *

* که گفت مطلع دیگر چنین بیاری گفت * که تازه سازد ازین مطلع آفرین خوانی *

یعنی ثانی از اول احسن باشد *

* زهی وفای تو همسایۂ پشیمانی * نگاه گرم تو تکلیف نامسلمانی *

نامسلمانی کفر باشد *

* لب تو جرعه ده بادهٔ دل آشوبی * غم تو شانه کشی طرهٔ تن آسانی *

یعنی از لب تو دل آشوبی حاصل شود و از غم تو پریشانی *

* گل کرشمه بخندد چو چشم باز کنی * بهار عشوه بریزد چو رخ بپوشانی *

یعنی از لطف نگاه تو بهار پیدا گردد و از پوشیدن رخ عشوه و کرشمه *

* ز دین خویش مسواش کنند در محشر * کسی که عشق تو نگزید بر مسلمانی *

* چنین که شکری از مرغ نامه بردارم * مرا رسد که کنم دعوی سلیمانی *

(مرغ نامه بر) هدهد و کبوتر و مانند آن *

* امشی نوشت و نیامد جواب نامهٔ دوست * قلم که دست ز من می برد بکریانی *

(دست بردن) عبارت از غالب آمدن است *

* چه دست در خم اندیشه می زند دیگر * مگر بجوش در آید شراب روحانی *

(دست در خم اندیشه زدن) فکر کردن باشد *

* بلی چو سینهٔ الهام و وحی می جوشد * ز شوق انجمن فهم میرزا جانی *

یعنی قلم من مانند سینهٔ اهل الهام و وحی در جوش است از شوق مجلس دانائی

میرزا جان و میرزا جان نام خانخانان است و خانخانان خطاب از پادشاه *

* ز فرحدل تو امروز یک بها دارد * متاع نو شرروانی و خانخانانی *

* بعون مکرمت او نیاز کاسه تهی * ز فقر تا بغنا می برد بمهمانی *

یعنی نیاز کاسهٔ تهی را چنان پر می کند که براصناف مردم را بمهمانی می برد *

* دمی که دست بر آرد ز آستین جودش * بچشم آز کند موج بحر سوهانی *

یعنی دقتیکه جود او از آستین دست بر آرد بچشم آز موج بحر کار سوهان کند * ای

دریا را که در فیض ضرب المثل است بچشم آن عزتی نباشد بلکه

در چشم او مانند خار خلد و ناخوش نماید *

* بعهد او شعراء اوصفات زلف بتان * کنند نقل بجمعیت از پریشانی *
یعنی پریشانی وجود ندارد *

* ز سهم او که نیارد فشاند گرد فتور * فلک بدامن احوال انسی و جانی *

* کند ز حیله برای گزیدن مردم * بگاه مستی از و التماس ترخانی *
(ترخانی) عبارت از ان است که کسی را بر تمامه کارها اختیار تام دهند که تا ناپرسیده
هرچه خواهد میکرده باشد * و معنی قطعه آن است که از بیم ممدوح چون فلک نتواند که
بردامن احدی از انس و جان حسب داب خود گرد فتور برافشاند لهذا
در وقت مستی ممدوح از شراب جود بحیله و فریب جهت آزار مردمان
التماس خطاب ترخانی می کند *

* بوصف رایش اگر خامه زن شوم گردد * انامله همگی چون هلال نورانی *
(انامله) سر انگشت را انامل جمع *

* هوای وصف کمندش بخاطرم زد موج * گره شد افعی اندیشه ام ز پیچانی *
یعنی نتوانستم گفت *

* دل حسود تو ویران ترا است زان موضع * که در زمانه جود تو می کند کانی *

* تو زیب محفل و من بیهمت که در میدان * سر زمانه بفتراک بسته می رانی *
(سر بفتراک بستن) کنایه از مقهور کردن باشد *

* نهال بخت تو در گلشنی بود سرسبز * که راه کاه کشا نشن کند خیابانی *

* چو سدره ریشه دواینده در جهات ابد * درخت عمر تو در چار باغ ارکانی *
یعنی درخت عمر توای ممدوح در چار باغ عناصر اربعه مانند درخت سدره در
جهات ابد ریشه و بیخ دواینده باد *

* زند گذشت حق خدمت فلک ترسم * که زیر مسند خویشش چو عرش بنشانی *

یعنی حق خدمتکاری فلک از حد گذشت می ترسم که مانند عرش برین اورا
بر زیر مسند خویش جای دهی تا مغرور خیالات گردد *

* زمانه جمع کند شش جهت بیک جانب * اگر تو رخش حکومت بیک جهت رانی *

* بخرق عادت کرامتت شوی شاید * که کنه خویش دراد راک عقل گنجانی *

* شجاعت تو دلی نعمتی بود که کند * بمغجش جگر شیر شرزه بریانی *

* چو عرض معجزه ترتیب میدهی شاید * که سایه در بغل آفتاب پالانی *

یعنی ضدین را دریک جا جمع فرمائی *

* چو رخش کینه بتازی برد ز کار سرد * که گرد تحت ثری بر سپهر بنشانی *

* قلم براه صلاح تو میرود ورنه * کجا رسد بدو انگشت نی جهانبانی *

* همان عصای کلیم است خامهٔ تو ولی * صلاح دو قلمی دیده نی بثعبانی *

(کلیم) لقب موسی علیه السلام (ثعبان) بضم ثای مثلثه مار بزرگ *

* سمند دولت جاوید بیت که در هر گام * بساط کون و مکان نازدش بمیدانی *

* برهنه پا و سر آید ابد بدنبالش * اگر عنانش بصوب ازل بگردانی *

(برهنه پا و سر آمدن) کنایه از مضطربانه آمدن باشد و کاف صفتی است * حاصل
آنکه اگر عنان سمند دولت جاوید خود را که بساط کون و مکان میدان بودن آن را
می نازد بصوب ازل منعطف سازی ابد مضطربانه دنبالش دود *

* رقم کشان یمین و یسار دشمن تو * که می کنند سخن سنجی و قلم رانی *

* ز بهر شمت خذلان او بدل کردند * طبیعت ملکی را بنفس شیطانی *

(یمین) راست (یسار) چپ (رقم کشان راست و چپ) عبارت از فرشتگان عمل
مراد است (خذلان) بالکسر یاری ندادن وضمیر او راجع بسوی دشمن *

* سه کانه کوهر الانژاد دوده کون * که جنس معدنی و نامیه است و حیوانی *

* ازان میان وجود عدم فرود آیند * که حرف رد و قبولت شود بآسانی *

یعنی آنکه لیاقت قبولیت داشته باشد مقبول کردانی آن را و آنکه لیاقت رد دارد مردود باشد *

* فلک بمردمک آفتاب کردیدی * بدور عدل تو حسن زمانهٔ فانی *

* بماندی از حرکت آفتاب در مطلع * مثال دیدهٔ عاشق بکاه حیرانی *

یعنی فلک که در حقیقت چشم ندارد اکر بچشم آفتاب بدور عدل تو حسن زمانه را می دید از حسن حیرت انکیز زمانه آفتاب بکردار چشم حیرت زدهٔ عاشق حیران کشته از حرکت خود در مطلع بماندی و ساکن شدی *

* کهرشناسا در پیش پای بین و بسنج * نثار من که بفرق تو باد ارزانی *

* غلط سنج و مبین پایمال نسیان کن * مباد چیده دکر بار بر سر افشانی *

کهرهای نا شکفتهٔ سخن خود را می سراید می کوید که ای جوهر شناس جواهر نثار مرا که بر سر تو آن نثار ارزانی باد در پیش پای خود به بین و بسنج که چه کران بها است سپس آن رجوع کرده می کوید که غلط کفتم که بسنج سنج و مبین بلکه پایمال نسیانش فرما مبادا که نظر بحسن و خوبی که دارند باز آنها را از زمین چیده بر سر افشانی که منافی علو همتی است *

* سبک زجاش نکیری که بس کران کهر است * متاع من که نصیبش مباد ارزانی *

یعنی در کرفتن کهر من که بس کران بها است شتاب زدکی مفرما بلکه سنجیده بکیر و بدار *

* قماش دست زدهٔ شهر دوده زمن مطلب * متاع من همه دریایی است و کانی *

(قماش دست زده) مردود و ناپسند (دریایی) عبارت از در و (کانی) از لعل *

* زبسکه لعل فشاندم به نزد اهل قیاس * یکی است نسبت شیرازی و بدخشانی *

(لعل شیرازی) کنایه از سخن است و لعل بدخشانی معروف *

* بعهد جلوهٔ حسن کلام من اندوخت * قبول شاهد نظم کمال نقصانی *

(کمال) تخلص اسمعیل اصفهانی است می گوید که در زمان جلوهٔ حسن کلام من قبولیت شاهد نظم کمال اصفهانی کمال نقصانی حاصل کرده *

* کنون که یافت چو من سرمه سای در شیراز * خرد ز دیده کشد سرمهٔ صفاهانی *

(سرمهٔ صفاهانی) کنایه از سخن کمال اصفهانی است می گوید که شاهد خرد چون همچو من سرمه ساز در شیراز یافته سرمهٔ صفاهان را از دیده خود بر می کشد و چشم را از ان پاک می سازد *

* ببین که تافته ابریشمش چه خامی یافت * ز تاب اطلس من شعرباف شروانی *

(ابریشم تافته) ضد خام و (شعرباف) کنایه از خاقانی و ضمیر شین راجع بسوی شعرباف است * یعنی ملاحظه کن که از تاب اطلس من ابریشم پخته شعرباف چه قدر خامی و نارسائی یافته * و از ابریشم و اطلس سخن مراد است *

* زمانه بین که مرا جاه داد تا از رشک * بداغهای بلی از مرگ سوخت خاقانی *

* گرفت روی زمین جمله آفتاب صفت * بعون تیغ زبان شهرتم بآسانی *

* بخندای در و دیوار روزگار خراب * که بر زمانه زدم تکیهٔ سلیمانی *

یعنی سلیمان ثانی ام پس باید که آباد ان شود چنانکه در عهد سلیمان اول بود و (خندیدن در و دیوار) کنایه از آبادی وی است *

* چو کرم پیله لعابی تنیده ام بهروت * که اصل خلعت دارائی است و خاقانی *

(کرم پیله) کرم ابریشم و ابریشم لعاب آن است که بر خود تند و از ان لباسهای فاخر سازند و این جا از شعر کنایه کرده و (بمروت تنیدن) از ظاهر کردن با پر متاع ساختن آن است

* ز شوق بو قلمون حلهٔ عبارت من * مدام شاهد معنی نمود عریانی *

یعنی از شوق حلهٔ عبارت من که بوقلمون است شاهد معنی همواره خود را عریان
می نماید تا با اظهار استحقاق خود را بدان آرایش دهد *

* ز سحر خامهٔ جادو اثر فرستادم * بجای شعر بکاغذ شراب روحانی *

* بنوش و باک مدار این شراب خامه رسا * که نیست خوردن این باده را پشیمانی *

* ازین شراب که آلوده دامنی خیزد * بکش که بر تو حرام است پاک دامانی *
(از شراب) شراب سخن اراده کرده می گوید که اگر دامن عصمت تو از لوث
شراب سخن آلوده گردد باکی نیست بنوش زیرا که در مذهب
سخن وری اتقا از آن حرام و ممنوع است *

* زمانه خواند و فلک بر بیاض دیده نوشت * که این قصیده بیاضی بود نه دیوانی *

* به آستان تو صد گنج شایگان ریزد * چو آستینت اگر نامه ام برافشانی *
(گنج شایگان) نام گنجی از گنجهای خسرو پرویز که بس بزرگ بود *

* مده بر اوی ناجنس نامه ام که مرا * درین قصیده بروزی کمال نشانی *
درین بیت اشاره است بسوی قصهٔ کمال اصفهانی که قصیده را در مدح ممدوح
خود گفته برای خواندن بشخصی ناجنس داده و او آن را غلط خوانده چنانکه ممدوح
از شنیدن آن ناخوش شده کمال را حبس فرمود لهذا می گوید که شعر مرا براوی ناجنس مده *

* مرا ز نسبت همدردی کمال غم است * وگرنه شعر چه غم دارد از غلط خوانی *

* مفرحی که من از بهر روح ساز دهم * نه انوری نه فلانی دهد نه بهمانی *

* زهم عنانی طبعم بشاعر شروان * بعهد کودکیم فارس کرد شروانی *

* کنون که رتبهٔ حکمت گرفت شعر از من * کند به نسبت این اعتبار یونانی *
فاعل فعل کند فارس است *

* هنوز هست امیدش که یابد از فهمم * بعون خدمت صاحب خطاب گیلانی *

(صاحب) که کنایه از ممدوح است گیلانی است *

---

* چه صاحب آنکه در اهمال خدمتش نشنید * قضا ز صورت دیوار عذر بیجانی *
یعنی زهی صاحب که به تکلیف خدمت او همه مکلف اند چنانکه در رفع آن عذر بیجانی مقبول و مسموع نیست *

---

* همان که هست ترا بار و ان افلاطون * خطاب لفظی و بادی تکلم جانی *
یعنی آن صاحب که هست ترا ای خانخانان باجان افلاطون خطاب لفظی است و بادی مکالمه دلی و جانی *

---

* همان که گریه کلکت از ان روا داری * که نو بهار طبیعت برو بخندانی *
(گریه کلک) عبارت از تحریر است و ضمیر او راجع بسوی صاحب * یعنی نیز آن است که گریه کلک خود را ای مخاطب از ان درست داری که نو بهار طبع را بران صاحب شگفته کنی * یعنی تسطیر محض برای تنشیط خاطر او است وبس *

---

* همان که فرق فلک را به تیغ بشکافد * کرت ز حادثه چینی فتد به پیشانی *

---

* همان که ابر عتابش چو فتنه بار شود * جهان ز حفظ تو جوید کلاه بارانی *
نیز آن است که سحاب عتاب او اگر در بارش قطره آسا فتنه بار شود جهان از حفظ تو کلاه بارانی جوید * یعنی جهان را دران وقت جز حفظ تو پناه جائی نیست *

---

* همان که نشکند از هیچ دست طرف کلاه * که تو نثار و فاقی بران نیفشانی *
(طرف کلاه شکستن) ناز و فخر کردن باشد * یعنی نیز آن است که تا وقتیکه تو برسر او نثار دوستی و وفاق نیفشانی از دست هیچ یکی کلاه گوشه کج کرده نشیند *

---

* سخن صریح بگویم حکیم بو الفتح است * که تو سپهر فضایل ما ثرش خوانی *

---

* دلیر زانش بر ستم که از لیاقت او * گرفته برهنی سیرت مسلمانی *

---

* ذخیرهٔ نهد از بن کرمانی از صورت * تمتعی برم از وی که صورت ازمانی *

(مانی) نام نقاشی چینی است که دعوای نبوت کرده و نگار صورت را
معجزه قرار داده بود و کشته شد *

* ازان ندیده ثنا گویمت که می بینم * ترا و او را یک تن بچشم روحانی *

* دلیل وحدتم این بس که مدح خود می خواست * مرا بمدح تو فرمود گوهر افشانی *
اگر یک نبود چرا چنین فرمود *

* تو چون گذر کنی آنجا بنظم رنگینم * که مصرعش چمنی کرده بیت بستانی *

* ضمیر وی بمن این جا نشان دهد هر جا * که ناخنی بزنی یا سری بجنبانی *
(ناخن زدن) کنایه از عیب کردن باشد و (سر جنبانیدن) از تحسین و خطاب
بسوی خانخانان است و وی راجع بسوی میر ابو الفتح * و معنی قطع ظاهر
و این دلیل دیگر بر وحدت برده است *

* درین زمین دو سه بیتی گزیده در مدحش * ذخیره دارم از انعامهای ربانی *

* ذخیره یا شده و نارسانده می خوانم * که شوق من به ثنا خواندنش تو میدانی *
خطاب بسوی خانخانان و ضمیر شین راجع بسوی میر ابو الفتح *

* تبارک الله از ان گوهر محیط عطا * که از افاضت او قطره کرد عمانی *
یعنی یک قطره مانند عمان شد *

* ز نفس کلی دو دریای گوهر دانش * ز عقل اول و استاد جوهر ثانی *
(نفس کلی) عبارت از لوح محفوظ و فلک اطلس است و (جوهر ثانی) عقل
دوم * یعنی میر ابو الفتح گو نفس کلی و عقل اول نیست مگر دریای گوهر
دانش و ادب آموز جوهر ثانی است *

* عداوتش به گهر سیمیای مصلحتی * عنایتش باثر کیمیای رحمانی *
(سیمیا) نوعی از علم نیرنجات که از وصور عجایب و غرایب خیزد و (کیمیا) مس

راز گرداند یای مصلحت یای نسبت است می گوید دشمنی ممدوح کسی را بذاته سیمیای مصلحت است که از و صورتهای مصلحت گوناگون خیزد و عنایت او در اثر کیمیای ایزدی که مس را زر سازد و ذره را خورشید*

*بجای دیو ملک را کند بشیشه اگر * کسی بخلوت خلقش کند پری خوانی *

خلق ممدوح را می سراید * یعنی اگر اندی در خلوت خلق او برای تسخیر دیو رقیه تسخیر را بخواند و بکار آرد * یعنی خلقش ورزد بجای دیو ملک را در شیشه کند ای مسخر و منقاد گرداند*

*بخست خویشتنت بخشد از گران گهری * چو دست همتش آید بگوهر افشانی *

*زمانه را و فلک را بوی خطا بود * نه دوش دوی دم اشراق صبح اگانی *

*زمانه گفت تو پرویز دمن ترنج زرم * بکام خود بطرازم چنانکه میدانی *

*سپهر گفت تو آنی که تو من آنچه هم * براه عجز برانم چنانکه میرانی *

*شگفته بخت وی و دل شکسته طالع خصم * ندیم میکده و کام جوی زندانی *

یعنی شگفته بخت ممدوح است و دل شکسته خصم وی و ندیم میکده ممدوح و کام جوی زندان خصم *

*چو رسم خدمت او عام گشت گردون گفت * که داغ صورت چیرم تازه شد ز پیشانی *

زیرا که اگر جان می داشت بشرف خدمتش مشرف می شد ازین رهگذر او را که از سابق داغ پیشانی بود حالا ان داغ تازه گردید *

*زمانه گفت فلک را گهی بیا بد ابر * مراتب کف جودش بگوهر افشانی *

*فرو گریست که آری گهی که نفس فلک * بعلم جوهر اول رسد ز گردانی *

تعلیق بمحال کرده * یعنی ابر را حصول مرتبه کف جود ممدوح آن گاه ممکن باشد که نفس فلک بعلم جوهر اول رسد و این محال است پس آن هم محال باشد *

* سخن شناسا دیدی و دیده باشی * هم علو پایهٔ من در مقام سحبانی *

* فلان مربی و من تربیت پذیر این بس * ز فضل خود چه زنم لافهای طولانی *

(فلان) کنایه از حکیم ابو الفتح است *

* دراز شد سخنم های شرم وتن زدن است * گرفتم آنکه لالی است جمله عمانی *

* طریق ذیل چه پویم درین خجالتگاه * که لنگ شد خردم را سمند جولانی *

(خجالت گاه) دنیا باشد یا محل مدح که چون مقبول نیفتد خجالت آرد *

* ثنای صاحب و مدح تو همچو شیر و شکر * بهم سرشتم و بگرفت شکل وجدانی *

خطاب بخانخانان است *

* نوای لاف و گزافی که سنت شعر است * زدم چنانکه دلم خون شد از پشیمانی *

(گزاف) بالضم هرزه و بیهوده باشد *

* نمی وزد ز جهان باد بر دلم هرگز * که زلف شاهد نطقم کند پریشانی *

* حدیث آب و علف خود بنزد من باد است * که نظم و نثر خودم کرده آبی و نانی *

* تمام همت و سر تا قدم مراد دلم * اگر دهی نستانم دهم چو بستانی *

در مدح نواب گوید که تمام همت و سر تا قدم مراد دل من آن است که اگر مرا در جلدوی ثنا خوانی عطیه جزیل عطا فرمائی نستانم و چون هدیه ثنا و مدحت تو عرضه دارم بگیری و قبول نمایی *

* دگر چه ماند دعائی کنون بگو که چه کام * طلب کنم که نه تحصیل حاصلش خوانی *

می گوید دیگر کدام امر از دعا مانده خود بفرما که چه کام از دعا طلب کنم که آن را تحصیل حاصل نگوئی و بر من فسوس نکنی *

* همیشه تا نبود ثانی اقدم از اول * همیشه تا که بود سر بتاج ارزانی *

* ز سایه تاج دهی فرق بخت عرفی باد * همای دولت مخدوم اول و ثانی *

یعنی ابو الفتح و خانخانان *

* قصیدهٔ بیست و دوم ذو مطلعین در منقبت امیر المومنین امام *

* المتقین اسد الله الغالب علی بن ابی طالب کرم الله وجهه عرض کرده *

* ز تاب شعشعهٔ مهر سایه بهر پناه * سرد که بکسلد از شخص و پیش گیرد راه *

در شدت گرمی می گوید که تمازت آفتاب و حرارت آن بمرتبهٔ است که اگر سایه که لازم شخص و اندکاکش متعذر بهر پناه خود از شخص جدا شود لائق است *

* فروغ مهر بتفسید کی چنان گردید * که شعله بر سر خود زوزد و دل خرگاه *

* شود برشته چو ماهی درون روغن گرم * چو عکس ماه نو افتد درین هوا بمیاه *

(میاه) جمع ماء که در اصل ماه بود بمعنی آب *

* ز گرمی هوا پرتو شهاب دهد * ز بسکه تاب هوا بر فروخت گونهٔ کاه *

(گونه) بمعنی رنگ * یعنی تاب هوا گونه کاه را از بسکه بر افروخته و منور ساخته اگر او را باد صبا بر دارد در سرخی و درخشش آن در هوا بشهاب ماند *

* سرد که شعله چو ماهی ز عکس خود که موج * ز فرط حدت گرما کند در آب شناه *

(شناه) یعنی شناوری ای بر خلاف عادت خود وقت موج مانند ماهی شناوری کند *

* مکو در آیینهٔ آب عکس مهر افتاد * که آفتاب ز گرما برد بآب پناه *

اضافت آیینه بسوی آب بیانیه و کاف بمعنی بلکه است *

* ز غایت اثر حدت هوا شاید * که گرمی جگر موم کرد و آتشگاه *

* بغایتی شده آتش اثر ز گرما دح * که دست مرگ بود از تصرفش کوتاه *

* نه آب را تموج کند دزید لی باد * که شخص آب ز گرما برد بسایه پناه *

* همین نه شخص پناه آورد بسایه و بس * که سایه نیز ز گرما برد بشخص پناه *

* چنین که شیر زبون شد ز تاب مهر مرند * که بهر قطع کشد پوست از برش روباه *

(زبون شدن) عاجز گردیدن باشد *

* ز تاب مهر تنور فلک بتافته گرم * چنانکه معرکهٔ کین بگاه حدت شاه *

* شه سریر ولایت امام خطهٔ شرع * محیط عالم دانش علی ولی الله *

* زهی فروغ ضمیر تو شمع بزم رسول * زهی وجود شریف تو ختم صنع اله *

* طواف کوی تو سرمایهٔ تجارت قدر * صفات قدر تو پیرایهٔ تجمل و جاه *

* بجان حادثه آن کردهٔ بناوک خشم * که ترک چشم بتان با دل از خدنگ نگاه *

* چنین که دیدهٔ عفوت براه عصیان است * سزد که عین ورع گردد ارتکاب گناه *

یعنی ارتکاب گناه در باب رستگاری بیمن عفو تو عین پارسائی گردد *

* ز بحر طبع برآورده هر گهر صدفی * بتحفه آوردم اینک نثار حضرت شاه *

مطلع دوم

* ز فیض گلشن روی تو چون شوم آگاه * که سوزد آتش حسن تو بال مرغ نگاه *

یعنی چون ادراک آن فیض نگاه است و آن عاجز و پر سوخته

پس دیدار چگونه میسر باشد *

* چه سود ازین که ز شوق لبت شدم همه جان * چنین که آتش سودای دل بود جانکاه *

یعنی از همه جان شدن فائدهٔ نیست زیرا که آتش عشق تو جان

رامی کاهد و در نقصان می اندازد *

* برو ی رحم بدان گونه بستهٔ در دل * که شوق کشتن من در دلت ندارد راه *

زیرا که در کشته شدن هم مرا راحت است *

* چو گیری آینه در کف ز شوق عارض خویش * از آن کرشمهٔ نرگس و زان فریب نگاه *

* شود مثال در آینه مضطرب ز انسان * که اضطراب دل آب عکس عارض ماه *

می گوید که اگر آیینه را از شوق تماشای رخسار خویش در دست گیری ازان کرشمهٔ نرگس وازان فریب نگاه که داری مثال تو در آیینه چنان مضطرب و تپان نماید که از اضطراب دل آب عکس عارض ماه تپان و بی قرار می نماید *

*بیاد روی تو چون آه جان گداز کشم * بصورت تو سر و گر بر اید آتش آه *

یعنی صورت تو چندان در دل من نقش پذیر است که اگر آه ازان بر آید آن هم بران صورت باشد *

*زنی به تیغم و زیاد از شریعت عشق * که آرمیدن کفر است و اضطراب گناه *

زیرا که در شریعت عشق هر دو ممنوع و محظور است *

*چنان ز لطف تو نظار گی هجوم آورد * که عارض تو نه بینم ز ازدحام نگاه *

درین معنی است بیدل را المقائل * بس که بر رویت نظر بالای هم افتاده است * بی نقابی می کند بر روی تو کار نقاب *

*نداری آیینه را پیش رو بچندین شوق * اگر ز چاشنی حیرتم شوی آگاه *

*زهی بخندهٔ کشودی ز کار بسته گره * زهی بعشوه ربودی ز فرق فتنه کلاه *

یعنی در عشوه پادشاه فتنه هستی *

*ز شهد مژدهٔ لطف تو کام جان شیرین * بعهد وعدهٔ وصل تو عمر غم کوتاه *

*عنان عشوه نگاه مراست دست آویز * بساط فتنه سمند تراست جولانگاه *

*دل زمانه هراسان ز چشم ظالم تو * چنانکه فتنه ز آسیب عدل شاهنشاه *

(از شاهنشاه) جناب علی کرم الله وجهه اراده کرده *

*شهامنم که بلا را بجز فضای دلم * بگاه عرضه سپه نیست عرض گاه سپاه *

*باین غرض که شود حیرتم فزون دائم * زمانه یوسف عیشم نماید از ته چاه *

بدان رو که این کمال محنت است و کمال محنت ابتدای راحت چنانکه کمال راحت

ابتدای محبت و بر ظاهر است که چون هنگام وصل قریب‌تر شود آتش شوق تیزتر گردد *

* زهی امید طواف تو رهنمای مراد * زهی سجود جناب تو آبروی جباه *

(جباه) بالکسر جمع جبهه بالفتح پیشانی *

* شدم هلاک ز حرمان خوش آن زمان که شوم * بخاک بوسی کوی تو چون سپهر دوتاه *

* چنان نیاز فشانی کنم که عشق برد * خمیر مایهٔ عجز از غباران درگاه *

* زهی محبت آل تو پای مزد ورع * خهی حمایت لطف تو دستگیر گناه *

* زروی لطف نگر یا درس مرا چو بحشر * بپایت افتم و گویم که حسبة لله *

* منم غلام تو عرفی مهل بود کز لطف * بحال من بگشائی لب شفاعت خواه *

یعنی من عرفی غلام توام مگذار که ماخوذ عصیان کردم *
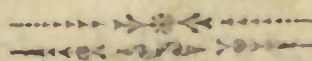
* قصیدهٔ بیست و سوم در تعریض مخاطب بسوی همت گوید *

* گر مرد همتی ز مروت نشان مخواه * صد جا شهید شو دیت از دشمنان مخواه *

(دیت) بکسر دال و فتح یا خون بها می گوید که اگر مرد همتی نشان مروت مخواه

* یعنی چشم مروت از کسی داشتن و پس از کشته شدن خون بها از دشمنان

خواستن از اوج والاهمتی بحضیض دون همتی افتادن است *

* بستان زجاج و در بجگر افشان و نم مجوی * بشکن سفال و در دهن انداز و نان مخواه *

(زجاج در بجگر افشاندن) کنایه از هلاکت است و (نم جستن) از اعانت خواستن *

* خاک از فلک مخواه و مراد از زمین مجوی * ماه از زمین مجوی و وفا از آسمان مخواه *

زیرا که اعادی از این مذکور نمی تواند که با نجاح مرام تو پردازد *

* ترجیع تخت و تاج است اگر خسروی رسد * بشکن کلاه و مسند و گوهر ز کان مخواه *

(کلاه) شکستن فارغ و بی نیاز نشستن باشد *

*گرماه و آفتاب بمیرد عزا بگیر * گر تیر و زهره کشته شود نوحه خوان مخواه *

*شریان ز پوست برکش و در کام تیغ نه * لب را گاو بگیر و ز قاتل امان مخواه *

(شریان) با کسر رگ جهنده و شریان از پوست کشیده بکام
تیغ نهادن مستعد هلاک بودن باشد *

*گر بی شهادت از در عشقت روان کنند * تیغ کرشمه و دل نامهربان مخواه *

هر در عشق کشته شدن حیات ابدی یافتن باشد می گوید هرچند ترا از در عشق
با این محرومی رد کنند باید که در تحصیل این مرام ممنون معشوق هم نشوی *

*گر مژده وصال رسد در زمان بمیر * و ز بعد مرگ گر برسد دوست جان مخواه *

* طاوس همتی سر منقار تیز کن * یعنی که بال و پر بکن و سایه بان مخواه *

از انجا که طاوس را بال و پرش سایه بان باشد لهذا می گوید که طاوس همتی باید
که سایه بان مخواه بلکه آن را از سر منقار تیز بر کن و بینداز *

*مجلس بنوحه گرم کن از نی نوا مجوی * خنجر بسینه تیز کن از کین فسان مخواه *

(فسان) سنگ کارد تیز کن *

* روبیضه را بسنگ زن ای هدهد بهشت * بر شاخ سدره جا کن و آشیان مخواه *

*گر کعبه ات بزیر لب آرند لب بدوز * بر خاک بوسه زن ز حرم آستان مخواه *

*ای مرغ سدره در طیران ابد بال * منشین بشاخ طوبی و انس مکان مخواه *

(مرغ سدره) کنایه از اهل همت عالی است * یعنی ای صاحب همت عالی باید
که همواره در طیران باشی و جایی منشین و بمکانی الفت مگیری زیرا که الفت مکان
از جنت عرفان باز خواهد داشت *

* آهوی عصمت ار بگریزد ز صید گاه * گیرائی از کمند و شتاب ازعیان مخواه *

آهوی عصمت باعتبار اضافت بیانی عصمت باشد *

* گرنا کهت بردی هوس دیده وا شود * بهر خراش تیزی نوک سنان مخواه *

* تا میز بانیت نکشد در خم غرور * تنها طرف سفره نشین میهمان مخواه *
یعنی چون میزبانی باعث غرور و نخوت باشد ازان هم احتراز باید کرد *

* دنیا حلاوتی نرساند بکام کس * این لقمه را مناسبتی با دهان مخواه *

* دستان زنی و بال کشائی که دل کشا است * از کبک طالع من و زاغ کمان مخواه *
(زاغ کمان) گوشهٔ کمان است * یعنی دستان زنی و بال کشائی که دل کشا و باعث نشاط است از کبک طالع من و از زاغ کمان مطلب که امکان ندارد *

* از من بگیر عبرت و کسب هنر مکن * با بخت خود عداوت هفت آسمان مخواه *

* نام قبیله را مبر از فضل خود بعرش * تا نفخ صور طنطنهٔ دودمان مخواه *

* عرفی چه احتیاج که گوید بداستان * کین از فلان مجودی ز بهمان فلان مخواه *

* لب بستن از طلب روش همت دبس * گفتم مخواه تن زن و صد داستان مخواه *
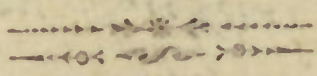
* قصیدهٔ بیست و چهارم در نعمت گوید *

* عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن * حلقه شیون زدن ماتم هم داشتن *

* بر سر عمان درد موج حلاوت زدن * بر در میدان دل فوج ستم داشتن *

* حمد غم و نعمت درد بر لب دل دوختن * شهر دل و باغ جان وقف الم داشتن *

* نغمهٔ داؤد را از لب شیون زدن * آتش نمرود را باغ ارم داشتن *
یعنی سرود لب ماتم را نغمهٔ داؤد و آتش نمرود را باغ ارم پنداشتن *

* با خط آزادگی بندگی آموختن * با دل بی آرزو چشم کرم داشتن *
ای باوجود آزادگی بندگی معشوق آموختن و با خاو دل از مقتضیات جز معشوق امید کرم وی داشتن *

*از ابدی ذوق غم ردی زبان تافتن * وز ازلی بیع درد سود سلم داشتن*

(سلم) بالفتح سین و لام بهاپیش دادن (ردی زبان تافتن) یعنی زبان نپنداشتن

یعنی ذوق غم ابدی و بیع درد ازلی را سود بیع سلم پنداشتن

*حسن عبادات را برقع نسیان زدن * زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن*

(برقع نسیان زدن) کنایه از فراموش کردن باشد و (لوح قلم داشتن) از اظهار و افشاء*

*در ته دوزخ ز شوق جرعهٔ کوثر زدن * بر لب کوثر ز شرم حسرت نم داشتن

*آینهٔ دیده را صیقل حیرت زدن * زاویهٔ سینه را مخزن غم داشتن*

*هم ز غبار کنشت عطر کفن ساختن * هم بتر از دیر سنگ حرم داشتن*

(کنشت) بالضم کاف و کسر نون و سکون شین نقطه دار بت خانه و جای

بستن خوکان و (بتر از دیر سنگ حرم داشتن) کنایه از مساوات

و هم سنگ پنداشتن است *

*در دهن بخت عیش ناوک لا ریختن * در کمر درس عشق دست تمنا داشتن*

(دست در کمر فلان داشتن) کنایه از التزام آنست * و در بعض نسخ

بجای عیش لفظ عقل دیده شد و این اجود است * یعنی درس گیران رساله

محبت در دهن عقل خدنگ لا ریزند و همواره ملازم سبق عشق باشند*

*تا بثری آب چشم از پی هم ریختن * تا بفلک داغ دل بر سر هم داشتن*

*در جگر اشتها آب هوس سوختن * وز اثر امتلا درد شکم داشتن*

(آب هوس سوختن) امید دار داشتن باشد و افسرده و پژمرده کردن بر فع

تقاضاهای آن * یعنی اشتها را به تعلل پژمرده و افسرده داشتن و با این اظهار

درد شکم از اثر امتلاء سیری کردن و درین صورت مصراع دوم بذریعهٔ عطف

از جملهٔ مصراع اول است * و می تواند که جداگانه باشد ای گاهی گرسنه و گاهی چنان سیر*

* مستی و دیوانگی جام مسیحا شکست * صرفه درین بزم نیست ساغر جم داشتن *

(جام مسیحا) کنایه از لب اعجاز نظام اوست و شکستن آن شرمنده و بیکار ساختن باشد * یعنی هرگاه مستی و دیوانگی چون گیشان جام مسیحا را شکسته ساغر جم واکه سراسر مذلت و هوان است چه صرفه و فائده باشد *

* دین و دل و عمر و جان جمله بسیلاب ده * دشمن درویشی است خیل و حشم داشتن *

* خامه تراشی ستم نامه خراشی گناه * ساده و بی زخم به لوح و قلم داشتن *

یعنی در شریعت عشق قلم تراشیدن و نامه نوشتن و درین هنر صاحب استعداد بودن گناه است پس لوح را ساده و قلم را بی زخم داشتن سنت سنیه ایشان *

* شیب نکوییم لطبع به زشباب است ولیک * به ز رعونت بود قامت خم داشتن *

* بهر نعیم بهشت طاعت ایزد مکن * بر لب جیحون خطا است چشم نم داشتن *

(چشم نم داشتن) کنایه از طاعت نمودن و جیحون از محبوب حقیقی * یعنی برای عشق شده برای نعیم بهشت چشم نم داشتن خطا است

* با صنم آمیختن کفر ادب دان ولی * شرط بود در میان فاصله کم داشتن *

حاصل آنکه بت پرستی کفر است لیکن شرط آنکه فاصله کم دانند *

* رهروی راه عشق بر تو شمارم که چیست * گام بهر سنگ زدن پاس قدم داشتن *

(گام بهر سنگ زدن) کنایه از گرم روی و چستی است و (پاس قدم داشتن) از حزم و هوشیاری و استوارکاری است *

* روبقفا کن به بین عمر تلف کرده را * تا بتو روشن شود رو بعدم داشتن *

(روبقفا کردن) عبارت از ملاحظه و تامل در پس کردن است * یعنی در ایام گذشته تامل کرده به بین که چه قدر منازل عمر را بقدم شبانه روز پیموده و طی کرده تا ترا روشن و ظاهر گردد که توجه بعدم خود بی اختیار داری تا باشد که باختیار

خود موجه شوی و باقی را رایگان ندهی *

* چند بستر دیر و فن پرده کشیدن بعیب * صورت مدح آمدن معنی ذم داشتن *

* عدل و کرم خسروی است ورنه گدائی بود * بهر دو ویرانه ده طبل و علم داشتن *

* صرف زبانم بست ورنه بشه گفتمی * کز دل درویش پرس ذوق ستم داشتن *

* دم مزن از جور چرخ زان که نه آزاد کیست * زود متاثر شدن بس کله هم داشتن *

* این ده کثرت اساس بشکن و آنگه ببین * مالک وحدت شدن مالک قدم داشتن *

(ده کثرت اساس) عبارت از دنیا یا از خودبینی است و (مالک قدم) از حیات ابدی *

* نسخهٔ این باغ را زیر و زبر کن بس است * از سر گل تا بکی منت شبنم داشتن *

* مایهٔ از زندگی از گهر خویش گیر * تا کی این عز و ناز از اب و عم داشتن *

* مذهب عرفی بگیر مات قاردن بهل * گنج هنر ریختن به ز درم داشتن *

* اوست مسیحای وقت لیک مسیحا که هست * دون اثرهای او معجزه دم داشتن *

یعنی عرفی مسیحای وقت خود است لیکن مسیحا که احیای اموات می کرد کمترین اثرهای اعجاز اوست *

* تیغ زبانش فکند بر سر هم مهر و ماه * شهرت او را حلال ملک عجم داشتن *

تیغ زبان عرفی که مهر و ماه را بر سر یکدیگر افکنده اگر نظر بدین ملک عجم عرفی را بدهد شهرت او را حلال باشد *

* طی کنم این نامه را اگر نکنم چون کنم * حوصلهٔ خامه نیست تاب رقم داشتن *

* قصیدهٔ بیست و پنجم در مدح جلال الدین محمد اکبر پادشاه گوید *

* ای دل معنی سرشت راز دان آفتاب * تا ابد بر خوان دولت میهمان آفتاب *

* بر کمال دولت هر کس که پیوند بنگرد * از شراب تربیت رطل گران آفتاب *

* دولت جمشید همدوشی کند با دولتت * گر تواند سایه بودن همعنان آفتاب *
حوالهٔ محال نموده (همدوشی کردن) عبارت از همتا و مقابل بودن است *

* کاروان سالار شاهان آمد ولی * چون تو ناید یوسفی در کاروان آفتاب *

* دهر سرکش رام شد در زیر ران دولتت * چون سمند آسمان در زیر ران آفتاب *

* طوطی نطقم چو در مدحت شکرخایی کند * آب گرم از ذوق گردد در دهان آفتاب *
یعنی آفتاب را طمع مدح تو بدید آمد یا رشک برد *

* تا لوای دولتت را بگذرانند از اوج عرش * اہل معنی زانشد معلوم شان آفتاب *
از انکه میان آفتاب و آفتاب لوای تو فرقی نیست لهذا چون لوای دولت ترا
بر عرش بردند بدان مناسبت اہل معنی را قدر آفتاب معلوم شد *

* همچو شمعی کان بر افروزند از شمع دگر * از یکی نور است جان شاه و جان آفتاب *
یعنی جان آفتاب از جان شاه نور پذیرفته *

* فیض می تابد ز رویت چون شابد کز ازل * گوهرت را پرورش داد است کان آفتاب *

* سجده گاه هفت اقلیم است مسندگاه تو * قبلهٔ هفت آسمان است آسمان آفتاب *
یعنی چنانکه قبله هفت فلک آفتاب است همچنان قبله هفت
اقلیم مسندگاه تست *

* بسکه عکس آفتاب دیده در دل آسمان * کرده نام سینه اش آینه دان آفتاب *

* هر کجا آماج گاهی طلعت آماده کرد * می جهد تیر سعادت از کمان آفتاب *
قامل فعال گرو قصاد قدر است * یعنی از قوس فلک در ان آماج گاه سعادت نازل شود *

* گر همای آفتاب آرا که می داشتی * جای اکبر شاه بودی آشیان آفتاب *

* وصف شاه از ناکسی چون من کجا لائق شود * هرچه گردم نقل کردم از زبان آفتاب *

* گرچه سیر آفتاب اندر جهان ظاهر است * باطن شاه است در معنی جهان آفتاب *

* گر پس از قرنی بود سعدین را باهم قران * چون بود هر صبح دم با شه قران آفتاب *

* حکم خورشید است حکم شه که در معنی یکی است * روز کار دولت شاه و زمان آفتاب *

* دمبدم چون ماه نو نور رخش افزون شود * هر که پیشانی نهد بر آستان آفتاب *

* دیده از عینک چسان نظارهٔ اشیا کند * همچنان بیند دولت راز نهان آفتاب *

* مدح خورشید و ثنای شه کند عرفی مدام * کز مریدان شه است و عاشقان آفتاب *

* در مزین رشتهٔ گوهر طرازان وجود * گوهر ذات تو آذین دوکان آفتاب *

(آذین) بر وزن و معنی آیین که زیب و زینت و آرایش و رسم و قاعده باشد واز (گوهر طرازان) محبوبان اراده کرده با کارکنان قضا و قدر باشند * حاصل آنکه در رشتهٔ مزین محبوبان ذات تو زیب دوکان آفتاب است *

* هر که مهر آفتابش جوشد از سر تا قدم * نور بارد از سراپایش بسان آفتاب *

* تا کند گردش عیان را از نهان آسمان * تا دهد زیب جهان حسن عیان آفتاب *

* وقف دولت باد سرلایزال آسمان * نور حشمت باد حسن جاودان آفتاب *

* مایهٔ اخلاص من خاطر نشان شاه باد * همچنان کاخلاص شه خاطر نشان آفتاب *

* بر سر شه سایه افکن چون شود بال هما * چون پر خفاش گردد سایه بان آفتاب *

یعنی بال هما نتواند که بر سر ممدوح سایه اندازد و چگونه تواند زیرا که بال آن بال خفاش و ممدوح در حقیقت آفتاب *

* گر بدان غایت که شه لشاهدش باید شناخت * از سیاهم محو نام و نشان آفتاب *

یعنی با آنکه حضرت عیسی علیه السلام بر فلک آفتاب جای دارند لیکن حقیقت آفتاب چنانکه بر ممدوح منکشف است بر دیگری نیست * و درین بیت اشارت است بمیلان خاطر بادشاه بسوی آفتاب *

* آسمان داند که چون شاه جهان هرگز نبود * قدر دان آفتاب اندر زمان آفتاب *

* قصیدهٔ بیست ششم در مدح میر ابوالفتح گیلانی بطرز تهنیت گفته *

* داورا سال نوت محفل طراز سور باد * تهنیت گویان غلامت قیصر و فغفور باد *
(سور) بالضم شادی و (قیصر) لقب پادشاه روم و (فغفور) لقب پادشاه چین *

* تا ازل سال کهن برگشته بهر تهنیت * جملگی در ساحت سال نوت محصور باد *
یعنی تا ازل انچه از سالهای کهن گذشته و انقراض پذیرفته آن همه
دیگر بار جهت مبارک باد عود کرده در سال نو تو محصور باد * حاصل آنکه هرچه
از عمر تو گذشته آن همه از سر نو در حساب سال عمر تو محسوب باد *

* از در دروازهٔ نوروز تا میدان عید * همچنین آرایش بازار عمرت سور باد *
در و دروازه هردو مترادف اند می گوید که چنانکه از دروازهٔ نوروز تا میدان عید همه
شادی و نشاط است همچنان آرایش بازار عمر تو خوشی و خرمی باد *

* میر بوالفتح آفتاب اوج عزت نام تست * این مبارک نام یارب تا ابد مذکور باد *

* گفت رای صائبت صنعت نگار عالمم * آسمان گفت آفتاب من ترا مزدور باد *

* دولت در باغ عالم گفت شهلا نرگسم * زهره گفتا چشم من چون چشم تو مخمور باد *

* هر معمایی کش افزایش بود مصداق اسم * در میان کودکان دولتت مشهور باد *
(مصداق) بالکسر معنی و ماصدق علیه و این جا مادهٔ معما مراد باشد می گوید که هر معما
که مادهٔ آن افزایش باشد آن معما در میان کودکان دولت تو مشهور باد
* یعنی دولت تو بمرتبهٔ بلندی گرای باد که هر افزایش و افزودنی
که باشد با دولت تو حاصل آید *

* هر لغت کاندیشه یابد بهر مفهوم ابد * جمله بر عنوان لوح هستیت مسطور باد *
در استدعای دوام و بقای هستی ممدوح گوید که هر لغت که آن را اندیشه

بمعنی امدود دوام و مانند آن لفههد و دریابد آن لغات بار ها بر سر نامه لوح هستی تو ای ممدوح سطور و مثبت باد *

* در سماع اند از صریر خامهات اسرار غیب * حشر و نشر لفظ و معنی از دم این صور باد *

یعنی اسرار الهی از آواز قلم تو در رقص و سماع اند حشر و نشر لفظ و معنی از دم صور خامه تو باد ای ایجاد و اعدام لفظ و معنی از خامه تو بادا *

* دولت بر دشمنان نیش است و بر احباب نوش * نوش و نیش هر دو کون از فیض این زنبور باد *

* نه فلک محصور باد اندر حصار دولتت * نی غلط گفتم فضای لامکان محصور باد *

* شاخ تاکی کش تو و بخت بلندت باغبان * طارم گردون شکن از خوشهٔ انگور باد *

می گوید که هر شاخ تاک که بخت بلند تو باغبان آن است آن شاخ از بسیاری انگور طارم شکن گردون باد *

* قبضهٔ شمشیر کینت و عدگاه آفت است * سایهٔ شمشاد رایت چشمه سار نور باد *

یعنی آفت و بلا از قبضه شمشیر کین تو نیز و طلب است *

* عالم عیشت که با تطبیق شرع آمد قدیم * آسمان او بهشت و زهرهٔ او حور باد *

یعنی عالم عیش تو که با مطابقت شرع قدیم است آسمان آن عالم بهشت و زهره او حور باد *

* عالمی هست از برای این عالم گر او را ناظم است * هم ترا با ناظمش عدل ترازو در باد *

می گوید که اگر وراء این عالم که تو داری هم عالمی هست و آن را ناظم هم آن عالم با ناظم خود ترا عدل ترازو در باد *

* بهر اند نعمت تسخیر عالم بر درت * دامن دریوزه در کف سایه باد و نور باد *

از سایه و نور که عبارت از شب و روز است زمانه اراده کرده می گوید که برای اند و حصول تسخیر عالم پرور تو که نعمتی است بزرگ زمانه دامن گدائی را مانند گدایان در کف گرفته باد *

* گر قضا خود را شمارد دستیار حکم تو * جای تعزیر است اما گویمش معذور باد *

می گوید که اگر قضا خود را از دستیاران حکم تو شمارد جسارت و دلیری کرده باشد و برین جسارت قابل تعزیر است اما چون که از فرط شوق خدمت تو باشد گویمش معذور باد *

* در محیط عشق موسایی که موجش دائم است * لجهٔ قرب ترا هر موج کوه طور باد *

یعنی در دریای موسای عشق که موج او دائم است و آن کنایت از عشق حقیقی کرده لجهٔ قرب و منزلت را هر موج کوه طور که مورد تجلیات حقیقی بوده باد *

* عنفت از بازیچه در بزم اگر مستی کند * شیشهٔ می را شکستن بر سر فغفور باد *

یعنی اگر غضب تو به بازیچه مستی کند شیشهٔ می را بر سر فغفور بشکند *

* مدح لائق مشکل است اما بملک مدح تو * رایت اندیشهٔ روح القدس منصور باد *

* چون دعای شاعرانه هست عرفی بی اثر * ساده گویی کن بگو هستیت نامحصور باد *
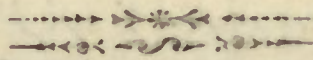
* قصیدهٔ بیست و هفتم در مدح شاهزاده سلیم عرض کرده *

* صباح عید که در تکیه گاه ناز و نعیم * گدا کلاه نمد کج نهاده و شه دیهیم *

یعنی هنگام صبح عید رمضان از بس ابتهاج و سرور در تکیه گاه ناز و نعمت بلند دست هر گدا و شاه کلاه نمد و تاج مرصع را کج کرده نشسته اند *

* نشاط طبع بحدی که نشنود دانا * بجز ترانهٔ اطفال و ترهات ندیم *

یعنی اصباح مذکور نشاط طبع بحدی رسیده که دانا با وجود وفور دانایی بجز ترانهٔ اطفال و لطایف و بذله های ندیم که هذیان محض است نمی شنود *

* بساط مجلس دهر آنچنان نشاط آمود * که دست را بسماع آستین دهد تعلیم *

یعنی بساط زمانه بدان مرتبه نشاط آمود بود که آستین بی دست در وجد دست را

رقص تعلیم می کرد * یعنی از غایت سرور آستین بی واسطهٔ دست در رقص بود *

* بر از معانقهٔ نازکان بلمس شجاع * لب از مصافحهٔ شاهدان ببوسه کریم *

(شجاع) بهر سه حرکت شین دلاور می گوید که آن روز بردل دادگان از معانقه نازکان در لمس کردن دلیر بود و لب منتونان از دولت مصافحه خورشید طلعتان در بوسه کریم * حاصل آنکه عشاق را کنار و بوس معشوقان که سابق ازین دشوار بود آن روز از وفور نشاط سهل و آسان گردید *

* نوای مرثیهٔ صوم و شادیانهٔ عید * شد از اثر انبساط گوش صمیم *

یعنی نوای مرثیهٔ صوم که عبارت از الوداع است و طنطنهٔ شادیانه عید از اثر خویش گوش کر را شنوایی بخشید *

* بخوان مائده شد دست اشتها مطلق * بکام و معده حلاوت فزوده طبع لئیم *

یعنی برخوان الوان دست سیر چشمان مطلق شده و طبع لئیم بکرسنه چشمی خود باوجود بسیاری نعمت از لقمهٔ فربه و بسیار خوری بکام و معده حلاوت افزوده *

* بچشم وهم ز فیض شکفته رویی دهر * نمود چهرهٔ امید داشت صورت بیم *

می گوید که از فیضان شکفته رویی زمانه بچشم وهم صورت بیم و هراس که ناخوش منظر داشت نمود شکل امید که احسن وجوه است پیدا کرده * حاصل آنکه بیم از جهان معدوم گردیده *

* جهان چنین خوش و من خوشتر از جهان بوثاق * نشسته با خرد اندر تعلم و تعلیم *

(وثاق) بفتح خانه *

* که ناگهان ز درم در رسید مژده دهی * چنانکه از چمن طالعم بمغز شمیم *

* چه گفت گفت که ای مخزن جواهر قدس * چه گفت گفت که ای مطلب بهشت نعیم *

* بیا که از کهرت یاد می کند دریا * بیا که تشنهٔ ابت را تابت کند تسنیم *

(دریا) کنایه از پادشاه است و (تسنیم) نام جوی بهشت و این جا از شاه
زاده سلیم مراد است *

* زلال چشمهٔ امید نقد اکبر شاه * طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم *
(سلیم) نام جهان گیر شاه خلف اکبر پادشاه *

* ازین پیام دلم شد شگفته و شاداب * چنان که باغ ز شبنم چنان که گل ز نسیم *

* بره فتادم وگشتم چنان شتاب زده * که دست اهل کرم در نثار گوهر و سیم *
(براه فتادن) روان شدن باشد *

* چو روز کار رسیدم بدر کهی که کند * زمانه طوف حریمش بدیدهٔ تعظیم *

* رسیدن من و اقبال آن همایون فال * چنان فتاد مطابق دران خجسته حریم *

* که گر ادب نکشیدی عنان من قدمش * ببوسه گاه همی کرد بر لبم تقدیم *
یعنی رسیدن من و در آمدن آن همایون طالع دران خجسته سرا چنان
مطابقت پذیرفت که اگر ادب عنان گیر من نمی شد قدم آن فرخنده اختر بوسه گاه
که پشت پای او مراد است بر لب من تقدیم می کرد ای قدم او بر لبم می رسید
و لبم ببوسهٔ او شیرین کام می گردید *

* مرا چو دید بدش آدب بدید استاد * بلطف خاص بدل کرد التفات عمیم *
(التفات عمیم) نظر کردن باشد و (لطف خاص) استادن *

* رموز کرنش و تسلیم را ادا کردم * بداب مردم دانا بدل سلیم ندیم *
(کرنش) مخفف کورنش بتفخیم ضمه کاف و سکون رای مهمله و کسر نون که تسلیم کردن باشد *

* چگویمت که بکامم چه مایه لذت داد * گزیده نوبر کرنش نمکچش تسلیم *
(نوبر) بمعنی نو رسیده یعنی میوه نو رسیده کورنش گزیدهٔ من که نمک چش
تسلیم و قبول پادشاهان بود بکام من چه مایه لذت داد *

* نگفت و من نشودم هر آنچه گفتن داشت * که در بیان نگشت کرد بر زبان تقدیم *

یعنی نگاه شاهزاده در بیان مطالب بر زبان سبقت برد *

* لبش چو نوبت خویش از نگاه باز گرفت * فتاد سامعه در موج کوثر و تسنیم *

یعنی اگرچه نگاه ممدوح آنچه گفتن داشت بر من وا نمود بیان نفرمود اما چون لب او که نوبت خود به نگاه داده بود آن را باز گرفته بسخن در آمد قوت سامعه از آن در موج کوثر و تسنیم شناوری نمود *

* بخنده گفت که در عذر این گناه بزرگ * که رفته نام تو لی حکم ما بهفت اقلیم *

(نام بهفت اقلیم رفتن) مشهور شدن باشد * خلاصه آنکه حالا کتابی پسندیده در عذر این گناه باید نوشت چنانکه می فرماید *

* همین که رفتی ازین آستان نوشته بیار * گزیده نسخه از زادهای طبع سلیم *

* ازین سخن سر و دستار من گلستان شد * ز بسکه چیدم و بر سر زدم گل تسلیم *

* چو باز گشتم ازان آستان خردجزدی * نوشته داد که این تحفه گل است و نسیم *

* بگیر و زود ببر با قصیده که بود * بشاخ و برگ سخن نسخه ریاض نعیم *

* زجا شدم که کدامی قصیده باید گفت * بلجه که دمد روح در عظام رمیم *

(عظام رمیم) استخوان پوسیده * مطلع ثانی *

* من و نمودن بطلان عهدهای قدیم * بذکر منقبت عهد شاهزاده سلیم *

یعنی من بودم و کار من بذکر منقبت شاهزاده ابطال عهدهای قدیم ای بعنوانی مدح پردازی اوکردم که مدایح شعرای قدیم باطل و منسوخ گردید یا عهدی که با خود کرده بودم که دیگر مدح کسی نگویم آن عهد و پیمان باین قصیده بطلان پذیرفت *

* تولدش به نهاد شریر دهر آن کرد * که با طبیعت آتش نزول ابراهیم *

ضمیر شین راجع بممدوح یعنی تولد ممدوح با شریر زمانه کاری کرده که نزول

ابراهیم علیه السلام با طبیعت آتش ای ارباب شرارت بیمن وجود ممدوح اصحاب عدالت گردیدند *

* نهیب هیبت او در شیشهٔ تقدیر * شکست گوهر گفتار بر زبان کلیم *
یعنی هیبت او را در تقدیر هم اثر است و گوهر گفتار که بر زبان کلیم علیه السلام بشکسته از آثار هیبت ممدوح خواهد بود *

* بعهد معدلت او که عاملان فساد * زبس بداهت تعطیل فارغ اند از بیم *
* کشیده فتنهٔ معزول سر بزیر لحاف * دریده ظلم فراموش طبل زیر گلیم *
فتنه و ظلم موصوف معزول و فراموش صفت * یعنی در زمان عدل ممدوح که عاملان فساد از بداهت و شیوع بی کاری فارغ از بیم و هراس زجر و سرزنش اند فتنهٔ معزول سر بزیر لحاف کشیده و ظلم فراموش طبل را زیر گلیم دریده (سر بزیر لحاف کشیدن) کنایه از خوابیدن است و (طبل زیر گلیم دریدن) کنایه از خاموش بودن *

* اگر عیادت سینه مرضی کند عدالت او * جهد بنامرده اعتدال نبض سقیم *
(عیادت) بالکسر بیمار پرسی و (مرضی) بالفتح و الف مقصور جمع مریض بیمار *

* بروی از سر اگر آستین برافشاند * شود بسعی تموج زمان حال قدیم *
یعنی آستین ممدوح که دریای فیض است اگر آن را برافشاند از آن به تموج در آید زمانه جمیع اجزای خود بحرکت آید و زمان حال که از آن بیش نیست در زمان ماضی که امتدادی دارد داخل شود * یعنی داخل شدن آن که بسعی تموج باشد محسوس هرکس گردد * و می تواند که معنی چنین باشد که اگر ممدوح آستین و دهش را برافشاند بسعی تموج زمان قدیم که انقراض پذیرفته بار دیگر عود کرده خود را در زمان حال منسلک سازد تا از فیض تو مستفیض شود *

* زهی وجود تو در سایهٔ عنایت شاه * که کرده بذل سعادت همای را تعلیم *

* همه مراد چو امید در قبول دعا * تمام فیض چو اندیشه در دماغ کریم *

یعنی وجود تو از سر تا پا تمام مراد و فیض است چنانکه امید در قبول طلب و اندیشه در دماغ جواد *

* حسود ناز و نعیم تو بر در طالع * چنان غریب که طامع در آستان لئیم *

* ز فیض لطف تو شاید که بی سرایت عشق * شود با هل محبت دل کرشمه رحیم *

می گوید که با آنکه کرشمهٔ معشوق در بی رحمی مثل است و تا وقتی که عشق در وی سرایت نکند اصلا رحمت نفرماید لیکن فیض لطف تو ای ممدوح بمرتبهٔ است که دل کرشمه بی آنکه عشق در وی سرایت کند نزدیک است که بر عاشق مهربان گردد *

* زمانه را همه فرزند گر چو تو بایست * ترا بزادی و بودی دگر همیشه عقیم *

در یکتایی ممدوح می گوید که اگر زمانه را غرض در آن بودی که همه فرزند مانند تو بزادی درینصورت ترا زادی و دیگر همواره عقیم بودی زیرا که مثل تو محال است که صورت بندد *

* ز بحر و کان کرمت آن نفائس آورده است * که احتیاج نه گوهر گرفته است و نه سیم *

یعنی کرم تو ای ممدوح از بحر و کان آن نفائس بیرون آورده که احتیاج را حاجت به گوهر و سیم نمانده که دیگر گوهر از دریا و سیم از کان گیرد و حاصل نماید *

* ز عفو و حلم تو دلها بغایتی جمع است * که معصیت نه امید آزموده است و نه بیم *

از این جا که اهل معصیت همواره در خوف و رجا باشند اما بوثوق عفو و حلم تو از هر دو بکلی فارغ اند *

* همای قدر تو اوجی گرفته در پرواز * که دام کسب شرف باز چیده عرش عظیم *

یعنی همای قدر و مرتبهٔ ممدوح آن چنان اوج گزین است که عرش اعظم دامی که برای کسب شرف گسترده بود باز چید بخیال این که این همای بلند رفته فرود آمدنی نیست *

* بهار خلق تو عطری فشاند بر آفاق * که بوی مهر پدر باز یافت طفل یتیم *

* ندا ایکانا کویم بمدح خویش دو بیت * کزین نیاز دهر پرهیز کرد طبع سلیم *
کاف برای علت است و از طبع سلیم طبع خویش اراده کرده *

* ز زادهٔ دل و طبعم اگر شود آگاه * باصل خویش تبازد ز شرم دریتیم *
از (زادهٔ دل و طبع) سخن مراد است و (اصل دریتیم) آب *

* خموش عرفی ازین ترهات وقت دعا است * برآر دست بدرگاه کردگار کریم *

* همیشه تا که بکرد و هلال بر نزنند * جمیلهٔ که شود با پدر بحجله مقیم *

* عروس دهر بلند نوای ذره تا خورشید * هلال اکبرشه باد و شاهزاده سلیم *
درین قطعه اشاره است بسوی قصهٔ پری رخ نام داهی که طبیعت پادشاه و شاهزاده
هردو مایل بسوی او بود و طبیعت او از باعث اتفاق سخن بطرف
شاهزاده بسیار میلان داشت *

* قصیدهٔ بیست و هشتم ذو مطلعین در مدح خانخانان گفته *

* ز خود گر دیده بر بندی بگویم کام جان بینی * همان گز اشتیاق دیدنش زادی همان بینی *
(از خود دیده بستن) خود را نیست و معدوم شمردن باشد و (کام جان) عبارت از معرفت
مبدع که باعث ایجاد است کما قال عز من قائل * وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون
ای لیعرفون و کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق * می گوید که اگر چشم
از خود بر داری و خود را موجود ندانی و بحکم * موتوا قبل ان تموتوا * عدم خود گزینی بگویم
که چه نتیجه دید مقصود جان خود که باشتیاق دیدار او در دنیا پیدا شدی و وجود
گرفتی ای معرفت ذات مبدأ کل تا شاکنی و به تکمیل نفس که شایستهٔ دید
جمال بی زوال گردد پرداخته باشی *

* کسی کز ملک معنی در رسد خود را بوی بنمای * که گر مس و انمایی کیمیا را ارمغان بینی *

یعنی اگر مرد معنی و عرفان بر تو بر شد خود را بروی عرضه ده و در حضور او باش زیرا که اگر مس را بوی بنمایی تحفه کیمیا از وی خواهی یافت *

* زر ناقص عیارت پیش زان بر کیمیائی زن * که هم زر هم محک را شرمسار از امتحان بینی *

ز (کیمیا) مرشد کامل اراده کرده و از محک فرشتگان سوال می گوید که زر ناقص عیار خود را قبل از ان بر کیمیائی عرضه کن که هم زر و هم محک را از امتحان کردن شرمنده به بینی چه روزی که منکر و نکیر امتحان تو خواهند گرفت تو و او هر دو شرمنده امتحان خواهند شد که این ناقص لائق امتحان نبود * حاصل آنکه در وقت فرصت طالب کمال کن تا در روز باز پرس شرمساری نبری *

* تو سلطان غیوری در کمندی نفس بد گوهر * بکش زان پیشتر خود را که جور از آسمان بینی *

(بکش) بضم کاف امر از کشتن و اگر فتحه خوانند بجای در از باید *

* روان از خشم و شهوت در عذاب از بهر تن تا کی * دو گرگ میش پرور را جگرخایی شبان بینی *

(روان) بفتح را جان و از (دو گرگ) خشم و شهوت اراده کرده و از (میش) تن و از (شبان) جان * یعنی جان خود را از دست خشم و شهوت بسبب تن پروری تا کی در عذاب بسندی و گرگان میش پرور را جگر خای شبان بینی * و مصراع ثانی بطرز تمثیل آورده ای جان را از دست این دو گرگ که میش را برای خوردن می پرورند وارهان *

* ز نصرت شاد شو هر که غمی بر گرد دل گردد * ز غنامت داغ شو هر که که خود را شادمان بینی *

از نصرت ای بر نفس اماره و داغ شدن پرشان و پریشان بودن باشد *

* طرب را پای بر سر زن که جنت را خجل یابی * هوس را دست بر دل نه که دوزخ را طپان بینی *

(پای بر سر زدن) رد کردن باشد و (دست بر دل نهادن) باز داشتن * یعنی طرب وار دکن دکرد آن مکرو تا جنت را که جای طرب است از باعث استغنا شرمنده

یابی و چه و سس را که شایستهٔ دوزخ گردانده باز دار تا دوزخ را که جای بلهوسان
است از تنفر خود بحسرت تهان بینی *

* به نزد یکاه منعی میهمان شو تا ز استغنا * مگس را بادزن در دست بر اطراف خوان بینی *
یعنی در نزد بهت که منعی ولعمت خانهٔ آن میهمان شو و از هر مطلب دل را پرداز تا از بس
استغنا مگس را که سر تا پا آز و حرص است و از بوی طعام خود را باز نمی توان کشید
بادزن در دست گرفته بر اطراف خوان بینی که هرگز میل بطعام ندارد *

* زبان از شکر منعم تا به بندی سوی عرفان شو * که قدر نعمتش بر دانهٔ هزل زبان بینی *
یعنی اگر می خواهی که زبان را از شکر منعم بربندی ای قاصر و آلوده دانسته
شایستهٔ ادای شکر ندانی سوی عرفان رو و تحصیل آن فرما تا بدولت معرفت
قیمتش را بر دانهٔ هزل زبان خود بینی زیرا که در مذهب عرفان ترک ادای شکر
است و در مذهب سلوک ادای آن *

* چنان مشتاق تنهائی که با صد بند و صد زندان * گریزی در شناوت گر سعادت را ضمان بینی *

* خرد در آدمی دنگه توشان تند در خ سنجی * همان در آشیان دنگه تو ز آشیان بینی *

* بخون آلوده دست و تیغ غازی مانده بی تحسین * تو اول زیب اسپ و زینت برگستوان بینی *
(برگستوان) بضم کاف فارسی پوششی باشد که در روز جنگ بپوشند و اسپ
را هم بپوشانند و درین هر دو بیت نامی خوبی راهی خود بیان کرده *

* بآب و دانه خو کردی بلی هرگام صیادی * چو بر صید افکنی شهباز دل را ناکیان بینی *
یعنی شهباز دل را بطوری خو کرده آب و دانه کردی که وقت کار از وی هیچ نیاید و از صید عاجز آید *

* بطاعت آن زبان ار زندهٔ گر لذت طاعت * چو سر در سجده مانی در جنان خود را ستان بینی *
(ستان دیدن) بر قفا خفته دیدن باشد و از ان کنایه از راحت نموده * یعنی
بطاعت آن زبان سزاواری که سر در سجده گذاشتن را از لذت طاعت

مرتبهٔ سنان شکستن یابی که اقصی درجهٔ زراعت است *

* مزن لاف شجاعت ورزنی آنکه که در میدان * علم شمشیر دل یابی فنا شد بیزجان بینی *

* اگر خواهی که باشی عیب جو شاگرد همت شو * که نام هرچه بردی عیب آنش برزبان بینی *

می گوید که اگر خواهی که عیب جو باشی و پیشهٔ عیب جوی گیری باید که شاگرد همت شوی چه بتعلیم همت نام هرچیز را که برزبان بری عیب آن چیز را برزبان بینی زیرا که همت تو از همه بگذرد و در نظرش همه معیوب نماید و بقبول چیزی تن در ندهد و این مرتبهٔ کمال سلوک است *

* بجنت خوانمت نی بهر عشرت بهر آن کانجا * غذای آتش همت به از کون و مکان بینی *

یعنی در بهشت که ترا می طلبم نه برای عیش و عشرت بلکه از برای آنکه غذای آتش همت بهتر از کون و مکان بینی زیرا که غذای اهل همتان جنت همان رویت جمال دائمی خواهد بود و بس *

* بمردحانیان داری ولی خود را ندیدستی * بخواب خود درآ تا قبلهٔ روحانیان بینی *

(بخواب خود در آمدن) فناپذیرفتن و خود را محو ساختن باشد می گوید که میل منصب ملکی داری و می خواهی که از جملهٔ ایشان باشی بلی خود را نشناختهٔ و بحقیقت الانسان مسجود الملائکه بی نبردهٔ باید که خود را محو سازی تا مسجود روحانیان بینی * یعنی حصول این مرتبه بدون فنا صورت نه بندد *

* فساد عالمی تابد از پیشانی نفست * ببین در آیینه تا آتش صد خانمان بینی *

* بمخور غم کر زبال پشهٔ کمتر نهد خود را * که چون فال خرابیها زند پیل دمان بینی *

می گوید که از جبههٔ نفس مفسد تو تباهی عالمی ظهور می کند اندکی در آیینه ببین و تامل کن که صد خانمان عفت را آتش زده است و اگر آن نفس حیله گر خود را از بال پشه کمتر شمارد غم مخور و مغرور مشو که چون فال خرابی خواهد زد پیل دمان

خواهد شد * یعنی از فریب ادا ایمن مباش *

* ز بیرون پنبه نه در گوش و افغان از درون بر کش * اگر از نفس واعظ انتعاشی در میان بینی *

یعنی اگر در نفس واعظ و نفس نصیحت گر انتعاشی و ابتهاجی که مقتضای نفسانیت است دریابی نصیحت او شنو و سخن او را در دل جای مده بلکه او را متهم کن و از بیرون پنبه در گوش نه و از درون آوازی بر کش تا دل و گوش از ان متغیر نشود *

* غزل پردازم اینک از دو بیت خود دو مصرع را * کنم مطلع که حسن آفتاب از فرقدان بینی *

(آفتاب) کنایه از غزل و قصیده و (فرقدان) از مطلع که همان دو مصراع است * مطلع *

* بخواب خود در آ تا قبلهٔ روحانیان بینی * ببین در آیینه تا آتش صد خانمان بینی *

خطاب بمعشوق است که از شوخی و ناز خود را نمی بینی و بحقیقت خویش نمی رسی که چه کسی اندکی بخواب در آ و آهسته باش تا قبلهٔ روحانیان بینی و در آیینه نظر کن که صد خانمان را از رخ تابان خویش آتش دادهٔ و سیاه کردهٔ *

* بدیدار تو دل شادند دائم دوستان تو * ترا هم شادمان خواهم چو روی دوستان بینی *

یعنی دل دادگان تو بدیدار تو مسرور اند ترا هم باید که بدیدن آنها مسرور و مبتهج باشی و دل گیر نشوی *

* بلا کم می کند گردون و کم کین بی نسبت آری * تو نتوانی که بر احباب دشمن مهربان بینی *

قساوت و بی مهری محبوب را می سراید که ای نامهربان چون در کشته شدن عاشقان راراحتی است و این نامرغی تست لهذا هرگاه گردون مرا کشتن خواهد تو مغموم و محزون باشی و نمی خواهی که بر احباب تو فلک را که دشمن جان است مهربان بینی * یعنی کشتن دهی تا از رنج عشق وا رهد *

* تو محبوب جهان و آنکه بدار ا باو رم ناید * تو شمع انجمن باشی و در پروانه جان بینی *

حال مظنون را بیان می فرماید که تو محبوب جهان باشی و آنکه بدار ا از تو مظنون اندی

باشد اصلا باور نباید که تو شمع انجمن باشی و در پروانه جان بینی *

* بحفظ گریه مشغولم اگر بینی درونم را * ز دل تا پردهٔ چشمم دو شاخ ارغوان بینی *

(دو شاخ ارغوان) اراده از دو رگ دل است که بچشم پیوسته و ازان آب و خون در چشم رسد و این از حفظ گریه است والا بیرون می شد *

* ذات الماس همت بود که دا بینی اکنونش * ترنج زر دست افشار پرویز جهان بینی *

(پرویز) نام خسرو است که او ترنجی از زر بمقدار صد درم ساخته و بمشک و عنبر عطر کرده در دست داشت و از آن بوی خوش می کرد و این رسم از واست و اضافت پرویز بسوی جهان اضافت بیانیه است می گوید که دل تو سابق ازین الماس بود که بسوی مال میل و رغبت و بناتراش و خراش نمی پذیرفت و اکنون چون نیک بنگری و ملاحظه نمایی ترنج دست افشار جهان بینی * یعنی از اوج عزت برافتاده بازیچهٔ هر ادانی و اقاصی گردیده *

* بوعظ اندر شو از راه غزل عرفی ترنم بس * و در شیون زن آخر مردن خود چون عیان بینی *

* نه بینی در مقام نفس و طبع آسودگی هرگز * بهشتم پایه نه مسند که راحت گاه جان بینی *

* نشان جان همی جو تا نشان از بی نشان یابی * مکان دل طلب کن تا مکان در لامکان بینی *

اشاره بسوی حدیث است من عرف نفسه فقد عرف ربه *

* زجور دهر دستم بهر بی دست و بی دیده * تو این دولت کجا یابی که جنت در مکان بینی *

* زجنگ هستی و فردا رسته ام بی منت امروز * تو این معنی کجا یابی که هستی در زمان بینی *

یعنی از قید از منهٔ ثلثه رهایی بدست آوردم که وجود این هر اعتباری است و قابل اعتبار نیست و ترا تا وقتیکه گرفتار بند زمانه هستی این پایه کی میسر شود *

* من از گل باغ می جویم تو گل از باغ می جوئی * من آتش از دخان دیدم تو از آتش دخان بینی *

* ز ترتیب نظام آفرینش چون نه آگه * حوادث را ز تاثیر نجوم آسمان بینی *

* زابرو آفتاب اندیشه‌ات کوته بود زان رو * دراز گنجینهٔ دریا و لعل از جیب کان بینی *

یعنی بسوی اصل نظر نمی کنی ازین سبب در را از دریا و لعل را از کان می بینی و به حقیقت پی نمی بری *

* بچشم مصلحت بنگر مصاف نظم هستی را * که هر خاری دران وادی درفش کاویان بینی *

(درفش) بکسر اول و فتح ثانی و سکون فا علمی که در روز جنگ بر پای کنند و (درفش کاویان) علم فریدون است منسوب بسوی کاوه آهنگر که آن را ساخته بود شرحش آنست که چون ضحاک پسران آن را کشته بماران دوش خود داد و او گریخته بهندوستان رسید و آنجا بفریدون که پدرش از بیم ضحاک در هندوستان آورده بود ملاقات کرده او را تحریص جنگ کرد و در آن زمان کسی بود در علم طلسمات بغایت ماهر از وی مددی طلب کرد و آن حکیم نظر بظلم ضحاک و مظلومیت کاوه بر پوست پارهٔ که کاوه بوقت کار کردن بر میان خود می بست نقش صد در صد کشیده داد تا آن را بجای پرچم آویخت و خلقی که از دست ضحاک تنگ بودند گرد آمدند و با کاوه شده فریدون را معاونت نمودند تا ضحاک کشته گردید و ملک بر فریدون قرار گرفت ازین رو پادشاهان عجم از شگون ضحاک آن را برخود شگون نیک گرفتند و در هر جنگ که آن همراه می بود البته فتح می یافتند و بعد فتح آن را از جواهر و لآلی مرصع نمودند تا آنکه بعد بعثت در دست مسلمانان افتاد و آن را پاره کرده بر مجاهدان قسمت نمودند *

و معنی بیت آنکه بدیدهٔ مصلحت مصاف نظم هستی را نظاره بکن که هر خار آن وادی حکم علم کاویان دارد * یعنی بسیار ظفرمند و فتح یاب است *

* شمار مابقت اسلامیان بگذار گر خواهی * که در دیر مغان آیی و اسرار نهان بینی *

(شعار) بکسر جامه که بر تن چسپد و اینجا مراد از لباس است و (دیر مغان) عبارت از عشق و حقیقت است می گوید که اگر می خواهی که در دیر مغان در آمده واقف اسرار پوشیده شوی باید که طریقهٔ اسلامیان که جبه و دستار و شمله و سواک و جز آن است بگذاری تا به مقصود برسی *

* تو از ملک عراقی و از کون کن عادت پیشین * اگر خواهی که حسن رونق هندوستان بینی *

از (ملک عراق) دنیا مراد است و از (هندوستان) سواد اعظم معنی مقصود * یعنی اگر می خواهی که سیر ملک معنی کنی باید که روش پیشین وطن خود را بگذاری *

* ز ملک نور زان رو تاختی در کشور ظلمت * که حسن چینیان را در لباس زنگیان بینی *

(ملک نور) از عالم ارواح و (کشور ظلمت) از عالم اجسام اراده کرده و (چینیان) مراد از اسرار الهی و (زنگیان) از قلندران صوفی مشرب که اغلب سیاه پوش می باشند * می گوید که از ملک نور از ان جهت سوی کشور ظلمت تاختی که حسن معشوقان چنین را در لباس زنگیان ملاحظه نمایی *

* از ان تاراج بینی در بیابان کاندرین کشور * با بادی جو آیی راه زن را دیده بان بینی *

(بیابان) کنایه از وجود یا از میدان محشر و (کشور) عبارت از دنیا و (ابادی) از معرفت یا معنی خود است می گوید که از ان سبب در وجود بود خود تاراج را می یابی که چون در دنیا نزدیک معرفت رسی راهزن را که عبارت از نفس و شیطان است پاسبان و نگاهبان خود می دانی و حالانکه همه تاراج کردهٔ اواست * و اگر از بیابان بیابان محشر اراده کند معنی چنین باشد که وقتیکه در آبادانی دنیا که در حقیقت ویرانه است می آئی نفس و شیطان را که راهزن اند از غفلت و غلط فهمی نگاهبان خود خیال می کنی و آنها در پردهٔ ذهول متاع عصمت ترا بتاراج می برند و چون در بیابان محشر که در حقیقت آبادانی است بگذری دریابی که چه مقدار تاراج کرده اند *

* گهر جویند غواصان فطرت در ته دریا * تو در فکر همین دائم که از دریا کران بینی *

* بدام اندر کشیدند اهل معنی طائر دولت * تو در زیر درختان همچو طفلان آشیان بینی *

(طائر دولت) کنایه از معرفت است *

* نگنجد نور خورشید ازل در ظرف هر دیده * بآب دیدهٔ مردان نگر تا عکس آن بینی *

یعنی دیدهٔ مردان معنی پیدا کن تا تجلیات انوار الهی معاینه کنی *

* تو خفاشی ز نور مه قیاس نور خور میکن * ترا سود این بود کز نور خور بینی زیان بینی *

یعنی ترا چشم دیدن خورشید حقیقی نیست و نتوانی دید پس باید که بنور ماهتاب شریعت نور پذیر شوی که سودمند آید ترا *

* نظر از پیشگاه شرع در کاخ حقیقت کن * تو گر اندیشی ان بهر که صد راز آشیان بینی *

یعنی از شریعت بمعرفت رسی *

* زگرد رغبت خاطر فرو شو دیدهٔ فطرت * اگر خواهی که حسن خار و گل یکیک عیان بینی *

* تو سرما دیدهٔ بی شعله می نازی ز خاکستر * بہ بینی حسن خاکستر چو در دشنگران بینی *

(شعله) در این جا مراد از ناز و نعمت دنیا است و (خاکستر) از فقر و (ر دشنگران) کنایه از اهل دلان می گوید که تو سرما زدهٔ یعنی بالم سهل دینار سیدهٔ ازین ممر در پی شعله می روی و قدر خاکستر و خوبی آن را نمی دانی بلی حسن آن بر تو وقتی جلوه نماید که در روشنگران در آمده ملاحظه کنی که چه روشن بدان خاکستر آیینهٔ دل را روشن کنند و زنگ آن راز دایند *

* مرد در عرصه دانش کز آسیب تنگ فهمان * یقین را در پناه پرده داران گمان بینی *

می گوید که در عرصهٔ دانش وران و عقل شماران مرد که آنجا از آسیب مضرت تنگ ظرفان یقین را در پناه گمان یابی * یعنی دانش وحیله خاری است در پای هر که در آید از راه در آرد و همواره او را در بند قیاسهای واهیه محبوس

دارد و سد راه مقصود او باشد *

* درآ در پردهٔ بینش که مدهوشان حیرت را * فروغ دیده ستر عورت دوشیزگان بینی *

یعنی در پردهٔ بینش که تعلق بنور باطن دارد در آ که در آن پرده مدهوشان .

حیرت را فروغ دیده ستر عورت دوشیزگان بینی * ای بمشاهده شاهد حقیقی

چنان از خود رفته اند که دید ماسوی را عیب دارند *

* چه نقصان بینی از حیرت که خارش کاستان بالی * چه لذت گیری از دانش که مغزش استخوان بینی *

* مخاطب گر نباشد ستمع خامش مشو عرفی * که هست او انچه هست اما تو در معنی زبان بینی *

یعنی در خاموشی تراضرر که گمان بعجز برند پس مخاطب هرچه باشد تراخاموشی نباید *

* سخن دور ار خموشی نقص خود میدان خطا باشد * که خاموشی بلبل را زیان مهرگان بینی *

(مهرگان) باکاف فارسی نام ماه هفتم از سال شمسی باشد دران مدت بودن آفتاب

است در برج میزان که ابتدای فصل خزان است و بلبل دران ایام خاموش گردد *

* نوا را تلخ ترمی زن چو ذوق نغمه کم یابی * حدی را تیز تر میخوان چو محمل را گران بینی *

(تلخ تر) ای موثر تر (حدی) سرود شتران *

* مشوش خواهمت گاهی که بینی رهروی خسته * در آتش خواهمت جایی که دستی برعنان بینی *

یعنی هرگاه رهروی را عاجز بینی مشوش خواهم ترا * یعنی باید که دل بردی بسوزد

ودر آتش خواهم ترا ای مضطرب و بی قرار باید بود دقیکه دستی برعنان خود بینی *

* برآ از پردهٔ صورت قدم در راه معنی زن * که در هر منزلی سری زاسرار نهان بینی *

* اگر شوقت امان ندهد به بزم خانخانان رو * که نقش لوح محفوظش زپیشانی عیان بینی *

می گوید که شوق تو که خو کردهٔ صورت است اگر امان ندهد که از صورت بپردازی

باری در محفل خانخانان راه پیدا کن که نقش لوح محفوظ را بر ناصیه او ظاهر و نمایان

بینی * حاصل آنکه هر امر که از ترک صورت حاصل کنی از بزم صورتش حاصل توان کرد

* دوکانی چیده خلقش بر سر بازار انسانی * که جنت را متاع روی دست آن دوکان بینی *
(متاع روی دست) متاع روی باشد که اول آن را پیش خریدار وانمایند تا باعث رونق متاع جید باشد *

* اگر آگه شوی از نیت او وقت گفتارش * زبانش عین دل یابی دلش عین زبان بینی *

* گر از باد خلافی آتش قهرش علم گیرد * بر اندام فلک هر مو لسان خیز ران بینی *
(علم گرفتن) بلند شدن باشد و (خیز ران) بالفتح و ضم زای معجمه نوعی از خلاف و این حالت از شدت بیم باشد *

* سمند عزم او در سرعت کردن عنان یابی * حسام عزم او را جوهر اول فسان بینی *
(فسان) بالفتح سنگی که بدان شمشیر و کارد و مانند آن تیز کنند *

* چو با حلمش به بینی کاه عجز کهربا سنجی * چو با عدلش به بینی ماه نساج کتان بینی *
(کتان) نوعی از جامه که از پرتو ماه پاره گردد *

* چو مهرش در جهان جان و تن والی شود زان پس * ز تن امکان تن یابی ز جان امکان جان بینی *
می گوید با آنکه تن در بقای خویش محتاج بروح و روح در کسب کمال خود محتاج به تن اما اگر مهر و شفقت ممدوح والی عالم جان و تن شود احتیاج از طرفین برخیزد و هردو اند در امور خود بذات خویش کامل و بسند باشد *

* چو خوانی ای ثناخوان مدحت گفتار و کردارش * که قول و فعل او را قول و فعلش ترجمان بینی *
(ترجمان) بر وزن زعفران تیلماچی که مفسر زبانی بزبانی باشد * یعنی آنچه گوید کند و آنچه کند گوید *

* جهان علوی و سفلیست از شخصی در آمیزش * اگر خواهی که تدارتباط این و آن بینی *

* ببین در صبورتش تا آن جهان در این جهان یابی * ببین در معنیش تا این جهان در آن جهان بینی *
می گوید که عالم علوی و عالم سفلی از ذات ممدوح آمیزش تمام دارد اگر خواهی که تدارتباط این را معلوم کنی در صورتش نظر کن تا عالم علوی را که عبارت

از لوح محفوظ است در عالم سفلی که از صورت ممدوح مراد است دریابی
و در معنی او به بین تا عالم سفلی را در عالم علوی بینی چه پیشانی او نقش گاه
محفوظ و دل او منبع مکارم اخلاق *

* بفخر دودمان عالم سفلی مکن مدحش * در آور عالم علوی که فخر دودمان بینی *

* بمجلس غم گداز و عشرت افزایک در خلوت * بشادی دشمنش یابی باندُه مهربان بینی *

یعنی ممدوح در مجالس غم گداز و عشرت افزا است و در خلوت دشمن
شادی و محب غم و الم *

* برون از تشنگی در آتش است اما درون بنگر * که نهر سلسبیلش در گلوی دل روان بینی *

* کنار بحر بی پایان عرفان در وسط یابی * اگر بر زورق دل شوق او را بادبان بینی *

یعنی اگر دل ترا شوق ممدوح مدد کند کنار دریای بی پایان عرفان را در میان آن یابی *

* اگر عادت به ترتیب فصولت راهزن نبود * از آن راهت بباغ آرد که گل را در خزان بینی *

می گوید که اگر عادت تو که با ترتیب فصول مالوف است مانع و راهزن در آمدن
بباغ نشود ممدوح ترا از راهی بباغ آرد که گل را در خزان بینی * یعنی هم آن
باغ و هم آن راه بر دو همیشه بهار است *

* دعا عقد اخوت با اجابت بسته با عرفی * دعا کن از ثنا بگذر که دیگر وقت آن بینی *

* بدرویشی ثنای خانخانان می کنی آری * خوش آید گونهٔ تاروی حشمت در میان بینی *

* دعای تو برسم مدحت اندیشان نمی گویم * که یارب تا فلان باشد تو بهمان و فلان بینی *

* تو خیر اندیش خلقی پس چنین باید دعای تو * که یارب آنچه بهر خلق اندیشی همان بینی *
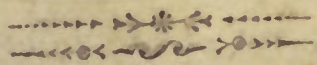
* قصیده بیست و نهم در مدح میرابو الفتح گیلانی گفته *

* باز گلبانگ پریشان می زنم * آتشی بر عندلیبان میزنم *

زیرا که بهار گل آورده *

* حجامهٔ گل بهر من بستند من * سر بدیوار گلستان می زنم *

فاعل فعل بستند کارکنان تقدیر باشند *

* در بن هر خار خنجر می خورم * بر سر هر نیشتر جولان می زنم *

* خون گرم از ریشهٔ دل می کشم * جام زهر از شیشهٔ جان می زنم *

* جرعهٔ زهر دم در سفال * مرحبای کوکه آسمان می زنم *

(سفال) کنایه از دل است *

* بسکه لذت دوستم یک لخت دل * بر متاع صد نمکدان می زنم *

(دل را بر نمکدان زدن) کنایه از استعداد صد گونه درد و رنج است
و پر ظاهر که چاشنی گیران نمکدان همت را این درد و الم بمنزلهٔ راحت است *

* آن خلیلم من که قفل الحذر * بر دهان دست مهمان میزنم *

(الحذر) کلمه است که بدان تنبیه بر پرهیز و احتراز کنند * می گوید که با آنکه خلیل علیه السلام
دست بسوی طعام دراز نکردی تا مهمانی نرسد اما من آن خلیلم که مهمان را تنبیه
برمنع می کنم زیرا که طعام من انست که او هضم آن را نتواند *

* آن چراغ کشته ام کز دود گرم * آتش اندر آب حیوان می زنم *

رسم است که چون چراغ را بکشند دود از ان بر آید * حاصل آنکه کشته شدن
من آب حیات را می کشد *

* پادشاه عالم درویشی ام * مهر بر پائین فرمان می زنم *

(مهر بر پائین فرمان زدن) متواضع بودن و خود را پست شمردن باشد *

* پای عجزم راه حسرت می رود * دست عجزم جا که دامان می زنم *

* بادهٔ را گوش باندازهٔ از کی * بر رخ از ابرام نسیان می زنم *

دستور است که جهت دور رفتن او از نقاره را بر بام می‌زدند لهذا می‌گوید
نقارهٔ بلند او از یکجا دو مرتبه را بر بام فراموشی می‌زنم * ای جادر را
فراموش کردم و بلند آوازهٔ گمنامی شدم *

* بحر طوفان خیز دردم موج خون * از تحرکهای نشتر یان می‌زنم *
یعنی دریایم که از طوفان دردمی خیزد و دریای درون را موج خون مناسب
* حاصل آنکه سر تا پا دردو لب ریز خون ام *

* مرغ تجریدم نوا در فصل دی * بر فراز شاخ عریان می‌زنم *

* می‌کنم در گلشن جنت فغان * نغمهٔ در کنج زندان می‌زنم *
(کنج زندان) کنایه از دنیا است * یعنی از نغمهٔ من اهل جنت بفغان آیند *

* زهره می‌دوزد نوائی خون چکان * زخمه چون بر عود افغان می‌زنم *
(عود افغان) افغان باشد * یعنی نالهٔ من اثری دارد که زهره را بناله آرد *

* تا بکی هر سو دوم در سومنات * تیشهٔ بر پای ایمان می‌زنم *
* بت پرستان می‌فریبندم بسی * شیشهٔ بر سنگ ایشان می‌زنم *
* از سماتم رود سیلاب خون * تا شراب از جام رهبان می‌زنم *
* آتش ... م می‌وجام آفتاب * حیف کین می در شبستان می‌زنم *
(سومنات) بالفتح بتخانهٔ است در ملک گجرات و اینجا مراد از دنیا و مجاز است
و (تیشه بر پای ایمان زدن) راه ضلالت سپردن باشد و (بت پرستان)
عبارت از هوا جس نفسانی است و (شیشه بر سنگ ایشان زدن) کنایه
از فریب خوردن یا شیشه عبارت از دل و سنگ ایشان بت باشد
و شیشه بر سنگ ایشان زدن دل بر بت نهادن بود (سمام) بن موی
مسامات جمع (رهبان) بالضم جمع راهب عابد ترسایان و اینجا از می‌ساز حقیقی کنایه

گرده واز (آتش طور) تجلی حقیقی * می گوید که بت پرستان در فریب من گرم اند
و به ابت پرستی می فرمایند و من هم فریب ایشان می خورم اما چون درین بتخانه
هرسو دیدن تیشهٔ ضلالت و گمراهی بر پای ایمان زدن باشد بخمار خانهٔ می حقیقی
در آمدم که از هربن موی من دریای خون موج زن است چنانچه آتش طور می
آفتاب جام من لیکن حیف که این چنین می در خلوت می خورم و بر طور اعلان
می باید خورد * یعنی درین جزو زمان هم مشربی ندارم *

* کردم از راحت زنم برمن مخند * کاین نفس در کام ثعبان می زنم *

(ثعبان) بالضم مار نر یا اژدر * می گوید که اگر وقتی دم از راحت زنم بر من عیب مگیر و خنده
مکن زیرا که این راحت در کام اژدها است و هر گاه راحت عرفی درین مرتبه باشد
زحمت او چسان خواهد بود *

* چون نباشد داغ گونا گون مرا * تکیه بر عمهای الوان می زنم *
ای ...... *

* بس که کج پنداشتم نقش درست * خنده بر بازیچه پنهان می زنم *
یعنی نقش درست را که از مصنوعات صانع ازل و در حقیقت مظهر اوست کج
پنداشتم و بر ظاهر که این بند از جز بازیچه نخواهد بود لهذا اکنون بر آن کج فهمی
خویش خنده پنهان می زنم *

* فرش راهم دیدهٔ عصمت بود * لیک پا بر نیش عصیان می زنم *
یعنی با آنکه عصمت چشم خود را فرش راه من کرده است *

* بس که بر نیش است پایم هر قدم * دشنه بر خار مغیلان می زنم *
(دشنه) بالفتح نوعی از خنجر و (دشنه بر خار زدن) کشتن آن باشد * یعنی
از بس که در هر قدم پا بر نیش می زنم خلش خار مغیلان را بخاطر نمی آرم *

* کعبه در آغوش دل دارم ولی * فال آتشگاه کبران می زنم *
(فال چیزی زدن) طالب آن چیز شدن باشد * درآوارگی خود می گوید با آنکه کعبه را در آغوش دل دارم ای سر اسلام دریافته ام تمنای آتشگاه کبران می کنم * و می تواند که از کبر حسب اصطلاح صوفیه صوفی آزاده کرده و آتشگاه ایشان مرتبهٔ باشد که در آن اثری از آثار ماسوی باقی نماند یعنی با آنکه سر ایمان در دلم جای کرده اما طالب فنای کلی ام *

* من و ساوی بر لبم ریزند و من * بر دل صد پاره دندان می زنم *
(بر دل دندان زدن) در پی هوا رفتن باشد *

* دمبدم چون کشتی از شوق شکست * سینه را بر موج طوفان می زنم *
یعنی هر ساعت به کردار کشتی از اشتیاق شکست سفینهٔ سینه را بر موج طوفان اشک می زنم تا باشد که از دورنگی برآمده بدریای وحدت غرق شوم *

* می فشاند بر لبم خون مراد * عطسهٔ کز مغز ایمان می زنم *
فاعل فعل فشاند عطسهٔ باشد * یعنی عطسهٔ که از مغز ایمان می زنم مرادی که در دل جای داشت خون آن مراد بر لب من می فشاند * خلاصه آنکه چون در عین توحید خود را متصف بایمان دانستن کو مقتضی دورنگی و دوئی است مراد که حصول توحید و رفع دوئی است فوت می شود *

* می کنم تعظیم روز قتل خویش * دشنهٔ بر عید قربان می زنم *

* بحر خون دریای آتش سیل زهر * می کنم در جام و خندان می زنم *

* در شراب افتاده ام جام و سبو * زان جهت بر سنگ بطلان می زنم *

* گریهٔ شوقم ز آتشگاه دل * شعله بر خاشاک مژگان می زنم *

* تا بمژگان تو کردد آشنا * دیده را بر نیش پیکان می زنم *

(دیده بر پیکان زدن) ریش کردن باشد * یعنی از دید ماسوای تو کور شو دیا از ان
عشق مجازی اراده کرده *

* تا شوم پامال خیل غمزه ات * خیمه را در کافرستان می زنم *
از (کافرستان) بزم صوفیه اراده کرده * یعنی برای این در کافرستان خیمه زده ام که
پامال لشکر غمزه تو شوم زیرا که آن جای هجوم لشکر غمزهٔ تست *

* تیشه زد بر بیستون فرهاد و من * بیستون بر تارک جان می زنم *

* دست شیون در گلستان نشاط * بر سر گلهای خندان می زنم *
یعنی من آن ماتم دوست و دشمن نشاطم که اگر احیانا بر سر گلستانی گذارم
افتد دست شیون بر سر گلهای خندان زنم * حاصل آنکه باغ نشاط را مایهٔ اندوه
کردانم و گل های خندان را بر سر شیون آرم *

* شیشه از زهر هلاهل پیشه تهی * کاسه در خون شهیدان می زنم *
(زهر هلاهل) بالفتح زهر کشنده که هیچ تریاق نپذیرد * می گوید که من آن زهر نوش
و خون خوارم که شیشه زهر هلاهل را خالی کردم حالیا جام در خون شهیدان
می زنم که در هلاکت اثر بسیار دارد *

* آتش اندر خرمن مقصود خویش * در میان آب حیوان می زنم *
ای جائیکه حیات مقصود ضروری است *

* سکه از کلک نظام روزگار * نقشها بر لوح امکان می زنم *

* کوس افلاطونی از یونان زمین * می برم در ملک کیلان می زنم *

* در سبب جوید کسی در کوش وی * این نوا از عود و برهان می زنم *

* کان ولایت مولد دانش در است * کاتش از نامش بیونان می زنم *

* میر بو الفتح آنکه لوح دانشش * بر سر افهام و اذهان می زنم *

(افهام) جمع فهم و (اذہان) جمع ذہن * یعنی میرابوالفتح آن دانش وراست کہ لوح دانش او را افهام واذہان از سر ارادت بر سر خود نهند * ای از جملہ تلمیذان او می شمارم *

* ذکر طبعش می کنم تا نغمہٴ * در صفات باغ رضوان می زنم *

* نام جودش می برم تا دشنہٴ * بر دل دریای عمان می زنم *

* فارس حکمش بجولان رفت وگفت * و ہر مید انیست جولان می زنم *

* راکب رایش بمیدان راند وگفت * آفتابم گوست چوگان می زنم *

* عقل می گوید کل ایجاد او * بر سر تقدیر امکان می زنم *

(کل بر سر او زدن) اشرف واکرم از و دانستن باشد * یعنی عقل با جود ممدوح را اشرف و اقدم بر تقدیر امکان می داند *

* عشق می گوید عبیر جیب او * بر مشام پیر کنعان می زنم *

از (پیر کنعان) حضرت یعقوب علیہ السلام ارادہ کردہ و درین بیت تلمیح است بسوی قصہٴ بوی پیراہن یوسف علیہ السلام * یعنی چون یوسف از کنعان بمصر افتادہ و کار یعقوب در فراقش از گریہ بجائی رسیدہ و ہم در آن بیت احزان روزی بعد نسیم شوق بوی پیراہن یوسف علیہ السلام را از مصر بکنعان شنیدہ * خلاصہ آنکہ ممدوح مرتبہٴ یوسف دارد *

* گفت جاهش دہر بر من تنگ شد * خاک در افلاک و ارکان می زنم *

(از ارکان) عناصر اربعہ کہ خاک و باد و آب و آتش است ارادہ کردہ *

* گفت جودش سیم و زر در کان نماند * سکہ بر پیشانی کان می زنم *

* کرک می گوید بدور انش کہ من * بر صف اعدای چوپان می زنم *

* داورا تا سایہ کردی بر سرم * خندہ بر خورشید تابان می زنم *

* تا مرادو بزم خود جا داده * تکیه بر دیوار احسان می زنم *

* تا حیات آموزش لطف تو شد * طعنه بر معز دلی جان می زنم *

یعنی از ان باز که لطف تو ای ممدوح حیات بخش وجودم گشته بر معز دلی جان خنده می زنم * ایچ پروای ندارم از این که جان معز دل خواهد شد زیرا که لطف ممدوح حیات بخش من است *

* گوش کن کز بام مدحت صبح و شام * طبل نظم آرای شروان می زنم *

* چشمهٔ نوراست چشم فطرتم * خنده بر کحل صفاهان می زنم *

از (کحل صفاهان) کمال اسمعیل اراده کرده *

* تا بر آرم گوهر آرزنده * تیشهٔ اندیشه بر جان می زنم *

* هر گلی کز باغ طبعم بشکفد * بر سر غلمان و رضوان می زنم *

(غلمان) بکسر جمع غلام بمعنی کودک *

* تن زنم عرفی نیم آخر چرا * بر نوائی خود پرستان می زنم *

(تن زدن) خاموش ماندن باشد (عرفی) بیای نسبت منسوب بسوی عرف می گوید که چون عرفی نیستم خاموش باشم آخر برای چه غرض خود را برنوای خود پرستان زنم و در لباس ایشان دانایم *

* در حضورت گرد ما گویم چه سود * گوئی از تزویر دستان می زنم *

(تزویر) مکر (دستان) مخفف داستان و نیز بمعنی مکر و حیله *

* ساکتم این نغمه را در نیم شب * همره مرغ سحرخوان می زنم *

(مرغ سحرخوان) بلبل و نیز ذاکر باشد که از نیم شب تا سحر بذکر خدای مشغول می باشد و همین مراد شاعر است *
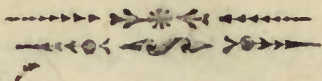
* قصیدهٔ سی ام در مدح میر ابو الفتح گیلانی گفته *

* مرحبا ای شاہد ایام را عہد شباب * وی بہین نوبادهٔ باغ دعای مستجاب *

* مرحبا ای اوج بخش در حضیض افتادگان * گر تو در بازوی عصفور راست شهبال عقاب *

(عصفور) بالضم گنجشک (عقاب) بالضم نوعی از جانوران شکاری اوج بخش مضاف در حضیض افتادگان مضاف الیه (مرحبا) کلمهٔ است که در وقت محبت حبیب آرند و بمعنی آن خوش آمدی می گوید مرحبا ای بلندی بخش پستی گزینان و اوج ده فرو رفتگان کو ذلت و هوان که از تست در بازوی گنجشک شهپر عقاب *

* مرحبا ای نوش داروی مزاج روزگار * گر تو در کام حسود است افعی غم را لعاب *

* مرحبا ای کز لیاقت یافت تجدید نزول * آیت جاهت بدون نسخ چون ام الکتاب *

(ام الکتاب) سورهٔ فاتحه است که دو بار نازل شد اول در مکه دوم در مدینه بی آنکه نسخ بذیرد جاه ممدوح را بام الکتاب تشبیه داده می گوید مرحبا ای ممدوح که از لیاقت ذاتی تو آیت جاهت مانند سورهٔ فاتحه بدون نسخ تجدید نزول دریافته *

و درین اشارت است بسوی رد و قبول عامهٔ مردم که چون او را اکبر بادشاه بهمی فرمود و ازوی از تربیه مصلحتی کلی وقوع یافت ازین رو بادشاه متغیر گردیده از منصبی که داشت تغیر نموده طلب حضور کرد و باز بدان منصب سر فراز فرمود *

* در حضور و غیبت از فیض تو عالم مستفید * مدح و ذم را من ندانم آفتابی آفتاب *

* آفتابت گفتم و ماه از شغف بیهوش گشت * از خوی کل عارضانت بر دماغش زد گلاب *

* کی بعهد و سن بخت اعدای تو گردد جامه * گر سفیدی داشت در گهواره گیسویش خضاب *

* در محیط عصمتت گر شست و شو یابد شود * دامن آلوده عصیان اتصلای ثواب *

* نغمه از ارغنون بزم احباب تو عیش * نشاه از کوکنار بخت اعدای تو خواب *

(ارغنون) نام سازی است گویند واضع آن افلاطون است و بعضی گویند

فریدون و (کوکنار) بروزن هوشیار غلاف وغوزهٔ خشخاش باشد *

* منشاء فخر عقولی چون کلام مستدام * مظهر حسن قبولی چون دعای مستجاب *

(کلام مستدام) عبارتست از امر کن فیکون است که باعث ایجاد عقل اول که زیبده آدمو بند عقول و آسمه و املاک *

* معبر در ذات تو دکلات چو هستی ورقدم * تعبیه در طبع تو همت چو مستی در شراب *

* برهٔ از آهوان مرتع جاهت حمل * ترهٔ از سرخ بید دو غهٔ قهرت شهاب *

(حمل) برجی است در آسمان و (سرخ بید) نوعی از بید * جاه و قهر ممدوح را می سراید یعنی حمل یک برهٔ است از آهوان چراگاه جاه تو و شهاب یک ترهٔ است از سرخ بید مرغزار خشم تو *

* نام عدلت چون سرم معمور کردد جان لفظ * وصف حشمت چون کم کردد دل معنی خراب *

* هر حرم دمی تو در آشکاه معرکه * لیلة القدریست در هنگامهٔ یوم الحساب *

یعنی جعد علم تو در جرگاه مانند شب قدر است در هنگامهٔ قیامت * خلاصه آنکه بروز هیجا ظلمات در زیر علم تست *

* می کند از گلشن خاطت عروسان بهشت * سنبل اندر جیب زلف وگل بدامان نقاب *

* خیمهٔ جاهت کجا در یک نای لامکان * در فضای قدر خود می کش طناب اندر طناب *

وسعت جاه و قدر ممدوح را بیان می فرماید که باوجود این وسعت و فراخی که لامکان دارد تاب کجائی خیمهٔ جاه تو اندارد پس در فضای قدر خود در کش که از جاه وسیع تر است واز (جاه) منصب و وجاهت ظاهر اراده کرده *

* در دیار می کش تو نظم امور از عفو تو * معصیت را کفش دوزند از دوال اجتناب *

از اجتناب ورع وعفت اراده کرده *

* تو عروسی دان دل اعدای جاهت کش بود * اشک ریحان نیم تاب و مرک چشم نیم خواب *

ازانجا که زلف نیم تاب و چشم نیم خواب از لوازم حسن و جمال است می گوید که دل دشمن جاه تو عجیب نوعروس است که سلک اشک با هزاران پیچ و تاب زلف است او را و مرکب انواع آلام حسد و حسرت چشم نیم خواب *

---

* رشتهٔ نورش دمی دیگر نماند برزمین * بسکه دارد آفتاب از رشک رایت پیچتاب *
ضمیر شین راجع است بر آفتاب بطریق اضمار قبل الذکر * و پر ظاهر است که چون رشته را بسیار تاب دهند گسسته گردد *

---

* ماهتاب از شوق پابوست دل خود میخورد * تا ز بهر نقره خنگت آورد زرین رکاب *
یعنی از دل می کاهد تا صورت رکاب پیدا کند *

---

* چون درآید همت مطلب شکافت در سوال * تر زبانی چون تمنا خشک ماند در جواب *
(تر زبانی) چرب زبانی است وانجا از آز مندی کنایه کرده می گوید که چون همت مطلب کشای تو در سوال در آید ای بگوید که کسی هست که از من مقصد خود خواهد در جواب آن تمنا خشک زبان گردد و جواب را بر نتابد از بیم آن که حمل آن عطا را نتوانم *

---

* آسمان از زیر بامت گویدای عالی مکان * جوهر کل ز آستانت گویدای عالی جناب *

---

* طوف کاخت کان خیال آمد مراهیچ قبول * سهو رایت کان محال آمد مرا رای صواب *
مضمون بیت دوم قطعه مقولهٔ آسمان و جوهر کل است بطریق لف و نشر مرتب * یعنی آسمان از زیر بام تو که آن سوی فلک الافلاک است ایستاده می گوید که طواف کاخ تو که ممتنع الوقوع است و مراد و دل گذشته در حق من همان خیال هیچ قبول و جوهر کل یعنی عقل اول بر آستانهٔ تو نشسته می گوید که سهو رای تو که محال عقلی است در حق من همان رای سهو رای صواب است *

* گفته ام در گوشهٔ زندان حرمان قطعهٔ * در حضورت خوانم اما غایبم دان در خطاب *
زیرا که در حضور تو حال خود گفتن بی ادبی است *

* این همه محرومی اندوزان همایون موکبت * پنجه نومید از عنان و دیده محروم از رکاب *

* گر نه سیر آسمانها از تظلم آفتاده است * از چه رو بینم عطارد را ندا از آفتاب *

* جوهر خود را عطارد خواندم و دیدم که خصم * زهر خندش بر لب از مار حسد ریزد لعاب *

* ای حسود بنگر عطارد نیستم پس کیستم * آسمان در زیر ران و در بغل دارم کتاب *

* غنچهٔ رنگینم از ایوان فطرت تختگاه * شاه بیت طبعم از دیوان فکرت انتخاب *

* نغمهٔ مستانه ام ترک فلک را مست کرد * هندوی کلکم مرا یارب که داد است این شراب *

* هان بکش عرفی عنان مستانه مدح خود مسنج * ترکتازیها مسلم لاف سنجیها صواب *
یعنی خاموش باش زیرا که ترکتازیها در مدح وصف خود مسلم و لاف سنجیها در فخر خویش صواب نیست *

* زین نوای تلخ لب در چشمهٔ کوثر بشوی * پس اداکن قطعهٔ گردی تراود شهد ناب *
از (نوای تلخ) مدح خود و از (چشمهٔ کوثر) مدح ممدوح اراده کرده *

* لامکان سیر آفتابا عالم آرا نیرا * ای که باغ جنت از فیض تو گیرد آب و تاب *

* اندران فرصت که از آرایش کون و مکان * از ره صورت معطل داشتی رای صواب *

* عالم و جاهل شدند از بهر این سر فال گیر * این یک از کنز الجهالة وان یک از علم الکتاب *

* دیده در حکمت شناسی بی اثر در هر قیاس * نقش این بر لوح سنگ و طرح آن بر سطح آب *

* منکه حکم انداز علمم ناوکی بستم بره * گز کمان نگشاده عیید مدعا گردم کباب *

* گفتم این نادان و دانا ذره و خفاش کیست * هم ز عرفی گفت سر آفتاب آمد صواب *

* آفتاب این شیوه دارد اندرین حکمت بسی است * گو درآید در حجاب و باز بگشاید نقاب *

* این مثال هم [illegible] اعوام الناس [illegible] زدم * ورنه حسن [illegible] است عالم آرا در حجاب *

* آن مهندس کش نظر دانم محیط عالم است * داند این معنی که شب هم در طلوع است آفتاب *

از لامکان تا این خانه بیت است که در بیان یک قصه گفته * یعنی میرزا ابو الفتح چون از صوبهٔ خود در خانه رسیده و ملازمت اکبر بادشاه حاصل نموده داخل حویلی شد و از آن باز بسبب ماندگی سفر چند روز بیرون نیامد از این زمره کسی سبب آن را حسب دانست خود بطوری بیان می ساخت و بحقیقت پی نبرده یکی می گفت که بمرگ ناگهانی مرد و دیگری می گفت که بادشاه او را بزهر خورانیده آن را می فرماید که ای آفتاب لامکان سیر و ای نیر عالم آرا و ای که باغ صحبت را از فیض تو آب و تاب است در آن فرصت که از راه صورت در آرایش کون و مکان رای صواب خود را معطل داشتی ای بیرون نیامدی بر عالم و جاهل در کشف این سر فال گیر شدند جاهل از جهالت و عالم از علم کتاب بر چند نقش عالم در اعتبار بر لوح سنگ و نقش جاهل در بی ثباتی بر سطح آب بود اما دیده در حکمت شناسی و حقیقت رسی بی بصر مگر حکم انداز علم ما جرا بودم کمان نا کشاده صید مدعا را کباب کردم و بحقیقت پی بردم و گفتم که ذره و خفاش نتواند که بسر آفتاب رسد این کار از عرفی آید که نظر بمصلحت آفتاب این شیوه دارد که در حجاب آید و باز نقاب بکشاید و این مثل هم با عوام الناس زدم در نه حسن آفتاب در حجاب هم عالم آراست و مهندس داند که آفتاب در شب هم طالع و عالم تاب کو بواسطه باشد *

* گر نگفتم نام ممدوح اندرین مدح ای حسود * جای آن دارد که خود را چو بخت خود بخواب *

زیرا که مستغنی است از بیان دیگر آنکه *

* جمله دانند و تو هم دانی که این فرخنده مدح * مختصر مصداق صدق است کان مجمد در کتاب *

* در نهانها می کنی هم فاش می گنجد مگر * میرزا ابو الفتح آفتاب جهل سوز و علم تاب *

* دشمنان را گفتم واحباب را دادم حیات * این زمان رفتم به ترتیب دعای مستجاب *

* تا فنا مطلق رود در ترکتاز اعراض * تا بقا رونق برد در کارگاه انقلاب *

* عمر اعدای تو شد یکسیر فنا را هم عنان * عهد اقبال تو توفیق بقا را هم رکاب *

* عیش بدخواهان دونان کاندر نگارستان هند * داری اسباب تنعم سر بسر لب لباب *

* مجلست را زهره قوال و کس راند زحل * آبدارت ابر نیسان و خوانت آفتاب *

* قصیدهٔ سی ویکم در مدح حکیم میرابو الفتح گیلانی گفته *

* صاحبا عید بر تو میمون باد * عید نیز از رخت همایون باد *

ای اقبال عید بر تو میمون و جمال رخ تو بر عید همایون باد *

* هر متاعی که مالک تهنیت است * نزد روز و شب تو مرهون باد *

ای هر متاع عبودیت که مملوک و صالح تهنیت است بر دست صراف روزگار تو گرو باد *

* آستانت پناه دوران است * آستینت کلاه گردون باد *

از (آستین) دست اراده کرده *

* امتناع حصول شوکت تو * نشتر سینهٔ فریدون باد *

ای ممتنع بودن حصول شوکت تو زخم کن سینهٔ فریدون باد *

* انقطاع حیات دشمن تو * جوهر دشنهٔ شب خون باد *

یعنی منقطع بودن حیات خصم تو خنجر شب خون را جواهر باد *

* هر شرابی که در خم انشا است * باب خامهٔ تو مقرون بادا *

ای هر سخن مدح که در خم املا است باب نامهٔ وصف تو مقرون باد *

* هر شرابی که در جهان عطاست * از نم نامهٔ تو جیحون باد *

ای هرخشکی که در عالم عطا امکان دارد از یمن طراوت خامهٔ تو حکم دریا پیدا کناد *

* علم بر فطنت تو مفتون است * لوح محفوظ نیز مفتون باد *

* صورت از بینش تو ممنون است * عقل فعال نیز ممنون باد *

از (صورت) کائنات اراده کرده *

* شست و شوی لباس گیتی را * حدل نزهت گر تو صابون باد *

* خاندان رموز عیسی را * کلک دانشور تو خاتون باد *

(خاتون) کنایت از مریم است * یعنی برای دودمان رموزات عیسی علیه السلام قلم تو مریم باد ای قلم تو مظهر رموز عیسی باد *

* دورهٔ روزگار و دولت تو * جسم و جان باد و لفظ و مضمون باد *

ای هر نسبت و مناسبت که میان جسم و جان و لفظ و معنی تحقق دارد آن نسبت گردش روزگار را با دولت تو باد *

* فتنه و حادثات و دشمن تو * زخم و خون باد و خواب و افیون باد *

* لاشهٔ حاسدت بعهد حیات * طعمهٔ کرکسان گردون باد *

* مضجع دشمنت بشرط وفات * صدر ایوان ربع مسکون باد *

یعنی خوابگاه دشمن تو صدر ایوان ربع مسکون باد ولیکن بشرط موت زیرا حصول این پایه در قید حیات ناممکن *

* گر نه ظل تو ابر دامنش باشد * قاقم صبح شبه اکسون باد *

(قاقم) پوستینی است سپید و (اکسون) نوعی از جامهٔ ابریشم سیاه و ضمیر شین راجع است بر قاقم صبح می گوید که اگر ظل تو ای ممدوح ابر قاقم صبح نباشد صبح روشن مشابه اکسون که سیاه است گردد *

* خون سردی که بر تو جوش زند * از عروق وجود بیرون باد *

(خون سرد) عبارت از خون فاسد است که باعث مرض گردد یا خون سرد کنایه از دشمنی نموده *

* دودمان خصمت که زنده در گور است * در ته پای فتنه مدفون باد *

قالب روح دشمن را گور قرار داده می گوید که روح دشمن که زنده در گور نشسته پامال فتنه بادا *

* آز را دست از سخاوت تو * در گریبان گنج قارون باد *

* وعدهٔ روزگار همت تو * دلش از عمر کوتهی خون باد *

(دل خون شدن) مردن باشد * یعنی عمر وعدهٔ همت تو بسیار کوته بل نیست بادا *

* ذات پاکت که مهر اهل علم است * باج گیر از کمال ذوالنون باد *

یعنی ذات پاک تو سلطان الاولیا بادا *

* اسم فرخت که میر ابوالفتح است * تاج بخش کلام موزون باد *

* در تماشای حسن دولت تو * لیلی روزگار مجنون باد *

* در دیار وجود دشمن تو * عافیت را مزاج طاعون باد *

* مهر و ماهت بجای لعل و گهر * سوده اندر میان معجون باد *

* دشمنت خسته باد کو لعبث * جادوی بابلش در افسون باد *

(بابل) که صاحب موضعی است در عراق از مضافات شهر حله سحر و می را بدان منسوب کنند *

* حاسدت در مصیبت طالع * تا بمژگان نشسته در خون باد *

* مطربی را که دشنه مضراب است * سینهٔ دشمن تو قانون باد *

* عرفی است این که سحر می سنجد * نخل تحسینش از تو موزون باد *
* هر کجا ابر فطرتش بارد * قطره محسود در مکنون باد *
* هوس تکیه گاه دانش او * خشک بستر فلاطون باد *
* آفرین باد بر طبیعت او * ور ی فیض تو نیز کاکون باد *

چرا که منشای این نکتهای سنجیده همین دو چیز است طبیعت عرفی و فیض تو که شامل حال خلایق است و ذات ترا سزاواری مدیح اما وح ازان حاصل گردیده *

* داورا دولتی که لازم تست * می ندانم که گویمش چون باد *
* گر قدر می تواندش افزود * تا حد امتناع افزون باد *
* در همین است حد افزایش * جاودان باعیار اکنون باد *

یعنی اگر بکمال خود رسیده است از زوال مامون و مصون باد *

* گر نچیزد فلک بطاعت تو * کاف کن منفعل تر از نون باد *
* ختم کردم باین دعا که سرت * سایه پرور د لطف بیچون باد *

* قصیدهٔ سی و دوم در منقبت امیر المومنین امام *

* المتقین علی بن ابی طالب کرم الله وجهه عرض کرده *

* این بارگاه کیست که گویند بی هراس * کای اوج عرش سطح حضیض ترا مماس *

بلندی و رفعت بارگاه آن علو بخش کاخ ولایت را می سراید که این بارگاه والا جاه گدامین عالی مرتبت راست که در حق وی ملایک و جن و انس بی باکانه می گویند کهای بارگاه رفعت بناه که اوج عرش برین سطح حضیض ترا که عبارت از صحن سرا است مماس است *

* منقار بند کرده ز سستی هزار جا * تا اولین دریچهٔ آن طائر قیاس *

معین است که چون مرغی از تعب پرواز سست و مانده گردد منقار را بند کند و می کشاید لهذا می گوید که این بارگاه کراست که مرغ قیاس که بیک پر زدن دانه از کنگوشهٔ پروین می چیند در بالا رفتن آن بارگاه در نخستین دریچه که آغاز اوست از سستی و ماندگی هزار جا منقار بند کرده و دم ثابت نموده * خلاصه آنکه تا به رسیدن او آن دریچه بدین نوبت رسیده تا بدریچه دوین چه رسد *

* آورده گوشوارهٔ مرصع بر شوه عرش * کز وی علو شان بستاند بالتماس *

یعنی تا رفعت شان از وی بالتماس حاصل نماید عرش گوشوارهٔ مرصع که عبارت از کرسی است بطرز باره آورده *

* نی سایه اش لباس سیه کرده از علو * نی کرده نور مهر زراندودی لباس *

یعنی آن بارگاه را هیچ چیز برفعت سر کوب نیست تا از سایهٔ آن سیه پوش گردد و همچنین از آفتاب هم در گذشته نور آفتاب بروی نمی تابد که لباس او از ان زر اندود شود *

* از بسکه نور بارد از و در حوالیش * خورشید روشنی کند از سایه اقتباس *

* گر بشنود نسیم هوای حریم او * بر مغز نو بهار هجوم آورد عطاس *

(عطاس) بالضم عطسه وفور طیب روایح آن بارگاه را می فرماید که حریم آن در مرتبهٔ بوی خوش دارد که اگر باد نسیم هوای آن را بو کند بدرجهٔ خوشبوی گردد که از گذار آن بر نو بهار عطسه بر مغز نو بهار هجوم آورد *

* گفت آسمان مرا که بگو این چه منظر است * کز رفعتش نه وهم نشان داد و نی قیاس *

* گفتم که عرش نیست ز با جمعت داب گزید * گفتا نعوذ بالله ازین طبع دون اناس *

* شرمی بکن چه عرش و چه کرسی نه بارها * گفتم بهر حرف زن ای پایه ناشناس *

(بالضم و حرف زدن) به ادب سخن گفتن باشد *

* این قصر جاه واسطهٔ آفرینش است * یعنی علی جهان معانی امام ناس *
واسطهٔ آفرینش افضل واکرم باشد یا معنی حقیقی آن اراده کرده باعتبار جزئیت
آن حضرت صلی الله علیه و سلم *

* انجا که لطف او عمل کیمیا کند * زر دارد التماس طلائیت از نحاس *
یعنی جایی که لطف او به کیمیاگری پرداز مس را بمرتبهٔ رساند که زر باوجود
خلوص خود التماس طلائیت ازان مس نماید *

* معجونی از بلاهت خصم و شعور اوست * کیفیتی که کرده قضا نام آن نعاس *
(نعاس) بالضم جرت (بلاهت) کندی ذهن و حماقت یعنی غنودگی معنی است مرکب
از بلاهت دلی شعوری خصم *

* ای از شمیم جعد عروسان خلق او * پیچیده در مشام نسیم صبا عطاس *
* نه اطلس فلک نشو عطف دامنش * بر قد کبریای تو دوزند اگر لباس *
(عطف) بالکسر جانب و طرف چیزی باشد و اینجا عبارت از سجاف و منزی
جامه است * یعنی اگر خواهند که بر قد عظمت و شرف ممدوح از نه اطلس فلک لباس
قطع کنند نه اطلس باوجود این فسحت و فراخی کردار منزی دامن آن
عظمت را نتوانند *

* دشمن جو یافت حزم ترا گفت بازحل * چون بخت من بخواب که فارغ شدی ز پاس *
(حزم) بالفتح دوربینی و هوشیاری و بیدار مغزی (زحل) بالضم زاد فتح حا کیوان که
دیدبان فلک است *

* با صیقل ضمیر تو چون عکس آینه * مرئی شود ز ظل بدن صورت حواس *
صفا و روشن ضمیری ممدوح را بیان می فرماید که اگر روشن کر ضمیر تو

صیقل فرمای زنگ دتیرگی ظل گردد ظل بمرتبه صاف و صیقل پذیر شود که از ان صورت حواس خمسه که نامحسوس اند بر مثال عکس آیینه پیدا واشکار گردد *

* لیل و نهار نسبت شان منعکس شود * گر مه ضیا کند ز ضمیر تو اقتباس *

(اقتباس) نور چیدن * می گوید که اگر ماه نوری از ضمیر منیر تو اقتباس نماید وحاصل کند نسبتیکه میان لیل و نهار است منعکس گردد * یعنی شب از کثرت وفور روشنی ماه که از آفتاب روشن تر گردد حکم روز پیدا کند پس روز چون که آفتاب بمنزلهٔ ماه گردد در حکم شب باشد

* زلفین مهوشان نه پذیرند صید دل * عفو تو عام سازد اگر منع احتباس *

می گوید که اگر عفو تو تعمیم منع حبس و بند فرماید زلف معشوقان که مکلف نیستند دل عاشق را بدام خویش صید نکند *

* حفظ تو گر ندای امان در دهد بحر * شاید که سطح آب شود شعله را مماس *

یعنی اگر حفظ تو آواز امان بر سر دریا زند یقین است که سطح آب که اساط مرکز شعله است بستر نشاط آن گردد و آسیبی نرساند *

* گرمابهٔ جهان جلال ترا بود * از مهر و ماه جام و ز هفتم سپهر طاس *

جام وطاس از آلات حمام است وتخصیص سپهر هفتم از جهت سادگی آن است *

* جاه ترا سپهر سمندی بود که هست * از آفتاب شعشعهٔ درگردنش قطاس *

(قطاس) بالضم قاف گاوی است که در کوههای ختا باشد و از دم آن مگس ران سازند و در گردن اسپان آویزند لغت رومی است و اینجا اراده از مگس ران کرده می گوید که بلک آن اسپ مرتبه ترا است که از خطوط شعاعی آفتاب در گردنش قطاس است *

* شاهم که جون نرسی طبع زین کنم * گیرد بدوش ناشیهٔ بحر بو فراس *

(ابو فراس) کنیت فرزدق شاعر عرب است *

* فرمان دهی نداشته چون من جهان نظم * این حرف با ظهیر توان گفت بی هراس *

ظهیر الدین طاهر بن محمد فاریابی مداح اتابک قزل ارسلان است *

* طرز کلام غیر کجا وین روش کجا * نسناس را کسی نشمارد ز نوع ناس *

(ناس) مخفف اناس است *

* در شعر من چکار کند ناخن حسود * بس فارغ است گرسنه بروین زنخور داس *

* نظم حسود و شعر مرا در میان بود * بعدی که واقع است میان امید و یاس *

* عرفی بس است بیهوده بهرده ابرام * نزد جایال عرض جان دست التماس *

* لب ریز باد جام حیات موافقت * تا هست کرم دوره این داز گونه طاس *

* بی خوشه باد کشت مراد مخالفت * چندانکه دانه آرد شود در دهان آس *
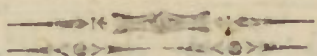
* قصیده سی و سوم در وصف کشمیر و بیان شوق *

* حضور بزم جلال الدین محمد اکبر بادشاه گفته *

* هر سوخته جانی که بکشمیر در آید * گر مرغ کباب است که با بال و پر آید *

کاف که در مصراع دوم واقع شده برای مناجات است شادابی و نزاهت

کشمیر را می سراید که آب وهوای کشمیر بجائی جان بخش است که اگر مرغ

کباب کرده را گذری در آن دیار افتد بلغته از طراوت جان بخش آن زنده گردیده

بال پر بهم رساند و پریدن گیرد * ومی تواند که کاف بیانیه باشد که حال مرغ کباب

شده را که در آن شهر در آید بیان می کند *

* بنگر که ز فیضش چه شود گوهر یکتا * جائی که خزف گرود وانجا گهر آید *

(خزف) سفالینه *

* و آنکه چنین فصل کو در ساحت گلزار * از لطف هوا چاشت نسیم سحر آید *
یعنی بعد از آن کراو ستایش گفتم چنین فصل که در ساحت گلستان آنجا از لطافت هوا وقت چاشت نسیم سحری وزد *

* از بلبل خاموش دل باغ گرفته است * او راچه گنه محمل گل دیر تر آید *
(دل گرفته شدن) پریشان خاطر بودن باشد و مضمون این بیت خبر لفظ چنین است *

* گل هم بچکند باد صبا خواسته است که عرفی * آید سوی کشمیر و گلش بر اثر آید *
یعنی اراده باد صبا که مربی گل است بدان متعلق شد که اول عرفی در آید *

* گو غنچه از شاهد گل حجله تهی باش * تا بلبل شیراز درین باغ در آید *

* نشگفته گل اما بمثال برگ شاخی * کرپای نهم خون کلم تا کمر آید *
می گوید هر چند گل هنوز روی بشگفتگی نیاورده اما بمرتبه مستعد و آماده است که اگر بمثال پای برگ شاخی بنهم خون گلش مرا تا کمر رسد *

* وقت است که گل برفکند مقنعه ناز * زانسان که ز فانوس چراغی بدر آید *
(مقنعه) بکسر روی بند زنان *

* مهتاب گل از هم بشکافد قصب شاخ * وز لمعه او سیب قمر لعل تر آید *
(قصب) جامه کتان و اضافت مهتاب بسوی گل اضافت بیانی است چنانکه اضافت قصب و سیب بسوی شاخ و قمر * یعنی مهتاب گل از برج بهار بر آمده کتان شاخ را از هم بشکافد و از لمعه او سیب قمر لعل تر گردد * حاصل آنکه وقت است که گل آفتاب وار نور بخش ماه شود *

* فردوس بدروازه کشمیر رسیده است * کو مدعی کر نکرنده است در آید *
تا معلوم او گردد *

* زیبائی کشمیر کرش باعث عشوه است * من می خرم از زال فلک عشوه کرآید *

می گوید با آنکه اندکی خریدار عشوهٔ زال فلک نشود اما اگر لطافت کشمیر و زیبائی آن باعث عشوهٔ او است من می خرم و بجان قبول می کنم *

* این سبزه و این چشمه و این لاله و این گل * آن شرح ندارد که بگفتار در آید *

* آن چشمه که رضوان چو رود تشنه بسویش * کوثر بسر ش تیز تر و تشنه تر آید *

یعنی چشمهٔ است بس بزرگ که اگر رضوان باب تشنه بجانب آن رود کوثر که چشمهٔ بهشت است بر سر آن چشمه از رضوان تیز تر و تشنه تر برسد تا خود از آن نصیبی برد و رضوان از لذت آن آشنا نشود *

* آن لاله که هنگام تراشیدن خارا * از خنهٔ سنگ و دهن تیشه بر آید *

کلمهٔ آن برای عظمت است چنانکه در بیت سابق * یعنی لاله آن لاله است که از کثرت جوشش از خنهٔ سنگ صنعت و از زبان تیشه برون آید *

* در چاشت که از شبنم گل گرد فشان است * آن باد که در هند کر آید بکر آید *

(بکر) بفتح جیم و کاف تازی ماخوذ از جهکر هندی است که باد تند باشد * می گوید که وقت چاشت بادی که در کشمیر از شبنم گل گرد فشانی می کند آن باد اگر در هند وزد باد صرصر باشد که گرد و غبار انگیزد * حاصل آنکه زمین کشمیر بمرتبهٔ طراوت و رطوبت دارد و بادی که در هند گرد و غبار انگیزد در کشمیر بجای گرد و غبار شبنم از روی گل جذب می کند *

* تا رنگ گلی نشکند از تابش خورشید * حربا نکند میل که خورشید بر آید *

یعنی گل انجا مرتبهٔ دارد که حربا که عاشق آفتاب است طلوع آفتاب را نخواهد تا گل برمرده نگردد یا گل را آفتاب بیند دیگر حاجت بآفتاب نیست *

* از بسکه کند جذب رطوبت خلش نیست * کر ساغر چینی ز هوا ابر بجر آید *

ضمیر شان راجع است بسوی ما عرفای اضمار قبل الذکر *

* حاجت بدو زخم ارقندش قطع محال است * کر بسنگدلی مائل قطع شجر آید *

* زان کزند دو نشو و نما زخم نخستین * مصمت شده تا زخم دگر بر اثر آید *

قوت نامیهٔ اشجار انجا را می سراید که اگر بسنگدلی اراده قطع شجری کند
حاجت به او یک دفعه بدو زخم انتد قطع محال انجامد چرا که از ندو نما زخم نخستین
در عرض بدنیکه زخم به زخم رسد اندمال می پذیرد و به می شود *

* کشمیر بهشتی است بفریبنده کو شالی * آید چو درو صومعه بروی سحر آید *

* طاوس مثالی که افشانده پر و بال * هر لمحه برنگ دگر اندر نظر آید *

یعنی کشمیر بر مثال طاوس بر نیفشانده و کریز نا کرده هر لمحه برنگ دیگر در
نظر آید * و در بعض نسخ بجای نون یا دیده شد درین صورت پر افشاندن از گریز
بر آمدن باشد یا آنکه چون طاوس برقص می در آید پر را می افشاند
تار نگار نگ می نماید *

* زیبنده عروسی که بیفزوده جمالش * هر دم بنظر خوشتر و شاداب تر آید *

* هر لحظه که شاداب و ترش بینم و گویم * بکشای بغل بو که در آغوش در آید *

بو مخفف بود * یعنی هرگاه عروس کشمیر را بدین زیبائی و شادابی می بینم با خود
می گویم که بغل بکشای شاید که آن عروس در آغوش تو در آید *

* یاد از روش خود کنم و بزم خداوند * هر که که صبا در چمنش جلوه گر آید *

از بزم خداوند بزم بادشاه اراده کرده و خود را صبا و بزم را چمن کشمیر قرار
داده * یعنی چنانکه صبا چمن را جلوه می دهد همچنان من بزم خداوند را *

* چون بوی گل آید کنم از انجمنش یاد * تا نکهت گل مایهٔ صد درد سر آید *

یعنی چون بوی گل در کشمیر می یابم مجلس شاه را یاد می آرم و در آن وقت
بوی گل موافق نیاید و باعث صد درد می گردد *

* هر که بعزم سفر از شوق تو عرفی * آید بوداع وی و با چشم تر آید *

فاعل فعل آید کشمیر است *

* زاری کند از شش جهت آغاز که شتاب * کین فصل و سه فصل دگرم بر اثر آید *

* لیک از همه نالد است که بی طوف جنابت * چندان نکند مکث که وقت ثمر آید *

یعنی می گرید و می گوید که ای عرفی شتابی مکن و تمام سال که چهار فصل دارد تماشا کن لیکن کشمیر اگر بالفرض بهشت برین باشد بی بوس آستان تو این قدر درنگ کردن نتواند که هنگام میوه آید *

* کشمیر برد و اله و داو و اله کشمیر * اما چنان کش بدل از دیده در آید *

یعنی عاشق رنگ و بوی ادیم و آن نیست که از دیده و دل رهای کند *

* کارش همه انباشتن چشمهٔ گریه است * هرگاه که سیای تو اش در نظر آید *

ضمیر ش این راجع است بسوی عرفی *

* ترسد که درین خاک چو از شوق تو گرید * خون جگرش گل شود آنگه بدر آید *

* زبسکه ملایم صفت افتاده هوایش * بیم است که آه سحرش بی اثر آید *

ازانجا که آه گرم اثر دارد لهذا می گوید که هوای کشمیر از بس ملایم صفت است می ترسم که آه سحرگاهی من مبادا بانفس هوایش هم نفس گردد و نرمش رود *

* حکم تو اش آورد بکشمیر دگرنه * کی از سر آن خاک بخاک دگر آید *

یعنی نظر با متثال امر تو ای ممدوح در کشمیر آمدم ورنه ممکن نباشد که خاک کشمیر را بر خاک آستانه تو گزینم *

* می آید و می سوزد ازین رشک که کشمیر * چون یافت که آید بکجا بر اثر آید *

می گوید که عرفی بحضور می آید و کشمیر هم همراه اوست ازین رشک همی سوزد که او چگونه جز رفتن من یافت که در پس است و تا کجا خواهد آمد شاید

اراده آستانه بوسی دارد *

* فصیل سی و چهارم در موعظت و ترک خود رائی گفته *
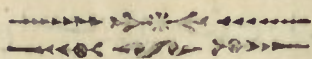
* بسعی جوهر اندیشه راز دین کشای * کلید موم در سر قفل آهنین کشای *

اضافت جوهر بسوی اندیشه اضافت بیانی است * می گوید که بسعی اندیشه وفکر خویش بر راز دین ما قدام نباید نمود زیرا که اندیشه مثل کلید موم و راز دین بمنزلهٔ قفل آهنین و پر ظاهر که از کلید موم کلید ان آهن کشودن آهن سرد کوفتن و باد بدست پیمودن باشد *

* بهشت زار مقام دراز دستان نیست * در مشاهده بروی میوه چین کشای *

(دراز دست) عالم بی عمل و مرد حریص بسیار کوی و کلمه (زار) مفید کثرت باشد * می گوید که بهشت زارهای دراز دستان نیست دروازهٔ مشاهده معشوق حقیقی بروی حریص شکم پرور کشای * و در بعض نسخ بجای نیست است دیده شده *

* حمایل علم لدنی کرت ز خامه چکد * مثال ظن منا چهرهٔ یقین کشای *

(علم لدنی) علم وهبی باشد و علم کسبی بر چهار نوع است یقین و ظن و شک و وهم اول آنکه جانب مخالف نداشته باشد دوم آنکه هر دو جانب باشد اما جانب ثبوت راجح سوم آنکه هر دو طرف مساوی چهارم آنکه جانب مخالف راجح باشد * معنی بیت آنکه هر چند علم لدنی از خامهٔ تو ریزان و چکان باشد اما راز دین را از جانب خود کوی بطرز کمان باشد یا بروش یقین *

* بهم نشین کشار از دل نه بیکانه * دکر ملازم طبع است همنشین کشای *

(نشستن) امر از نشستن است *

* بروزد رحم است آنکه طبع دایه اوست * بروی سر ازل دیدهٔ جنین کشای *

(رحم) بالفتح را و کسر حا زہدان (جنین) بالفتح جیم و کسر نون بچہ در شکم مادر * می گوید کہ کسی کہ دایۂ او طبیعت وی است و از پستان دایۂ طبع شیر می خورد آن کس بحقیقت در عالم معنی تولد نیافتہ پس باید کہ دیدۂ او را برجمال شاہد سر ازل نباید کشاد *

* ہر آن گرہ کہ زند بر دولت نہفتن راز * بکاوش نفس نیز و اپسین مکشای *

فاعل فعل زند نہفتن راز است . نفس و اپسین) باقی رمق * یعنی ہر گرہی کہ بر حال تو نہفتن راز زدہ ای ہر رازی کہ سر او در نہفتن باشد آن راز باید کہ بکاوش نفس واپسین ہم مکشای و ظاہر مساز *

* جہان و ہر چہ در دست لطف کن در بند * در معاوضہ باحکمت آفرین مکشای *

* بہشت ماحضر خوان برگ عیشان است * باین قدر ز جبین نیاز چین مکشای *

(چین از جبین کشادن) راضی بودن باشد *

* خدنگ طعنۂ ہمت نشانہ می طلبد * مشبک مژہ بر روی حور عین مکشای *

اضافت خدنگ بسوی طعنہ اضافت بیانی است * می گوید کہ تیر طعنہ ہمت طالب نشانہ است باید کہ چشم را بر روی حور عین مکشای در آن ہدف تیر ہمت خواہی شد * یعنی گرد خواہش ماسوی اللہ از دل بروب *

* اگر بکاہش مردت عمل کنی زنہار * گرہ ز کار دل عافیت گزین مکشای *

* اگر دلت زخرابی عافیت ترک است * ہزار کونہ عمارت بعشق ہین مکشای *

می گوید کہ اگر دل تو از خراب شدن عافیت پریشانی دارد * یعنی خرابی عافیت را ناخوش دارد باید کہ ہزار کونہ عمارت را کہ بکار عافیت آید بگذاری و ترک وہی و زنہار مکشای بلکہ زیادہ تر ترک نمای *

* براہ ملک قدم می زدی بسعی حدوث * تباز دیدہ بدونان بہر گزین مکشای *

* دریچہ کہ غمی سر بردن نیارد زان * بروی حرف کار دل حزین مکشای *

یعنی در ریچه را که از ان غم و اندوه کاهی سر بر دن بکرده باید که آن را بر روی
نفع کار دل حزین خود بکشائی * حاصل آنکه کاری که در آن اندوه و غم نبوده باشد
آن کار را در کار دل حزین خویش میارای همواره مغموم و محزون باید بود *

* محل شناس و طرب باش یعنی آن ساعت * که گرد غم نه نشیند برخ جبین بکشای *
(جبین کشودن) خوش و شدن باشد * یعنی طرب باش و دریاب که طرب بجا نشان
خود می دهد ای وقتیکه گرد غم و ملال بر رخ نه نشیند در وی نماید باید که خوش
نشوی زیرا که جای طرب نیست بلکه آنگاه طرب باید بود که غم و حزن روی دهد *

* بلطف چشمه کوثر چو تشنه لب برسی * فرو میای که آئی ز رخش زین بکشای *

* اگر تو مرد رهی همت و جود مهر * ز آسمان در تشنیع بر زبین بکشای *
زیرا که زحمت و جود بردن و تن بر دردن کار نرومایکان است و درین صورت البته
آسمان بر زبین زبان طعنه خواهد کشاد که ساکنان تو تن بر در دودن همت اند *

* زبان و دل بکشا عقده که فرصت رفت * گره ز رشته اسرار ما وطین بکشای *
یعنی حالا فرصت وقت حاصل است از جان و دل خود عقده بکشای ای مایه ضلال
حاصل نمای و در کشودن اسرار ما و طین که عبارت از که هستی و دنیا است عمر
ضائع مکن زیرا که چون فرصت رفت حسرت خواهی برد *

* بدست دل بکشا قفل معنی از در جان * بران دری که بود بسته غیر از بن بکشای *

* دلی که باید از افتاد کی کشاده شود * بسر فشاندن دامان و آستین بکشای *
(دامن و آستین افشاندن) طالب عیش و طرب شدن و ناز و نعم راندن باشد *
یعنی هر دل که از افتاد کی و غم و اندوه کشاده شود آن را در طالب عیش و تنعم مبتلا مساز *

* دلی که صحبت عشق است مایه طربش * بنظم و نثر نکین خوش نهاد و هین بکشای *
(هین) کلمه تنبیه است و از صحبت عشق غم والم اراده کرده و از نظم و نثر حظوظ دنیا *

* ز آب و رنگ چه خیزد بغنچهٔ لاله * بگو که بند قبا پیش یاسمین مگشای *

یعنی غنچهٔ لاله را از آب و رنگ که دارد چه خیزد داغی که در دل دارد دور نخواهد شد پس او را بگو که بند قبا را پیش یاسمین نگشاید * یعنی طلب آن نکند که پاینده نیست *

* به تیغ غمزهٔ جانان کشای پهلوی دل * دلی که در غم او تنگ شد جبین مگشای *

* متاع دل که نباید کشود جز بر دوست * اگر بهاش سلیمان دهد نگین مگشای *

زیرا که آن متاع از آن نفیس تر است که بهایش نگین سلیمان باشد گو سلطنت این ربع در زیر نگین است *

* بنای عمر بر الطاف دوست نه بر زمان * در شهور مزن عرفه سنین مگشای *

(شهور) جمع شهر بمعنی ماه و (سنین) جمع سنه بمعنی سال *

* بمثبت خاک نیرزد ولایت دارا * دلی کشای که فتح است ملک چنین مگشای *

(دارا) نام پادشاهی بزرگ *

* ز شیخ و راهب اگر استماع میطلبی * ز خوب و زشت مگو لب بکفر و دین مگشای *

(راهب) پارسای ترسایان و اینجا از کافر اراده کرده *

* لب صفا بگشا در بیان ساده دلی * زبان عقل بتشریح رد و کین مگشای *

* بیان وحدت تفسیر آیت توحید * زبان بوقلمون را بآن و این مگشای *

* ز بخل صاحب خرمن نصیحت اینحرف * که مرحمت کن و دامان خوشه چین مگشای *

یعنی صاحب خرمن بخیل را نصیحت است که بر خوشه چین مرحمت کن و دامن او را مگشای و آنچه فراهم آورده است باز مگیر * حاصل آنکه از کهتران تیغ را دریغ مدار *

* هزار مرده بروی زمین بود بسیار * اگر تو مرده ندیدی دل زمین مگشای *

از مرده مرده دلان اراده کرده می گوید که اگر مردگانی را که بر روی زمین هستند

ندیده دل زین چه می گشائی که ترا انجا هیچ بنظر نخواهد آمد * یعنی در دانست حال کسی تکلف مکن *

* ز هر سخن در بازیچه فراز کنم * براده خردم چشم هزل بین کشای *

* خموش عرفی ازین نغمهای شورانگیز * لب ترانه بلبل بآفرین کشای *

* رموز حکمت ابرار قدس جلوه دهد * بمدح خویش لب عقل اولین کشای *

یعنی بمدح و ثنای خود لب عقل اول را هم تجویز مکن تا بر تو رموزات حکمت الهی جلوهٔ ظهور دهد *

* قصیده نفیس و دلپذیر در مدح جلال الدین محمد اکبر بادشاه گفته *

* منادی است بهر سو که ای خواص و عوام * می نشاط حلال و شراب غصه حرام *

یعنی باید که بادهٔ می نشاط را بر کف نهید و شیشهٔ صهبای غصه را بر سنگ زنید *

* فضای عالم هستی بغصه تنگ آمد * مشابه دل عاشق مثال چشم لیام *

یعنی با آنکه فضای عالم هستی با این وسعت که دارد از غصه تنگ آمده بتنگی دل عاشق و چشم بخیل و ناکس * و در بعض نسخ بجای غصه لفظ قصه دیده شد و این از باعث وفور سرور خواهد بود ای از کثرت هجوم قصه خوانان که در هر کوچه و بازار از کثرت و افزونی عیش و نشاط قصه خوانی می کنند فضای عالم تنگ شده *

* هوای روضهٔ گیتی شگفته شد زانسان * که نوبهار خط گلرخان سیم اندام *

* قضا نهاده بکام زمانه معجونی * که بهر ساختن آن قدر گرفته بوام *

* بشاشت دل اطفال در شب نوروز * نشاط خاطر صایم بعید صبح صیام *

یعنی قضا بکام زمانه معجونی نهاده که قدر برای ترکیب آن خوشحالی دل کودکان را که در شب نوروز باشد و نشاط خاطر روزه دار که بصبح عید صیام بود وام کرده *

* هم از دریچهٔ امکان نمود صورت امن * چنانکه عارض خورشید از شکاف غمام *

(غمام) بالفتح ابر *

* هم از نتیجهٔ افیون امن شاهد تیغ * نهاده پهلوی راحت بخوابگاه نیام *

می گوید که شاهد تیغ از اثر افیون امن در خوابگاه نیام بر بستر راحت استراحت

فرموده * یعنی از باعث امن که در جهان شیوع یافته شمشیر بیکار و معطل گردیده *

* بگوش عارضه صوت عدم رسید از دهر * بچشم حادثه میل فنا کشید ایام *

حاصل آنکه علت و عارضه در جهان نمانده و در چشم حادثه ایام میل فنا کشیده

یعنی آن هم معدوم است *

* ز اتفاق طبائع در آشیان وفاق * شود لطمهٔ شاهین بزرگ بچه حمام *

حال ممدوح را می سراید یعنی از یمن عدالت ممدوح الفت و وفاق در اصناف

ذی حیات بمرتبهٔ است که بچهٔ کبوتر لطمهٔ شاهین بزرگ و پرورده می شود

و پیش ازین خود طعمهٔ آن بود *

* نیاید از دهن باز یک نفس بیرون * زبان کبک ملمع لباس طرفه خرام *

این بیت نیز در معنی بیت اول و (زبان کبک از دهن باز بیرون نیامدن) کنایه از

کرم مهری باز است و نسبت تلمیع لباس از جهت تلون پر و بال کبک است *

* ز غایت شفقت تیز می کند ناخن * بعزم خارش اعضای آهوان ضرغام *

(ضرغام) بالکسر شیر *

* ز پنجه شانهٔ گرگان همی شود هموار * چو موی کج شود از باد بر تن اغنام *

(اغنام) جمع غنم بفتحتین گوسپند *

* زمانه در کنف عافیت قرار گرفت * چنانکه در دل عاشق نگار سیم اندام *

* دراز شد سخنم مختصر کنم تقریر * زمانه را بکف عدل شاه داده زمام *

* زبانک هیبت داز نعرهٔ صلابت اوست * فلک فکنده عنان و صبا گسسته لجام *

(عنان فکندن) و (لجام گسستن) بمعنی رمیدن باشد *

* نماز شام نه از پرتو لوامع مهر * برنگ لاله بود ذیل چرخ ازرق فام *

* بجرم آنکه برایش سر معارضه داشت * قضا بریده سر آفتاب بر سر بام *

* بر سم عبرتش اکنون سپهر گرداند * بگرد خطهٔ عالم به نیزهٔ بهرام *

(بهرام) نام ستارهٔ که ترک فلک است *

* ازان زمان که سراپردهٔ معالی او * درای منظر کون و مکان گرفت آرام *

* بروی بستر لیل و نهار می غلطد * فلک ز رنج حسد چون مریض بی آرام *

* وگرچنانکه حدیثم نمی کنی باور * دلیل قاطعم اینک کبودی اندام *

* چه سود پوشد اگر دشمنش زره از بیم * نمی کند بدن مرغ روح وی آرام *

* چه طمع طائر آبی ناید از طیران * بروی آب ز موم افکند صبا گر دام *

* بنازدمی کنم انشا گهر فشان نظمی * که داده عکس سوادش ضیا بماه تمام *

* زهی رمیده مرا اهوی وصال از دام * چنانکه از نظرم خواب واز دلم آرام *

از نظر دیده اراده کرده * یعنی چنانکه مرغ خواب از دیده و طائر آرام از دل

پریده همچنان آهوی وصال از دام آغوش من رم کرده *

* بسوی او نفرستم پیام زان ترسم * که بر حکایت من مطلع شود پیغام *

* نگاه عربده دشنام چون دهد سوزم * که تا که از لب او لذتی برد دشنام *

* چه نازکیست که بینم نگاه جلوهٔ قدش * گرانی نظرم باز دارد ش ز خرام *

یعنی بمرتبهٔ نزاکت دارد که گرانی نظر مرا که سبک ترین اشیاست بر نتابد *

* ز اضطراب دلم پای هوش می لغزد * چو می رسد بخیال آن نهال سیم اندام *

* به نیم جرعهٔ شور است در دلم گوئی * گران لب نمکین رشحهٔ فتاده بجام *

* بدور حیرت او جام زهر می نوشم * که از نصیحت خاص و که از نصیحت عام *

* ز ذوق کشتن عرفی بحیرتم که چرا * چو کینه در دل بی مهر او گرفته مقام *

می گوید که ای عرفی از ذوق و لذت کشتن که دارد در حیرتم که چرا این ذوق
مانند کینه در دل بی مهر او جای گرفته و برین تقدیر لفظ کشتن را موقوف باید خواند
واگر مکسور بکسرهٔ اضافت خوانند هم می تواند *

* ز تازیانهٔ جورش سمند صبر من است * عنان فکنده چو فرمان شهریار انام *

از (عنان فکندن) دراینجا هرسو رفتن و بی قرار بودن اراده کرده *

* زهی وجود سخاوت مشخص از کف تو * چنانکه ذات بصورت چنانکه شخص بنام *

ای مشخص باشد چه اول بصورت محسوس شود و آن باعث تشخص ذات
گردد و چون نام مذکور شود مسمی بتعقل در آید *

* بود برات عطایت بدست هر فردی * چو نامهای عمل در حساب گاه قیام *

* فشرده ذوق سخا در دل تو پا محکم * چو استقامت زر در خزینهای لیام *

(لیام) بکسر لام جمع لئیم بمعنی بخیل *

* بنای دولت خصم تو هست بی بنیاد * چو دوستی هوسناک و اعتقاد عوام *

* بعهد عدل تو شاید که توامان نشوند * صبیه و صبی اندر مشیمهٔ ارحام *

(مشیمه) پوستی که بچه دروی باشد در رحم (ارحام) جمع رحم بفتح اول و کسر حا زهدان
عدل ممدوح را می ستاید که اگر در زمانهٔ عدالت تو دختر و پسر با حرمت ثابته
در خلوت بی هراس مشیمه توامان و هم آغوش نشوند سزاوار است *

* دوام جاه توان عالمی که دورش را * ذخیرهٔ ابد آید بیک دقیقه تمام *

از (ذخیرهٔ ابد) مجموع اوقات ابد اراده کرده و از (دقیقه) شصت یک از ساعت *

* درون مطبخ جاه تو مهر و ماه بود * دو قرص نان که یکی پخته است و دیگر خام *

تفصیل به ترتیب ذکر است *

* زبان حادثه را کی قضا تواند بست اگر بحجت تیغ تو ندهدش الزام *

* ز زخم نشتر فصاد انتقام تو شد * درون حادثه پرخون چو شیشه حجام *

* حروف قدر ترا صورت فلک جزمی است * که عکس قاعده پائین فتاده در ارقام *

رفعت مراتب ممدوح را می سرید که صورت فلک که مدور است حروفهای قدر ترا بجای جزم واقع شده و بایستی که بالای حروف باشد اما از باعث نارسائی خود و بلندی مرتبه برخلاف قاعده پاین فتاده *

* بعهد عدل تو کز کحل حزم همچو غزال * بخون گرگ سیاهست دیدهٔ اغنام *

* زلاف قاعده صیاد پیسکان شاید * که پرورند بامهک صید باز حمام *

(دیده بخون کسی سیاه کردن) کنایه از تشنهٔ خون آن کس شدن باشد می گوید که در عهد تو که از سرمهٔ هوشیاری یکردار چشم غزال دیده گوسپند بخون گرگ سیاه است سزاوار است که صید پیشکان برعکس رسم متعارف کبوتر را بقصد شکار باز پرورش نمایند * خلاصه آنکه در زمان ممدوح ظالم مغلوب مظلوم است *

* شها بهزم تو چون این قصیده برخوانم * که ملک نظم ز فیضش گرفته است نظام *

* سزد بجائزه با جیب پر گهر کردن * بدوشم افکند این جامهٔ زمرد فام *

(جائزه) صله و لفظ چون برای شرط است و مفهوم بیت دوم جزای آن *

* همیشه تا ز دم عنکبوت پردهٔ صبح * بود لعاب لوامع تنیده بر ایام *

* بجای شربت مقصود خصم جاه ترا * لعاب افعی تیغ تو باد اندر کام *

(عنکبوت پرده صبح) کنایه از آفتاب عالم تاب است *

* قصیدهٔ سی و ششم در شکایت زمانه گوید *
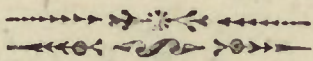
* سری در عهد ما سامان ندارد * کسی کر آب دارد نان ندارد *

* منادی می زند درویش جهت یاس که درد مفلس درمان ندارد *

* بشیرینی سخاوت جان بود لیک * کسی کو زر ندارد جان ندارد *

یعنی در شیرینی سخاوت بمنزله جان است کسی که آن ندارد گویا جان ندارد *

* چنان عام است بی آبی درین عهد * که بادام آب در پیکان ندارد *

* ز قحط نان بمهمانی عیسی * بجز یک نان فلک در خوان ندارد *

از (یک نان) قرص آفتاب اراده کرده *

* هنر در نان کجا یابد که عیسی * بگردون رفت و جز یک نان ندارد *

* بجو لولو که از بس تنگدستی * خزف هم در صدف عمانی ندارد *

* ندیشم از زبان دیگران است * زمن این گفت و گو امکان ندارد *

* چنان از بی زری شاد است عرفی * که پنداری بزر ایمان ندارد *

* همه این ترک عیشها ز فسق است * دگر نه بذل حق پایان ندارد *

* غلط شد راه نعمت خانه ورنه * نعیم حق در دربان ندارد *

* نیابی هیچ شیخی پاکدامن * که داغ فسق در تنبان ندارد *

(تنبان) بالضم ازار *

* کدامی ساده زن در قفل یابی * که بر سر چادر از دامان ندارد *

از (دامان چادر بر سر داشتن) بی باک و شوخ چشم بودن باشد *

* چنان بر خضر بوی می گذر بست * که ره در چشمه حیوان ندارد *

از (چشمه حیوان) معرفت یا صلاح و تقوی اراده کرده *

* چنان گرم اند در عصیان که دوزخ * غم بیکاری شیطان ندارد *

* عمل این دانکهی لب نغمه پرداز * که مسکین این ندارد و آن ندارد *

یعنی باوجود این عمل اظهار این معنی که فقیر این و آن ندارد وای از
هردو جهان وارسته است *

* مکافات عمل ارزاق خلق است * هوای نفس قوت جان ندارد *

یعنی جزای عمل بمثابه روزی ضروری است و هوای نفس قوت جان ندارد *

* چرا دستی نگهدارد زمانه * که هر دل بشکند تاوان ندارد *

* بدریا در مشو کامروز آشوب * جهان یک قطره بی طوفان ندارد *

* بیابان طی مکن کش هر بن خار * کم از صد غول سرگردان ندارد *

* بیابان چیست آن عهد دگر نه * کدامی شهر غولستان ندارد *

یعنی غول که در بیابان باشد آن عهد دیگر بود اکنون شهر غولستان است *

* ز نافرمانی و ناشکری حق * هزاران عید و یک قربان ندارد *

* کسی کز نیم حق نعمت شناس است * بدست از شکر جز دستان ندارد *

* لبی در شکر جنباندن نداند * که منعم نعمت ارزان ندارد *

یعنی نعمت منعم آن ارزانی ندارد که بدون شکر حاصل باشد *

* معاصی باعث خذلان نفس است * درین معنی سخن نادان ندارد *

* بباید ترک این اعمال زنهار * که روح آسایش از خذلان ندارد *

* کسی کو داند او مغلوب نفس است * ز مردم عیب خود پنهان ندارد *

* که دشمن چون بطعنش لب گشاید * همان نقصش ز کبر انسان ندارد *

* کسی کو داند و ترکش تواند * ولی آهنگ ترک آن ندارد *

* اگر مومن بود ز جبر و قالب * وگر کافر به بت ایمان ندارد *

* کسی کو ترک گیرد گر بداند * بنا آید و شش حیران ندارد *

یعنی کسی که بداند از خذلان بی آرامی روح است و ترک هم کند یقین است

که خدای تعالی او را امیران و سر افرازیمه فرماید *

* کسی کو نی بدانذنی تواند * بمعشوق ازل پیمان ندارد *

* همین گفتن نکو آید ز عرفی * نکو بشنو که گوش آن ندارد *

یعنی عرفی گفتن داند و نیکو می تواند اما ترک آن فعل را نمی تواند *

* قصیدهٔ سی و هفتم در تهنیت تاریخ تولد *

* فرزند نواب خانخانان ترتیب داده *

* بود در کتم عدم بکر طبیعت را جای * که خرد بر سرش استاده همی گفت برای *

یعنی خرد که طبیعت من در پردهٔ عدم حجله گزین بود که خرد بر سر او ایستاده و تکلیف ظهور می فرمود *

* چند در پرده نشیند خلف دوده کون * محرمی نیست مگر هم توشوی پرده گشای *

خطاب بطبیعت است که ای خلف دوده کون تا چند در پرده خواهی بود محرم من کسی نیست مگر تو پرده گشا بوده محرم من باش *

* نه ترا عقد ز فاقیست درین پرده حرور * نه مرا صبر دسکون داده درین دیر خدای *

(زفاف) بکسر عروس بخانهٔ شوی فرستادن * می گوید که ای عروس نه ترا پردگی از ضروریات است و نه مرا صبر و سکون عطا شده تا بی تو بصبر پردازم *

* مریمی کن تو که فرزند مسیح است مسیح * حاتمی کن تو که توفیق گدا ایست گدای *

یای مریم و حاتم مصدری است تکرار مسیح و گدای برای تاکید واز مسیح سخن اراده کرده * یعنی ای طبیعت مریمی فرما که فرزند مسیح شده رسیده و حاتمی نما که توفیق بر در تو بصورت گدای ایستاده *

* این سخن گوش زد بکر طبیعت چون گشت * خنده زد گفت که رو عبر مکن ژاژ نمای *

* گوشهٔ گیر و جگر می خور و تلخی می کش * تا بعهدی که شود صاحب تو ملک آرای *

* خلق از مژده بر و مژده شنو جمع شوند * جمله جوهر طلب و جوهری گنج ستای *

* فلک آماده شود زهره مهیا گردد * آن یکی حله طراز آید و این غالیه سای *

* من بصد ناز و کرشمه همه رنگ و همه بوی * بر سر جملهٔ ارکان نهم از خلوت پای *

* پس در آید بحرم آنکه منش نام زدم * او کشد بند نقاب من و من بند قبای *

* بعد از ان کشمکش وطی شدن حالهٔ حمل * لب بکش تا نخی اگر باز کنی دارد جای *

این هفت بیت است که از زبان عروس طبیعت در پاسخ مشاطه خرد بنطق رسیده * یعنی این سخن چون گوش زد طبیعت گشت خنده زده گفت که برو و بگوشه بنشین تا آنکه صاحب تو که صاحب زاده است ملک آرای گردد و خلق به بشارت دادن و مژده شنیدن جمع آیند و طالب جواهر کنند و فلک آماده حله طرازی و زهره مستعد غالیه سائی گردد و من با صد ناز و کرشمه حجله آرا شوم بعد از ان در بر من آنکه مرا با او منسوب کرده اند بیاید و گرم جوششی نماید و کامیاب هم بستری شویم آنگاه اگر سوالی کنی و عرضی داری بجائی باشد * حاصل آنکه بر آمدن من موقوف بر تولد صاحب زاده است *

* لله الحمد که آن وعده به پایان آمد * هم خرد کام روا آمد و هم یار خدای *

این مقولهٔ شاعر است یعنی گوید که شکر خدای را که آن عهد که خرد می خواست آخر آمد و بکام خود رسید *

* دوش بر دوش قضا دست در آغوش قدر * آمد از پرده برون بردگی صنع خدای *

(دوش بدوش) یعنی برابر *

* وهم با طالع اگفت که باشم در عرش * گفت گر کم نشوی پیشترک هم می آی *

دگر اوج طالع مولود گفته که از عرش گذشته بلامکان رسیده چنانکه وهم

پس مانده * می گوید که من در عرش باشم و طالع او را گفت که اگر خود را گم
نفرمائی اندک پیشتر بیا *

* بخت با گوهر او گفت که دولت بس نیست * گفت دانم بهما حامله دو می زای *
حاصل آنکه گوهر ممدوح محتاج مدد بخت نیست و از ینجا است که جواب درشت داد *

* سال مولودش ازان شاخ گل بی بدل است * که ندارد بدلی در چمن دولت و رای *
ضمیر شین راجع است بسوی خانخانان * یعنی چون در چمن دولت و رای بدل
ندارد لهذا سال ولادت مولود او شاخ گل بی بدل است. که نهصد و نود و نه باشد
و اگر ضمیر راجع بسوی ولد باشد چنانکه رای بعض شارحین است درین صورت
لفظ مولود بجای خود نیست کما لا یخفی *

* مرحبا ای گهرت را شرف ذات پدر * مرحبا ای قدمت را اثر ظل همای *

* مرحبا ای ز عنایات ازل رمز فروش * مرحبا ای بعلامات هنر خویش ستای *
یعنی رموز عنایات ازلی از تو سر می زند و بعلامات هنر ستاینده خویشتنی *

* مرحبا ای نظر بخت تو کیوان پرور * مرحبا ای گهر ذات تو امکان آرای *

* مرحبا ای بکنار آمده از صلب پدر * جاودان در کنف فضل پدر می آسای *

* خانخانان که کمالیست مصور گهرش * گوهرشناسای گهر تا نگرد صنع خدای *
مصور اسم مفعول از تصویر * یعنی گوهر ممدوح کمال مصور است که گوهرشناس
ای گوهرشناس کجا است تا صنع الهی را در ذات او مشاهده نماید *

* ناخن قدرت او بردهٔ تحقیق شکاف * خامهٔ دولت از چهرهٔ توفیق کشای *
یعنی تحقیق از سعی بازوی قدرت او جلوه بروز می دهد *

* زیب فرمان دهیش درشکن طرف کلاه * نقد زیبند کیش در گره بند قبای *

* دشمنش را بود آن مایه شقاوت که بود * گرد آلایش او دامن جیحون آلای *

یعنی دشمن او بمرتبهٔ شناوت دارد که گرد آلایش جیحون را آلایداے بشست وشوی جیحون نرود *

---

* دیدهٔ عقل شود خیره ز آیینهٔ وہم * گرشود صیقل اندیشهٔ او زنگ زدای *

یعنی روشن کر اندیشهٔ او اگر زنگ زدای آیینه وہم گردد آیینه وہم که زنگ آلوده ترین آینه ہا است بحدی روشن وصاف شود که دیده عقل از دیدن او خیره شود *

---

* عدل او چون روش او ردمکافات شود * پی رو جاذبهٔ کاه شود کاه ربای *

---

* بخت او گر بدل نغمه طرازان گذرد * شاخ طوبی شود از برگ وثمر پیکرنای *

یعنی گل بوتهٔ بخت ممدوح که از جوی بار کامیابی وکام بخشی سرسبز وشاداب است اگر بردل نغمه طرازان وبی نوازان گذرد از یمن گذار او نی که چوبی است خشک از برگ وبار شاخ طوبی گردد * وحمی تواند که گویند شاخ طوبی با ہمه که دارد بتمنای این که تا لب نی نوازان مذکور رسد خود را پیکرنای سازد *

---

* زان بود زنده حسودش که جهان گشته ز رشک * در وجود و عدم دشمن او ناپروای *

یعنی دشمن او با این آلودگی که زنده است بدان جهت است که جهان را از بود و نابود او ہمه روائی نیست ای نزد جهان هستی او در رنگ نیستی است *

---

* آن چنان پی رو شاه است که از غایت قرب * که گهی سایه رساند بسرش بال همای *

(بال همای کنایه از پادشاه است * و از قرب ممدوح با پادشاه گوید که در پی روی بمرتبهٔ قریب شده می رود که گاه گاه سایه پادشاه بر او می افتد *

---

* اختلاف صور از نوع بشر برخیزد * خامهٔ معدلت او شود ار چهره کشای *

عدل ممدوح را که مقتضی تساوی است می سراید که اگر خامهٔ معدلت او چهره کشائی کند اختلاف صور که در نوع بشر صورت گرفته از میان برخیزد و ہمه افراد انسان بر یک صورت وجود گیرند *

* ای که در سایهٔ عدلت همه امنست و امان * عالم فتنه فروشش و فلک نائبه زای *

* تا بهوشش تو دهد صافی صهبای رموز * گردد از پردهٔ دل عاقله دانش بالای *

(نائبه) حادثه نوائب جمع (صهبا) می (عاقله) قوت مدرکه (بالیدن) پروردن * می گوید که ای ممدوح در سایهٔ عدل تو که جمله امن و امان است عالم فتنه آرای و فلک حادثه زای تا بهوش تو بادهٔ صافی رموز دهد از پردهٔ دل عاقله دانش پرور گردیده * حاصل آنکه از بیم عدل تو پیشهٔ فتنه فروشی را ترک داده راه دانش پروری می سپارد *

* شام احباب ترا طلعت خورشید اندود * صبح اعدای ترا ظلمت خورشید اندای *

* نزد ادراک تو اسرار قضا بر کف دست * پیش فرمان تو احکام فلک بر سر پای *

می گوید که برادراک تو تمامهٔ اسرار قضا ظاهر و هویدا او در حضور حکم تو فرمان فلک بر سر پای است یعنی منقاد و آماده *

* لمسکه از لطف و عطا عزت و حرمت بخشد * عالم آرای دل و دست تو هر بی سر و پای *

* وقت آن است که دختر طلبد از پی عقد * دودمان کرم از سلسلهٔ آز گدای *

می گوید که دل و دست عالم آرای تو از راه لطف و عطا هر بی سر و پای را از بس که عزت و حرمت می بخشد و هر بی برگ و نوا را اسباب دولت و ثروت آماده و مهیا می سازد وقت آن است که کرم دستگاه از سلسلهٔ آز گدا دختر خواسته عقد خویشی کند و عار را بر روی کار نیارد *

* گر نگشتی کرمت حامیٔ اصناف امم * احتسابت نشدی عامل معزول نمای *

می گوید که ای ممدوح اگر کرم تو حامی خلق نمی شد احتساب تو از داد و گیر آن خلق بر صورت عامل معزول نمی بود *

* زهر مار از نگه خود بسکد چشم بتان * هر کجا عدل تو از ظلم بشود پرده کشای *

می گوید که ای ممدوح هر کجا که عدل تو از ظلم ظلمه پرده کشائی فرماید چشم بتان زهر

ناز نگاه خود را خود به کند *

* ای که از بهر ستایش گریت معتکف است * بر لب نکته سرایم خرد نادره زای *

* مدحت جز تو بفتوای یک اندیشی من * چون غم و شادی متناوب طبیعت بیجای *

از (متناوب طبیعت) شخصی اراده کرده که از وی جز رمقی بیش نمانده باشد * می گوید که ستایش گری غیر ترا بحکم فتوای یک اندیشی من بیجا است چنانکه غم و شادی شخصی که از حیاتش رمقی مانده بیجا است * حاصل آنکه مدح من دیگری را نباید *

* حرص کسب شرفم لب به ثنای تو کشود * وای اگر معتذرتم عرض تو می بودی وای *

یعنی ثنا کفتن بقصد ثنای تو نیست بلکه حرص کسب شرف بران آورده *

* دیده ٔ فلکم زائرانگشتان است * هر کهم نامهٔ مدح تو شود دست آرای *

* جانم از دیده کند عقل دحیسم دارد * هر کهم کعبهٔ مدح تو شود ناصیه سای *

* کلک اندیشهٔ من سحر غلط معجزه رنگ * بلبل نطق من الهام غلط وحی سرای *

شاعر درین بیت اندیشه و نطق خود را سحر و الهام گفته گریز کرد و بمعجزه و وحی ملقب ساخت * یعنی سحر و الهام گفتن غلط است بلکه معجزه و وحی باید گفت *

* کلکم از بهر سخن چینی من سر در پیش * وز علو سخنم تارک او گردون سای *

یعنی خامهٔ من از برای سخن چینی من سر در پیش است و از رفعت سخن من تارک او بگردون رسیده *

* رهبر طبعم اگر قطع کند وادی خواب * بر سر گنج معانی همه ره دارد پای *

می گوید که سالک طبع من اگر قطع وادی خواب کند دران وادی هم سخن طرازی نماید و تمام راه بر سر گنج معانی پای گذاشته رود *

* عرفی آهنگ دعا کن بس ازین لاف و گزاف * وجه گفتار بدست آور و کر ژاژ مپای *

* تا محال است که مهتاب بگز پیمایند * تا بود در غرض خلق فلک نابه وای *

* باد مساح فلک در غرض آباد جهان * بزراع غرضت مزرع دوران پیمای *

(مساح) بتشدید پیمایش کننده *

* یاس دامید محبان تو مقصود انگیز * بود نابود حسودان تو حرمان آلای *

* قصیدهٔ سی و هشتم برد یف لفظ توبه گفته *

* کردم ز شراب ناب توبه * وز گفتهٔ ناصواب توبه *

یعنی از شراب و کردار ناصواب باز آمدم *

* می را نخمش بباده ممزوج * بی خستگی از کلاب توبه *

ضمیر شین راجع است بر کلاب * یعنی چون کلاب را بباده آمیخته می خوردم

ازین روی آنکه از کلاب دیگر مضرتی نرسید باشد توبه کردم *

* در لفظ شراب چون بود آب * با تشنه لبی ز آب توبه *

* در وصف بباده چون شریک است * صد بار ز شهد ناب توبه *

یعنی در لفظ ناب *

* ستانه رود اگر سمندم * پایم کند از رکاب توبه *

* گر عرض کنم زبان مستی * از نشا کند شراب توبه *

* گر در دهد ام بنجد * زاسیب کند عذاب توبه *

* تا باده بخواب هم نه بینم * شاید که کنم ز خواب توبه *

از شاید وجوب و ضرورت اراده کرده *

* می دیدم و پیچ و تاب خوردم * از خوردن پیچ و تاب توبه *

* چون دید ز توبه لذتم کرد * از راه زنی شراب توبه *

از راه زنی ضلالت و غوایت اراده کرده *

* هر دم ز نتایج گناهم * صد بره کند کباب توبه *

* صد فوج اگر کشد بیک دم * چون تیغ کشد قراب توبه *

(قراب) بکسر نیام * یعنی هرگاه توبه تیغ را از نیام بر کشد صد فوج عصیان را

در یک دم هلاک و ناپدید سازد *

* دل توبه کنان و نفس گوید * از توبه ناصواب توبه *

* در عهد شباب توبه کردم * از می و باده از شباب توبه *

* در کشور هند عشرت انگیز * کی دیده کسی بخواب توبه *

* میلم بفغان و شیون اولی است * ز آهنگ نی و رباب توبه *

* لب زیر ترانه چند ویزد * از ریزش این لعاب توبه *

از (زیر ترانه) این لاف و گزاف اراده کرده *

* حسن نیک این بتان چه بینیم * از دیدن آفتاب توبه *

* از دم که مرگ باز گشتم * تا گفت عنان بتاب توبه *

از مرگ و هلاک اشتغال بمی و ساغر ظاهری اراده کرده می گوید

که از وقتیکه توبه از گشت عنان گیر من شده از دروازهٔ

مرگ باز گردیده دوباره حیات یافتم *

* آن را که درنگ توبه روزی است * عمرش کند از شباب توبه *

از (توبه درنگ) وقت پیری اراده کرده *

* در حالت بیم موت کان دم * بیدار شود ز خواب توبه *

* از اندیشهٔ مرگ توبه کردم * و آن را نکنم حساب توبه *

می گوید که در وقت حضور موت که توبه بیدار می شود دران دم از اندیشهٔ مرگ

توبه کردم آن توبه در حساب توبه نیست چه فائدهٔ بران مترتب نشود *

* چون صحت یافتم ز تشویش * از صحت نا صواب توبه *
* نو توبه شدم که خانهٔ فسق * بی شبه کند خراب توبه *
* زین پس من و عزلت عبادت * وز صحبت شیخ و شاب توبه *
* از هر که نه اهل شرع پرهیز * وز هر چه نه در کتاب توبه *
* گردد همه گوش و لب ببندد * با هر که کند خطاب توبه *

یعنی کسی که بمرتبهٔ رسد که توبه باو خطاب کند و بسخن در آید البته آن کس همه گوش گردد و خاموش نشیند *

* گو حور و ملک سوال می کن * من کرده ام از جواب توبه *
* عرفی چه کنی بتوبه نازش * هشدار که شد خراب توبه *
* از توبه مناز تا نگردد * بی مغز ترا از حباب توبه *

(حباب) بالفتح غوزهٔ آب *

* مخمور و ش که تائب از شرابم * تا که نشود شراب توبه *
* منت بکه می نهی که کردی * از آب دن و کباب توبه *

(آب دن) کنایه از شراب است *

* سی سال ز نفس معصیت زاد * اکنون دهدش سداب توبه *

(سداب) بالضم سبزی کیاهی است که خوردن آن مانع حمل و نسقط جنین است می گوید که سی سال عروس نفس تو معصیت آورده اکنون بسداب توبه ازان بازمی داری چه فائده زاید زیراکه *

* سی سال که حبلی لتش گو * کیرم که بود صواب توبه *
* بر توبه مدوز کیسهٔ اجر * تا نکسلد از عتاب توبه *

یعنی بر توبه تکیه مزن و چشم بر عنایت الهی دار تا عتابش رشتهٔ توبه را کسستهٔ نسازد

* این بس که باستین رحمت * راند ز رخت ذبات توبه *

* ما توبه بهر دو دست گیریم * وز ما کند اجتناب توبه *

* این بس که وبال ما نگردد * در کشمکش حساب توبه *

* قصیدهٔ سی و نهم در نعت آن سرور کونین علیه الصلوة والسلام عرض کرده *

* نه شهد لطف گران کام جان شود شیرین * نه وعدهٔ که کاوی کمان شود شیرین *
یعنی نه شهد التفاتش کام جان را شیرین می سازد و نه شهد وعدهٔ لطف او کاوی کمان را *

* فغان ز زهرفروشنده غمزه اش کورا * ز جوش جان در و بام دکان شود شیرین *
زهرفروشنده صفت غمزه است که مقدم بر موصوف واقع شده * می گوید که از غمزهٔ زهرفروش او غوغا است که از کثرت و هجوم جانهای شیرین عاشقان که بخریداری آن تلخی فراهم اند در و بام دوکان شیرین می گردد *

* کسی که از هوس نوش خند او میرد * بکام ماتمیانش فغان شود شیرین *

* دمی که شوق لب او دلم بجوش آرد * ز ناله ام دهن آسمان شود شیرین *
در شیرینی لب معشوق می گوید که بمرتبهٔ شیرین است که هرگاه شوق لب او دل مرا بجوش می آرد نالهٔ من شیرین می گردد بحدی که چون آن ناله در گوش فلک میرسد دهن او از اثر آن شیرین گردد *

* ز بسکه ذوق سرشتم ز خون من دم قتل * دهان تیر و زبان سنان شود شیرین *

* ز بوس حور و ملک چون شود زبان شیرین * خدنگ غمزهٔ او در کمان شود شیرین *
(حور و ملک) کنایه از سخن است و (کمان) از چشم و ابرو * یعنی چنانکه از بوس حور و ملک زبان شیرین شود همچنان تیر غمزهٔ او در کمان شیرین گردد *

* ز نسبت لب و دندان او عجب نبود * که لعل و دُر بدل بحر و کان شود شیرین *

* بیا بگریهٔ تلخم بزن شکر خندی * که اشک برمژه سیل روان شود شیرین *

* چنان خاند برگ وریشه ام شمایل تو * که مغز سوخته در استخوان شود شیرین *

* چو آشیانهٔ زنبور شهد روز وصال * ز نوش خند توام خانمان شود شیرین *

* بشهد جنت اگر خون بدل کنم شاید * که در مذاق تو نامهربان شود شیرین *

* چنین که شد لبم از زهر فتنه تلخ مگر * ز مدح داور سلطان لسان شود شیرین *

* شهی که گر بگشاید دهان درج آسا * لب عطارد گوهر فشان شود شیرین *

* ز فیض ابر عطایش گلوی شاخ شجر * ز مایهٔ ثمراند رخزان شود شیرین *

* ز نوش داروی لطف عمیم او شاید * که زهر در دهن دشمنان شود شیرین *

* بر آستانهٔ طبعش کسی که سجده کند * ز نور ناصیه اش آسمان شود شیرین *

(ناصیه) به تخفیف یا پیشانی * می گوید که اگر کسی بر آستانهٔ طبع ممدوح سجده
خود را ساید در پیشانی آن کس بمرتبهٔ شیرینی پیدا گردد که از عکس ناصیه اش
نام آسمان شیرین شود هرچند در بادی نظر نسبت نور بشیرینی مناسب
نمی نماید اما حلاوت آن به تعمق نظر که مفید اغراق است مذاقی می بخشد *

* چو بر بساط کلامش تنازد اندیشه * ز لعل دُرسن او تا عنان شود شیرین *

* زهی ستم که گشتی گر حلاوت عدلت * دهان راحت کون و مکان شود شیرین *

* بعهد شاهد عدلت ز فرط آرایش * بچشم اهل تجرد جهان شود شیرین *

* ز کشت عیش تو گردانه چنین شود شاید * که بیضه در شکم ماکیان شود شیرین *

* ز امن عهد تو گردد فسانه گوشتخه * که خواب در نظر پاسبان شود شیرین *

* ز نور شمع جلالت که موم شهد لقا است * هوای انجمن لامکان شود شیرین *

* اگر نه مصدر ذاتت بود چگونه قضا * لبش ز زمزمهٔ کن فکان شود شیرین *

می گوید که اگر کلمهٔ کن ذکان مصدر ذات پاکت نمی بود چگونه لب قصاید
کن ذکان شیرین می شد حاصل آنکه امر کن ذکان نظر بمصدر ذات تست *

* زهی حلاوت نامت که وقت بی هوشی * چو در خیال در آید زبان شود شیرین *

* چو آسمان نگری از فلک بجو شد زهر * چو بر زمانه بخندی جهان شود شیرین *
یعنی اگر بنظر غضب بسوی آسمان نگری از آسمان زهر چکد *

* عبارتت چو در اندیشهٔ دبیر آید * چو نیشکر قلمش در بنان شود شیرین *

* شمائل تو چو در دل در آورد مادح * لباس بر بدنش چون بیان شود شیرین *

* ایا حمید صفاتی که از ستایش تو * زبان عرفی رطب اللسان شود شیرین *

* بهر که چون بتکلم طرز د افشانم * دهان سامعهٔ انس و جان شود شیرین *

* چو شستری بسر افتد هوای طبع منش * عجب مدار گرش طیلسان شود شیرین *
(طیلسان) بالفتح چادر *

* چگونه شیرین گردد ز شکر لب دوست * ز کلک من لب معنی چنان شود شیرین *

* بکام قافیه سنجان ز لذت سخنم * سزد که قافیهٔ شایگان شود شیرین *
(شایگان) نوعی از قافیه معیوب و آن تبازی ایطاء است که تکرار کلمه باشد
در قوافی بیک معنی و آن بر دو قسم است خفی و جلی خفی آن است که تکرار
ظاهر نباشد مانند دانا و بینا و خیران و سرگردان و جلی آن که تکرار در ان ظاهر
باشد مثل دردمند و حاجتمند و ستمگر و افسونگر و یاران و دوستان
و مانند آن و این افحش عیوب است و معنی بیت آن که در کام قافیه سنجان
از لذت سخن من قافیه شایگان که تلخی عیب دارد سزا است که شیرین گردد *

* برو ح خسرو از ین فارسی شکر دادم * که کام طوطی هندوستان شود شیرین *
طوطی هند لقب جناب امیر خسرو دهلوی است و تاریخ وفات طوطی شکر مقال *

* زکفش داری شیراز کش منم اکلیل * کمال را بنظر اصفهان شود شیرین *
یعنی کمال اصفهانی اگر کفش داری شیراز که من تاج آنم قبول فرماید اصفهان در نظرش شیرین شود *

* چو در ستایش تیغت شود زبانم تیز * ز تیز کردن تیغت فسان شود شیرین *

* چنان بمدح تو دستان زنم که از لذت * بکام اهل حسد داستان شود شیرین *

* ازان حیات ابد جویم از عنایت تو * که لب زمدح توام جاودان شود شیرین *

* ز جود خویش بجوز ابدل کنم که مرا * زمدحت توکه کام و زبان شود شیرین *

* سخن دراز کشید آن قدر بگو عرفی * که کام مستمع از ذوق آن شود شیرین *

* همیشه تا دهن گفتگوی اهل وفاق * ز نقل زمزمهٔ دوستان شود شیرین *

* حدیث تلخ دهانی دشمنان تو باد * حکایتی که ز نقلش دهان شود شیرین *

* قصیدهٔ چهلم در فخر خود گوید به توطیهٔ مدح اسپ *

* ای طعن فلک نوشته بر سم * وی زلف صبا بریده در دم *
خطاب باسپ می کند که ای اسب برق سیر طعنهٔ کرهٔ تیز رفتار فلک که در سرعت ضرب المثال است بر صفحهٔ سم خویش نوشته که در تیز رفتاری پای من نمی رسد و ای آسمان پیمای زلف حور اصبا را از خنجر دم خود بریده که از پس دم پیش آمدن نمی تواند دز لف صبا دم بریدن پس گذاشتن آن باشد *

* ای در بر توسن فلک شوخ * زان گونه که شعله پیش هیزم *

* بر غنچه سبک روی بدانسان * کش خنده نزاید از تبسم *
در سبک روی آن گوید که بمرتبه نرم خیز است که اگر بر بام غنچه خرامش کند غنچه را از تبسم بخنده که عبارت از شگفتگی وی است نیارد *

* تازی بانه فسانه پرداز * زان کونه که نشگنی تکلم *

* از کام شمرده خط نگاری * بر نقطهٔ نوک نیش کژدم *

در اصطلاح اہل ہیات طرف جسم را سطح گویند و طرف سطح را خط و طرف خط را نقطہ پس سطح قابل دو بعد کہ عرض و طول است باشد و خط طول را فقط و نقطہ کہ بر نوک نیش کژدم است ہر چشم وہم احساس آن را نتواند و کام شمردن رفتن باشد * می گوید کہ بر نقطهٔ نوک نیش کژدم کہ ظاہر ار فتار بر چیزی ناممکن است برفتار خطوط جسم می نگاری حاصل آنکہ آن اسپ محال را بوجود می آرد *

* گرد از تو شتاب دام زان کرد * سیمرغ وجود خویش را گم *

یعنی عنقا کہ ناپیدا است ازان جہت است کہ سرعت را از تو وام کردہ خود را ازین عالم گم کردہ و در بعض نسخ مصراع اول برین صورت است * آموخت شتاب از تو زان کرد * و در بعض بجای دام یافتہ و درین صورت گرد را بکاف فارسی باید خواند *

* ہشتم ز سپہر فلکی ہمہ نہ پایہ * چون وقت روش علم کنی دم *

* زان راست روی کہ طبع عرفی * راند بمسالک تعلم *

* اول قدم ریاض طبعش * آخر چمن بہشت ہشتم *

(بہشت ہشتم) بہشت شداد باشد یا از طبع خود کنایہ کردہ * حاصل آنکہ ہر کہ یک قدم در مرغزار طبیعت من خرامش نماید گل گشت بہشت ہشتم کردہ باشد *

* بی فیض قبولش آسمان بود * جامی تہی از شراب صد خم *

* ننشست مگر بوقت خوابش * دریای معانی از تلاطم *

* در ہم شکند بگاہ حملہ * صد فوج معانی از تصادم *

* چون آتش طبع بر فروزد * طوبی ظابد زواج هیزم *

* در پردهٔ اطلس فلک دوخت * رایش ز بیاض صبح قاقم *

رای روشن خود را می سراید که صبحی که در پردهٔ فلک نمایان می شود قاقمی است از رای عرفی *

* رضوان زپی شراب بزمش * انگور به پرورد بطارم *

* بر خاک در طبیعت او * دریای محیط در تیمم *

یعنی بی آب *

* گردون بنظارهٔ ضمیرش * یک دیده و آفتاب مردم *

یعنی فلک در نظارهٔ طبیعت عرفی یک دیده است و آفتاب مردمک او و بیک چشم دیدن کنایه از امعان نظر باشد *

* از آب سخاش خوشه بر داشت * نوک مژه چون درخت گندم *

می گوید از تاثیر سخای طبیعت عرفی است که موی مژه مانند درخت گندم خوشه آورد *

* عرفی بدیع خود شناسی * هشدار مبادره کنی گم *

* داد صنعت بده که مردند * معنی و عبارت از تظلم *

* تا ان شرم مکن ثنای خود گو * گو باش حسود در تبسم *

* شایسته توئی بمدح امروز * این خاک درت بطرق مردم *
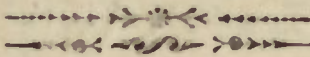
* قصیدهٔ چهل و یکم در مدح شاهزادهٔ سلیم گفته *

* دگر سفیر طبیعت بساز آگاهی * بعالم ملکوت است محملش راهی *

(سفیر) رسول باشد * یعنی سفیر طبیعت باز بسرانجام آگاهی بجانب عالم ملکوت محمل خود را می کشد *

* بلی رود بخریداری جواهر قدس * ز بحر تحفهٔ یک دانه گوهر شاهی *

(جواهر قدس) کنایه از سخن است می گوید بلی رفتن سفیر طبیعت در عالم ملکوت برای خریداری جواهر قدس است که تحفهٔ گوهر شاهی را سزاوار باشد *

* طراز دولت جاوید شاهزاده سلیم * که یافت بازوی او صولت ید اللهی *

شاهزاده سلیم بدل است از یک دانه گوهر شاهی و قوله طراز دولت جاوید صفت آن مقدم بر موصوف و مصراع ثانی بیت صفت بعد صفت و تقریر معنی واضح *

* ستوده که بدیباچهٔ نامهٔ وصفش * حسود او بتصور نوشته جمجاهی *

یعنی ستوده است که حسود او حسب تصور خویش در دیباچهٔ نسخهٔ مدح او از راه حسد لقب جمجاهی نوشته پس ازین جا قیاس باید کرد که اگر حسود او بهمه دراراده بدو لقب او را برو فق مرتبهٔ او قرار دهد تا کجا نویسد *

* زهی ضمیر تو پاک از عبور سهو و خطا * چو زمرهٔ ملکوتی ز مخطی و ساهی *
و در بعض نسخ مصراع دوم برین صورت بنظر آمده * چو زمرهٔ ملکوتی نه مخطی و ساهی *

* بملک مصلحت اندیشی قضا قدر * قبول ورد تو احکام آمر و ناهی *

* حدیث شد روشن ز تاثیر تو هست * بصدق و کذب چو تمثیلهای افواهی *

* چو مهر کاه حسد از رشک رای تو دید * بخنده گفت زهی ابلهی و گمراهی *

* منم فتاده بصدر یج زین حسد در شرم * ز بهر رعشهٔ اندام و چهرهٔ کاهی *

* زمان زمان بمسیحا و جود میسپرم * ترا کسی چه شمارد تو خود چه میکاهی *

یعنی جائی که من از بیماری حسد رعشهٔ اندام و زردی چهره که دارم و ساعت ساعت برای دفع آن خود را بمسیحا عرضه می دهم و فائدهٔ نمی بخشد ترا که بر حسد و تو چه رسد *

* چو خلق و رای تو آتش فروز دهر شود * سزد که دود کند عنبری شرر ماهی *

یای عنبری و ماهی یای مصدری است و ذکر خلق و رای و دود و شرر و

هنر و ماه لف و نشر مرتب و تقریر معنی واضح *

* دمی که آهوی خلق تو نا زانداز د * هجوم عطسه بگیر د ز ماه تا ماهی *

* ز حسن عهد تو مشکل که لوح خواب و خیال * شود نگاشته از شکلهای اکراهی *

* حسود جاه تو در تنگنای غم هردم * فراق نامه نویسد بمرگ ناگاهی *

(فراق نامه نوشتن) کنایه از اظهار شوق وصل باشد * می گوید که حسود جاه تو که در تنگنای غم و اندوه و زندان غصه حسد و کینه مقید و بند است هردم و هر ساعت بمرگ ناگاهی که عبارت از مرگ مفاجات است فراق نامه می نویسد و رهائی را ازین آلام بوصل وی می جوید *

* چو ظل جاه برارقام هندسی فکنی * بدون صفر شده پنج فرد پنجاهی *

افزون بخشی جاه ممدوح را می سر آید * یعنی اگر سایه جاه افزون بخش تو برارقام هندسی افتد بدون واسطه صفر عدد پنج کار پنجاه کند *

* فلک ز سهم تو با روزکار یکرنک است * چو پاکبازی عنین ز نا توان باهی *

(عنین) بکسر عین و نون مشدد و نامرد *

* سر دعای سپاه از اوج عرش گذشت * ز آستان جلال تو گرد کوتاهی *

* ز فتنهای زمین و زمان مهیا باد * منافقان ترا برگ سالکی و ماهی *

* قصیده چهل و دوم در مدح جلال الدین محمد اکبر پادشاه گفته *

* کجا بحسن تو با هم عنان شود نرگس * تو چشم عالمی و چشم بوستان نرگس *

(هم عنان شدن) برابر بودن باشد می گوید که نرگس با آنکه در حسن ضرب المثل است با تو در آن برابر و مساوی نمی تواند شد زیرا که تو چشم جهانی و آن چشم بوستان *

* بعشوه باج گرفتی ز بوستان امروز * اگر چو چشم تو بودی کرشمه دان نرگس *

* فتاد چشم تو بیمار و ترک عشوه گرفت * ز پشت پای برآرد سر این زمان نرگس *

(سر از پشت پا برآوردن) ترک خجالت کردن باشد می گوید که تا چشم عشوه گر تو بناز و کرشمه مشغولی داشت نرگس چشم خود را از خجالت به پشت پا دوخته داشت حالا که چشم تو بیمار افتاده ترک کرشمه داده شاید که نرگس فرصت یافته سر از پشت پا برآورده آماده ناز و کرشمه گردد *

* خمار مستی خود را بغمزهٔ تو فروخت * دگر نماند متاع عیش در دوکان نرگس *

* نهاد چشم تو مسند به پیشگاه بهشت * اگر بزیر نگین یافت بوستان نرگس *

در تعریف چشم ممدوح می گوید که اگر نرگس بوستانی را زیر نگین خود یافته ای بتصرف خود در آورده چشم تو مسند خود را در پیشگاه بهشت انداخته یعنی مسند نشین بهشت است *

* نکرده جرمی و از شرم بر زمین بیند * ازین صفت شده مقبول بوستان نرگس *

* بعالم آمده خسرو ترنج زر بر کف * ز جهل نالش کردند سادگان نرگس *

گوید که خسرو ترنج زر بکف کرده بعالم آمده ساده لوحان نظر بزردی که دارد و از جهل نالش نرگس کردند *

* گهی شراب گهی شربت بنفشه خورد * ز جام لاله که شوخ است و ناتوان نرگس *

در ذکر شراب و شربت بنفشه و شوخ و ناتوان لف و نشر مرتب است چه اقتضای شوخ شرب شراب و اقتضای ناتوان شرب شربت بنفشه *

* بحسن لیلی باغ است لیک مجنون وار * نهاده بر سر هر موی آشیان نرگس *

یعنی اگرچه نرگس را نظر بحسن و لطافت لیلای باغ می توان گفت لیکن از آنجا که بر سر هر مو که عبارت از رگ و ریشهٔ بوتهٔ اوست مجنون وار آشیان نهاده *

* عروس حجلهٔ باغ است از حریر سپید * کشیده مقنعه بر گرد روی زان نرگس *

(مقنعه) بالاکسر سرانداز زنان *

* زبان طعنهٔ سوسن ز کام چون نکشید * اگر نه روی چمن دید درمیان نرگس *

سوسن را بزبان و نرگس را بچشم نسبت است و سوسن برای زبانی نرگس طعنه می زد لهذا می گوید که نرگس زبان طعنهٔ سوسن را اگر از کام آن بیرون نکشید روی چمن درمیان بود که دیده و دانسته اغماض نمود و الا بیرون می کشید و سزای خام طبعی او می داد *

* زلال کرده بظاهر قبول دعوی حسن * ولی نهان زده چشمک باز غوان نرگس *

* بجای خون خورشش در رحم مگر می بود * که ساخته شد متولد ز بوستان ها نرگس *

* ز بس که نیست بخویش اعتمادش از مستی * نهاده در بغلی لاله سر بدامان نرگسها *

* برای طفل بنفشه ز غنچهٔ سیراب * نزد گذاشته بستان جو دایگان نرگسها *

* چمن ز سایهٔ سنبل هزار شب دارد * اگرچه ساخته خورشید را عیان نرگسها

حاصل آنکه در سایهٔ سنبل نرگس جلوهٔ خورشید می داد *

* کشد ز هر سر موشعله لیک این عجب است * که بی فتیله بود شمع بوستان نرگس را

نرگس شهلا را می ستاید که از هر سر مو شعله افشان است و عجب آن که بدون فتیله شمع انجمن چمنستان است *

* نراسیاب چمن راست بهر حرب خزان * سمند باد و زره سبز و سنان نرگس *

(نراسیاب) مخفف افراسیاب است و اضافت آن بسوی چمن اضافت بیانی و نرگس در غنچگی شکل سنان دارد *

* لباس خضر بپوشید و طاس بازی کرد * ز شیشگان مشعبد و بدنشان نرگس *

(طاس بازی) نوعی از بازی شعبده بازان است و این جا غریب اراده کرده

وکاف شیخکان کاف تحقیر یا تعظیم است * می گوید که نرگس لباس خضر که سبز است دارد و در نظر تماشائیان طاس بازی می کند از ین رو با شیخان مکار و پارسایان ریا کار نشان می دهد *

---

* سحر که دیده گردون اشش جهت بازاست * کند بشعبده تقلید آسمان نرگس *

از (دیده گردون) ستارگان یا آفتاب اراده کرده می گوید سحر گاه دیدهٔ گردون که بر ششی جهت بازاست نرگس هم بشعبده از شگفتگی غنچها تقلید آسمان می کند * و تخصیص بذکر سحر ازان جهت است که چون دران وقت هوا از غبار صاف و پاک باشد کواکب بسیار تابان نماید و غنچهای نرگس سبز که بدو نسیم بشکفد بر صورت کواکب بر آید *

---

* کسی ندید بعالم قماش نورافشان * مگر گرفته ز برجیس طیلسان نرگس *

(قماش) بالضم متاع و رخت خانه (برجیس) بکسر مشتری یا ستارهٔ دیگر است (طیلسان) بالفتح چادر *

---

* چو غنچه کیسه براز زر کن ای چمن کو کر * رساند بر در دروازه کاروان نرگس *

---

* مگر بدامن احسان شاه زد پنجه * که کنج سیم و زرش رویداز بنان نرگس *

---

* خیال کج روئیش سایه بر دماغ افکند * کش او فتاده ز سر مغز در دهان نرگس *

یعنی مغز در سر باید و او را در دهان است و ضمیر شین هر دو جا راجع بسوی نرگس است *

---

* مگر ز دعوت خاقش بهار خوان آراست * که چشم دوخته بر صحن بوستان نرگس *

---

* ز بسکه چور و مالک دیده بر درش مودند * سر دگر رویدش از خاک آستان نرگس *

---

* اگر بخواب به بیند خیال رفعت او * کلاه گوشه رساند بآسمان نرگس *

---

* هماز حاجب او نرخ سرمه می پرسد * مگر بخاک درش دوخت دیدگان نرگس *

---

* اگر دهمن چمن فی المثال شجاعت او * و بد نهیب که هین یاسمین و هان نرگس

* چو عکس لاله زند یاسمین در آب آتش * چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس *
در شجاعت ممدوح می گوید که اگر مثلاً شجاعت او یاسمین و نرگس را که داماں خاتون گلشن اند تحریص بر حمله فرماید یاسمین بکردار عکس لاله در آب آتش زند و نرگس مانند شاخ بید از میان خنجر کشد *

* بلفظی باغ ز گنجینهٔ امانت او * بدوش دیده کشد گنج شایگان نرگس *

* اگر بدست کند گرد راه او بنهد * دوکان سرمه فروشی ز دیدگان نرگس *

* ز بهر گوشهٔ دستار جاه او گردون * ز آفتاب گل آرد بطرقدان نرگس *

* اگر بنامیه عنفش تسلط آموزد * بدست قوس قزح بشکند کمان نرگس *
یعنی اگر عنف و باس ممدوح بنامیه تسلط را تعلیم فرماید از اثر آن نرگس را قوتی و شوکتی حاصل آید که کمان قزح را بر دست او بشکند و (کمان بر دست او شکستن) کنایه از مغلوب کردن وی بود *

* سیاست تو جهان را برنگ و بو دارد * ز خستگی است چنین خرم و جوان نرگس *
از انجا که سیاست سلطان باعث رونق جهان است می گوید که سیاست توای ممدوح جهان را تازه و توانا دارد و ازین روخستگی نرگس که کنایت از شگفتگی آن است موجب رونق و خوبی اوست *

* کند سجده برش سرکشان باغ اگر * نشان دهی که بپیچید کسی فلان نرگس *
از سرکشان باغ گل اراده کرده *

* نجوم ثابت و سیاره بر تو افشانند * اگر هوس کنی از باغ آسمان نرگس *
سیاره هفت ستاره اند قمر عطارد زهره شمس مریخ مشتری زحل و دیگر همه ثوابت *

* دو چشم خویش بناخن بر آورد رضوان * اگر طلب کنی از روضهٔ جنان نرگس *

* ز بحر دست تو بدول گر بره که هست * بجای آب ز فواره زرفشان نرگس *

بریده فعل نرگس فاعل آن وجدول مفعول واز فواره قلم اراده کرده *

* اگر ز لذت مدح تو آگهی یابد * بجای چشم برون آورد زبان نرگس *

* ز باغ لطف تو گلها دمد که بر چیند * فضاله چین زگران سوسن ازمیان نرگس *

از (فضاله چین) باغبان اراده کرده می گوید که باغ لطف تو بمرتبهٔ گل خیز لطافت است که چمن برای آن سوسن ونرگس رابشمار خس وخار ازچمن برمی آرد *

* چنان هوای تو از فیض بای تابسرش * که بهای مغز نماندش دراستخوان نرگس *

* نعیم جود تو مخصوص جنس حیوانیست * زپای تابسر آمد شکم ازان نرگس *

* شمائل تو نویسد بنورسان چمن * زبهاک کاکش ازان کشت گل فشان نرگس *

* مبارزان تراز اشتیاق چهره وچشم * ز تیغ لاله برون آید از سنان نرگس *

لاله بچهره ماند ونرگس بچشم لهذا می گوید که سپاهیان رزم پیشهٔ تو چون که شائق چهره وچشم اند از تیغ ایشان لاله روید واز سنان شان نرگس *

* نظر بخت حسودت گشادزان دریافت * سپیدی مژه در دیده عنفوان نرگس *

* بدون فیض تو بینا شود کجا هرچند * ز بوی جامهٔ یوسف دهد نشان نرگس *

* زدی تو بر سر دستار وزین خیال گذشت * که سر برآورد واز جیب آسمان نرگس *

* زباغ مدح تو دو شیر ز کان خاطر من * بسر زدند ز شوخی یکان یکان نرگس *

از دو شیرز کان خاطر ابیات این قصیده اراده کرده * یعنی عروسان خاطر من از باغ مدحت تو نرگس را بر سرخود زده اند وآن اشارت بر ردیف است *

* سزد که دیر بخدام روضهٔ تو رسد * که کرده دامن هر بیت را گران نرگس *

* بر ین چمن نظری کن که از میانهٔ او * دمیده سنبل وریحان وخیرزان نرگس *

خطاب بمدوح است * یعنی بر ین چمن نظری فرما که چگونه سنبل وریحان وخیرزان وارد

* تبارک الله ازین باغ دلگشا که بود * بهار فصلش تو وتازه وجوان نرگس *

* نسبم نسبت بدحت کشاد غنچهٔ او * وگرنه چون رهد از آفت خزان نرگس *

* زبس که داشت زخاصیت امید عفو و عطا * صف نعال گزیند چو میزبان نرگس *

* زفیض نسبت مدح تو تا بداری یافت * ز پشت پای برارد و سر این زمان نرگس *

* ببین که از چمن طبع من بمجلس تو * چگونه گشت زدنبال هم روان نرگس *

* نهند گوش نماینک بجای نرگس دان * زباغ طبع چو بخشم بعرشیان نرگس *

* قصیدهٔ چهل و سوم در فخر خود گوید *
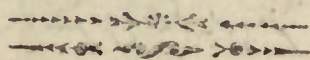
* گرسر بصحبت گل و سوسن در آورم * دست چمن گرفته بمسکن در آورم *

می گوید که اگر هوای صحبت گل و سوسن در فضای دماغ من وزد و دل من مائل بدان شود دست چمن را که مسکن و ماوای گل و سوسن است گرفته بجای بود و باش خود آورم اما چون مرا با گل و نسرین معنوی مشغولی است بصحبت آنها میلی ندارم *

* بانای و هوی ناله کنم راه عشق طی * باشد که هول در دل رهزن در آورم *

از (رهزن) نفس یا شیطان اراده کرده *

* گر طاعت صنم برم از خانقه بدیر * زنار را بطعن برهمن در آورم *

در حسن ندمت و سابقه خود گوید که اگر طاعت صنم مرا از خانقاه که عبادتگاه زهاد است بدیر برد زنار را که شعار برهمنان و بت پرستان است بر آن آرم که زبان طعن بر برهمن گشاید و ندمت او را خوشش ندارد *

* شرم دروغ بین که زبان فصیح را * در گفتگوی نطق تو الکن در آورم *

(بین) بمعنی کن است می گوید که ای حبیب من در برابر گفتگوی تو برای نشیط خاطر دوست زبان فصیح خود را الکن در آورده ام و این دروغ بربافته ام باید که شرم دروغ من بکن و بر سر رقت و توجه آی *

* تا زاغ ظلمت افگنم از شاخسار طبع * خورشید و ماه را بفلاخن در آورم *

* همت ثمرفشان شجر طوبی ام هنوز * شرم آیدم که میوه بدامن در آورم *

می گوید هر چند همت ما و الا همت گرانشمر چون درخت طوبی است تاهم شرم دامن گیر است که دامن احتیاج در پیش او واکرده میوه اش در دامن چینم *

* هر گوهری که برکشم از معدن خرد * پرداخت کرده باز بمعدن در آورم *

یعنی هر گوهر نابسفتهٔ سخن که از معدن خرد بر می آرم آن را خود پرداخت وطیار کرده باز بمعدن خودش می برم * واین از باعث عدم یافت جوهرشناس است *

* صد پرده مصلحت بیکی راز برتنم * ترسم که شک بخاطر کودن در آورم *

(صد پرده تنیدن) کنایت از کمال اخفاست و این اخفا بدان مصلحت است که مبادا اظهار آن باعث شک خاطر کودن گردد *

* آیینهٔ اصالت خورشید دکان شود * هر دانهٔ گهر که بمخزن در آورم *

یعنی هر دانهٔ گوهر سخن که در مخزن صحیفه می آرم آن گوهر آیینهٔ اصالت خورشید دکان می گردد * یعنی اصالت آن از دو جهت است *

* در معرضی که راه زبان را کند عرض * امید راشکسته بسر و بتن در آورم *

* هر شب هزار عمکده را می کنم طواف * تا خویش را بحلقهٔ شیون در آورم *

* تا خواب عافیت ندهد خو بغفلتم * از رزمگاه فتنه بمامن در آورم *

می گوید که فتنه را از رزمگاه در مامن خویش می در آرم تا خواب عافیت مرا خوی بد نیر غفلت نگرداند *

* معجون همت از گهر سوده باید ش * یاقوت آفتاب بهاون در آورم *

* گر شاهد هوس کند آهنگ دلبری * رویش سیاه کرده ببرزن در آورم *

(برزن) بالفتح کوچه وراه *

* خرمن بسوز نخشم و با این کرم هنوز * ترسم که سر بدانهٔ ارزن در آورم *

(ارزن) بفتح نوعی از غله که بهندی چینا است *

* هر که جیب دل بدرانم ز زور دو دین * زنار بهر بخیه بسوزن در آورم *

یعنی هرگاه گریبان دل را از درد دین چاک زنم برای بخیه کاری آن رشتهٔ زنار را

درسوزن کشم تا استحکام پذیرد * حاصل آنکه اسلام ریائی سودی نبخشد *

* خورشید را بگو که در آید برون زنم * زان پیش کین کمند بگردن در آورم *

از (خورشید) ایمان کامل اراده کرده واز (کمند) زنار *

* هر که آورم گل روی تو در نظر * گلشن ز راه دیده بدامن در آورم *

* هر که کنم ناله از اشتیاق گل * شیون ز بلبلان نوازن در آورم *

* ای طایران همت سدره مد دکنید * کان عندلیب قدس بگلشن در آورم *

* ای مهر شاد باش که گوهر کمال یافت * اکنون وسیله شو که بمخزن در آورم *

* قصیدهٔ چهل و چهارم در مدح شاهزاده سلیم گفته *

* نوبهار آمد که افشاند چو حسن یار گل * چون وصال عام ریزد هر خس و هر خار گل *

می گوید که نوبهار رسیده است که بکردار حسن گل ریز یار گل افشانی می کند که

بآئین وصال بجهت اشتمال یار هر خس و خار در گل ریزی است * یعنی از کثرت

جوشش بهار هر خس و خار گلزار است * و در بعض نسخ بجای هر بر بنظر آمده *

* گل فروشی بود مخصوص دل افکار ما * کرد بی عزت بهار آخر بهر بازار گل *

می گوید که پیش ازین گل فروشی با دل افکار ما خصوصیتی داشت و در آن

وقت گل را عزتی و وقاری بود حالا بهار رسیده که از کثرت بی وقار ساخت

و رسوای هر کوچه و بازار گردانید *

* بس که طبع کاینات از خرمی آبستن است * بر دماند باد آه مجرمان از دار گل *

می گوید که طبع موجودات از کثرت جوشش بهار بمرتبهٔ آبستن خرمی گردیده که باد آه مجرمان از دار گل می رویاند *

* بعد ازاین از فیض رنگ آمیزی فصل بهار * خامهٔ بیرنگ ریزد بر در و دیوار گل *

(بیرنگ) بیای ابجد بروزن نیرنگ خاکه نقشان و مصوران که اولا بر دیوار و جز آن کشند و بعد از آن قلم کاری کنند و رنگ آمیزی نمایند و قلم مو را هم گویند که بیرنگ بابه که اول بدان خط کشند *

* از نهال قامت خوبان درین موسم رواست * گر بجای عشوه ریزد در دم رفتار گل *

* شهد بخت مرا پژمرده گل برگی رسید * بس که از بذل چمن گردیده بی مقدار گل *

در نارسائی بخت خویش و افزایش و بی قدری گل می گوید که از انجا که نگون ساری بخت من نه بحدی است که بوی گلی توان شنید اما افزونی و بی وقاری گل بجائی رسیده که شهد بخت مرا هم گل برگ پژمرده نصیب گردیده و این دلیل کمال بذل چمن و بی مقداری گل است و آن که گویند درین صورت گل برگ تازه باید که برسد وجهی ندارد *

* درچنین فصلی که از فیض هوای نوبهار * در زمین شوره می روید ز نوک خار گل *

* گرچه مستغنی بود عاشق ز نور بر هوا * روید از نور نگاهش در دم دیدار گل *

یعنی درچنین فصل که از فیض هوا در شوره زار از نوک هر خار گل می روید اگرچه عاشق از نور هر هوا استغنا دارد اما از نور نگاه او وقت دیدار گل روید و معطر سازد *

* شاید ار گلها صفت بر گلخن از فیض هوا * پردهای عنکبوت انگیزد از هر تار گل *

* سایه گردد موج زن بی جنبش گل از نسیم * چون کند با این رطوبت سایه بر دیوار گل *

در کثرت رطوبت هوا گوید که هرچند سایه بی جنبش ذی سایه به جنبش نیاید اما از

رطوبت هوای گل بمرتبهٔ رطوبت دارد که اگر سایهٔ سرو بر او افتد از دو سایهٔ
او از دویدن نسیم موج زند و بجنبش آید *

* گر همی داند که تاراج خزانی در پی است * از چه می نازد بمستی در بهم و دینار گل *

این بیت در اکثر نسخ یافت نگردیده *

* مغز عالم را معطر کرده گویا می کند * از شمیم خلق داور شمهٔ اظهار گل *

* گلشن اقبال و دولت شاه اکبر کز ازل * بوی خلقش کرد از خواب عدم بیدار گل *

* گر صبا از رزمگاه او در آید در بهشت * از دهانش خون چکد در خواهش زنهار گل *

مصر که خون فشان ممدوح را می سراید که اگر صبا از راه رزمگاه ممدوح در بهشت در آید
و از گل زنهار خواهد در خواهش زنهار از دهانش از سوختگی حرارت رزمگاه خون
چکد * و نزد بعض ضمیر شین راجع بسوی گل است بطریق اضمار قبل از ذکر
و درین صورت معنی بیت چنان باشد که چون گل پیش صبا در عذر و زنهار خواهی
در آید با آنکه بهشت جای ترس نیست اما از فرط بیم در زنهار خواستن گل از دهانش خون بچکد

* خلق او گر توبه فرمای گنهکاران شود * از لب تائب دمد هنگام استغفار گل *

* جاه او دید آسمان و چشمهٔ خورشید گفت * بلبلی از باغ ما بگرفته در منقار گل *

* گر نسیم باغ لطف او وزد در صحن دیر * بر دمد مانند شاخ از رشتهٔ زنار گل *

* جوهر اول طلب کرد از ضمیر او گلی * مهر و مه را پا بسر برزد که هان بردار گل *

کلمهٔ هان برای تنبیه است * در روشن دلی ممدوح می گوید که جوهر اول که عبارت
از جبرئیل علیه السلام است از ضمیر منیر ممدوح طلبگار یک گل گردید ممدوح
در جواب آن سوال بر سر مهر و مه پا زده فرمود که هان از باغ ضمیر ما این گل است
بردار و ببرد (پا بر سر عطیه زده دادن) اشارت است بسوی حقارت سائل *

* در گلستانی که باد لطف او جان پرور است * از دم عیسی شود هر مرده و بیمار گل *

حاصل آنکه باد لطف ممدوح را نفعی و خاصیتی دیگر و دم عیسی را خاصیتی دیگر است
چه اول احیای روح می کند و ثانی احیای تن *

* شهر خلق او عجب شهری است کاندروی بود * درد درمان و طبیب خسته و بیمار گل *
می گوید که خلق ممدوح عجب شهری است صحت بنا که درد در او در آن مزاج
درمان است * یعنی درد در آن شهر وجودی ندارد و اگر احیانا کسی
خسته و بیمار کند گل طبیب اوست *

* عزم او گر باغبان دهر گردد دور نیست * گر شود چون آفتاب اندر جهان سیار گل *
می گوید که اگر عزم جهان گرد او باغبانی دهر فرماید مستبعد نباشد که گل که از جای
نجنبد مانند آفتاب سیاری نماید *

* ای که از اندیشهٔ عدل صلاح اندیش تو * بر نفس بند دره غمازی اسرار گل *
یعنی از بیم عدل صلاح اندیش تو گل بر نفس که عبارت از باد است راه
غمازی اسرار می بندد ای بوی گل را که باد بمشام مردم می رساند گوئی افشای
راز می نماید و این منافی صلاح است *

* از دماغ باغ بگشاید شمیمش سیل خون * گر ز آب چشمهٔ تیغت شود نمدار گل *
می گوید اگر گل از چشمهٔ تیغ خون امیغ تو نمناک شود و شمیم آن بدماغ باغ
برسد سیل خون از دماغ آن جاری سازد * و در بعض نسخ بجای باغ لفظ خلق بنظر آمده *

* گر ز راه کوی خصمت رو بگلزار آورد * گردد از فیض نسیم صبحدم بیزار گل *
فاعل فعل آورد نسیم است *

* در بیاد روی اعدای تو گل برسر زند * رنگ نیلوفر بر آرد بر سر دستار گل *

* گر نگردد طبع رنگ آمیز تو گلشن طراز * ای ز فیضت خرم و خندان بهار از گل *

* در حریم روضهٔ ارکان کجا از یک نهال * بر خلاف رنگ و بوی هم بروید چار گل *

مصراع اول ازین قطعه شرط واقع شده و مصراع چهارم جزای شرط و دوم از بیت اول جمله معترضهٔ صفت و چار گل عبارت از هر چهار عنصر است * و معنی آن است که اگر طبع رنگ آمیز تو ای ممدوح گلشن طراز عالم ایجاد نباشد ممکن نبود که در حریم مرغزار ارکان که عبارت از دنیا است از یک نهال که کنایت از وجود است چار گل باوجود مخالفت رنگ و بوی همدیگر جلوهٔ ظهور دهد *

---

* در دل خصم لئیمت گر عبوری نیستش * از چه میسازد بهشت درهم و دینار گل *

ضمیر شین راجع است بر گل بطریق اضمار قبل از ذکر * می گوید که اگر گل را بر دل خصم لئیم تو گذری نیست چرا بهشت درهم و دینار می سازد * یعنی این درهم و دینار سازی اثر عبور در دل آن لیامت سرشت است *

---

* باد خشمت گر وزد بر گلشن از تحریک برگ * چون دل بلبل کند الماس را افگار گل *

می گوید که اگر باد خشم تو بر گلشن وزد از اثر آن باد گل را بمرتبهٔ سخت و تیز گرداند که از تحریک برگ الماس را که سخت ترین اشیا است مانند دل بلبل افگار سازد *

---

* گر ضمیرت مایهٔ آرایش بستان دهد * آفتاب آسا شود سرچشمهٔ انوار گل *

---

* باد اگر بام‍ژدهٔ لطفت بعالم سر نهد * صورت چین را دمد از گوشهٔ دستار گل *

---

* مرگ در عهدت بجز از بهر گل چیدن رود * تا برد کلاه عیادت بر سر بیمار گل *

یعنی در عهد ممدوح مرگ که دشمن بیمار است دوست گردد و در پی تدبیر تقویت مزاج او شود *

---

* در دل تنگ شهیدان از نشاط عهد تو * روید از پیکان ناوک غنچه وز سوفار گل *

یعنی از یمن نشاط عهد تو پیکان و سوفار در دل تنگ شهیدان کار غنچه و گل می کند *

---

* تا در افشانی کند بر شاهدان بزم تو * این غزل در باغ طبعم می کند تکرار گل *

* مطلع ثانی *

* چون زلف آری ببالین من بیمار گل * از پی آرایش تابوت هم بردار گل *
خطاب بمعشوق کرده می گوید که از مرض عشق تو جان برنخواهم شد پس باید
که برای آرایش تابوت هم گل را نگهدار *

* گر بجنت بگذری حاشا که رضوان در رهست * سوسن و سنبل بیفشاند بلی ناچار گل *
چرا که رضوان را بر غیر این دست رس نیست *

* جاده کن در ره که پا خوران بدست انفعال * از فروغ چهره بر پایت کنند ایثار گل *

* زاهدا بوی مراد از هر گلی ناید بیا * تا می آلود آوریم از خانهٔ خمار گل *

* رحمی ای طالع بر دی شاهد امید ما * مشت خس تا کی نشانی برفشان یک بار گل *

* وقت گل بر سر زدن گر از دلم یاد آورند * مشت خون گردد کسان را بر سر دستار گل *
می گوید که اگر هنگام گل بر سر دستار زدن از دل من که چشمهٔ خون است
یاد آرند آن گل مشت خون گردد که از سر براندازند *

* جنت از کونین و باغ حسن از عرفی گرد * هر نگاهش را بدامن هست صد خروار گل *
از این رو هر نگاه او را صد خروار گل در دامن است *

* عهد او دین گران زلف و جبین حسن غیور * می فشاند هر طرف بر خوابگاه یار گل *
از یار عاشق اراده کرده می گوید با آنکه حسن غیرت ناک اصلا آرام عاشق
را نمی خواهد اما خوبی وقت ممدوح را ملاحظه کن که کرم خوئی و دل سوزی بمرتبهٔ
زداج گرفته که حسن از زلف و جبین خویش بر هر طرف خوابگاه عاشق گل می فشاند *

* داور اباغی است طبع دل نه زمزم کاندرو * نخوطه در آتش زند چون مرغ آتش خوار گل *

* گر نباید نور خورشید ضمیرم بر چمن * راز ها ساز و عیان از پرده عینک وار گل *
صفائی ضمیر خود را می سراید که اگر نور آفتاب ضمیر من بر چمن افتد گل که بذاته
کثیف است بمرتبهٔ روشن و شفاف شود که اگر آن را بر چشم نهند بکردار

عینکست از پردهٔ غیب اظهار اسرار نماید *

* در بهر دو وصف اخلاق تو می ریزد بیرون * بلبل طبعم بجای نغمه در منقار گل *

* در مزاجش ره نیابد خشکی طبع خزان * گر ز آب طبع من گردد رطوبت دار گل *

* بی نزاعش از چه در خوبی مسلم داشتند * گر نبرد از حسن طبعم مایهٔ در کار گل *

* آنکه برگی از ریاض جوهر اول ندید * گو بیا در باغ طبع عرفی و بشمار گل *

* تا زبید او خزان در گلشن عالم شود * منظر مرجان اساس نازنین هموار گل *

* باد ایوان دماغ و دیدهٔ عمر ترا * از صفای جوهر و عطر نفس معمار گل *
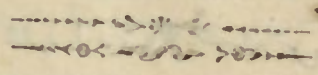
* قصیدهٔ چهل و پنجم هم در مدح جلال الدین محمد اکبر بادشاه گفته *

* گر بدل خوشی غنودمی چه غمستی * باغم ار شاد بودمی چه غمستی *

یا برای اظهار تمناست *

* اینکه بچندین حیل سبک شوم از غم * غم بلغم ار درفزودمی چه غمستی *

* اینکه بسودم بدیده گل رعونت * مردمکش گر بسودمی چه غمستی *

* اینکه گل تازه روی عیشم اگر من * داغ نمک سوده بودمی چه غمستی *

* اینکه خرابم ز بوی هستی موهوم * بوی عدم گر شنودمی چه غمستی *

* گر دهی ای دل به ازین مطلع ثانی * مطلع اول بزدودمی چه غمستی *

* الم عشق آزمودمی چه غمستی * بندهٔ راحت نبودمی چه غمستی *

* خواب تن و هوش دل بردعدم از من * هم گرجان نبودمی چه غمستی *

* گفته ام ایدون که گشایم زنار * گفته ام این گر گشودمی چه غمستی *

(ایدون) اکنون است و زنار معنی و ایدون بکسر بمعنی این چنین و این جا و این زمان و این دم است *

* خشک و ترم ز دهان داس سپهر است * کشت خود از خود درودمی چه غمستی *

* عذر جفا در تو نیست دم مزن ای چرخ * گر گله مند از تو بودمی چه غمستی *

* مدح نزد صاحب اندر آرم درهم * گر همه صاحب ستودمی چه غمستی *

* داور عادل که فتنه گفت ز عدلش * تا بابد گر غنودمی چه غمستی *

* دریا گوید که گر بعهد سخایش * مایهٔ خود گر فزودمی چه غمستی *

* گفت قضا افزون اگر بودی بمثلش * قدرت خویش آزمودمی چه غمستی *

* عرفی گوید که گر بوقت ثنایش * عاجز و حیران نبودمی چه غمستی *

* گر طلبیدی مرا که از غم هجرش * رنگ شکسته نمودمی چه غمستی *

* گر طلبیدی مرا که پیش دماغش * نافهٔ معنی گشودمی چه غمستی *

* گر طلبیدی مرا و دیده بپایش * ترک ادب کرده سودمی چه غمستی *

* مانع نا رفتنی قضا است وگرنه * بی طلب ار رفته بودمی چه غمستی *

* قافیه کم یافتم مکرر بستم * گر همه فرهنگ بودمی چه غمستی *

---
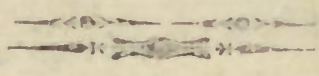
* قصیدهٔ چهل و ششم در مدح جلال الدین محمد اکبر پادشاه بطرز چیستان شمع گفته *

* چیست آن جوهر هدایت فن * آسمان مولد و زمین مسکن *

(جوهر هدایت فن) عبارت از شمع بدان جهت که رهنمای مردم است در شب تار و چون از حرکت فلک اعظم وجود گرفته و در زمان جمشید از خارا پدید ار شته آسمان مولد و زمین مسکن خواهد بود * یعنی سوال می کند که کدام جوهر است که اتصاف بدین صفت دارد *

* شوخ آیینه روی روشن دل * رند ژولیده موی تردامن *

* موزنش در حر است رشته * رشته اش در سیاست سوزن *

سوزن کنایت از قد اوست و ضمیر شین راجع بردی * یعنی سوزن اودو
خواست وحفاظت رشته که در آغوش دارد و رشتهٔ او در سیاست
بالایش که بدان در سوز و گداز است *

* گردنش تا بفرق سیمابی * سیم ساق است پای تا گردن *

* چون عروسان هند در دم رقص * از خم گیسوش چکد روغن *

* چون ز رقاب شاهد دنیا * چهره تاریک بر قفعش روشن *

* نوزده باد و لالهٔ احمر است * بصور هست غنچهٔ سوسن *

* کیمیای است گوهر تاجش * که از و زر شود مس و آهن *

* عزت تاج او بیفزاید * جلوهٔ طلعت سهیل یمن *

یعنی جلوهٔ طلعت سهیل یمانی که کنایه از شعلهٔ اوست عزت تاج آن را زیاده می کند *

* جوهر هیکلش هیولائی است * در قبول صور چو جوهر ظن *

(هیولی) جوهری است که صورت بدون آن صورت نه بندد می گوید که گوهر هیکل او
در قبول صور مختلف بجوهر قوت متخیله ماند *

* جامه اش گاه سبز و گاه سپید * چهره اش روز تیره شب روشن *

* گیسوش نورباف چون مریم * ابروش چون هلال چشمک زن *

* هم ز باد صبا شود جوزا * هم ز برق صفا سهیل یمن *

وجه تشبیه آن است که جوزا دو پیکر دارد و شمع هم گاهی از لطمهٔ باد
شکافته دو پیکر شود *

* ماهتابی است بر درفش کیان * آفتابی است سبز پیراهن *

* بر خط استوا کند حرکت * آفتابش چو تیر و چه بهمن *

(خط استوا) خطی است در وسط سما که چون آفتاب بران آید روز و شب

را بر گردد و (تیر) نام ماه چهارم است از سالهای شمسی و آن مدت بودن
آفتاب است در برج سرطان و (بهمن) نام ماه یازدهم و آن مدت بودن
آفتاب است در برج دلو و آفتاب در ماه تیر بر خط استوا حرکت کند و در ماه
بهمن ازان تجاوز کرده مائل بطرف جنوب گردد * حاصل آنکه این آفتابی است که
همواره بر خط استوا حرکت کند *

* قصب ماهتاب بود اکسون * شرف آفتاب اوایمن *
ماهتاب و آفتاب کنایت از شعلهٔ او و (قصب) و (اکسون) نوعی از جامه و (ایمن)
نام وادی ایست که موسی علیه السلام *

* گه گهی از میان تاج خروس * پر فشاند بطرق خود ارزن *
تاج خروس کنایه از شعلهٔ اوست و (ارزن افشاندن) شررهای آن باشد *

* زندگانیش مردن شبگیر * وید بانیش کوری رهزن *
(شبگیر) صبح و سحرگاه باشد *

* دستهٔ هاون طلا است ولی * سوده آن سر که نیست در هاون *
می گوید که هر چند شمع دستهٔ هاون شمعدان طلا است اما سر دستهٔ
ازان طرف سوده که در هاون نیست *

* گاهی از دانهای اشک نیاز * سبحه آویخته است در گردن *
(سبحه) بالضم تسبیح *

* هم شگفته است در مصیبت و سور * هم برهنه است در دی و بهمن *
(سور) بالضم سرور *

* شاه نیر جهان زرین است * بر سرش موج نور سایه فکن *

* راز دل بر زبان جو می آرد * سفیدند زیرک و کودن *

* چون بخلوت زبان بجنباند * راز بیرون فشاند از روزن *

* معنیش روح موسی عمران * صورتش نخل وادی ایمن *

* صوفیان کرد او نشسته بذوق * همه سبوح کوی و یارب زن *

* روز برهم فشرده مژکان لیک * شب کشاده است دیدهٔ روشن *

* چون شکر شربان هندستان * چیره زر تار و چرب پیراهن *

یعنی بدستور خوش معاشان هندوستان خصوص صراف بچکان دهلی *

* با همه حدت و حرارت طبع * دامنش بر شود ز آب دهن *

* خرمن از سنک آس کر باشد * بزبان آرد او میکند خرمن *

می کوید که فی المثل اکر کنج سنک آسیا باشد شمع از زبان خود که عبارت از شعله است آرد کند *

* شاه اکبر که هست ترکیبش * نور خورشید و سایهٔ ذوالمن *

* شاه چین و حبش غلام تو اند * دور زین استان اسیر من *

* زان نوشت است عبده و فداه * بدیار تو مالک چینی و ختن *

* بلبل باغ عمر دشمن تو * نزند نغمه بجز شیون *

* مرغ جاهش بزیر شهپر حکم * از بدخشان کرفته تا بدکن *

* بکذراند چو رشته حکمش * آسمان را ز چشمهٔ سوزن *

از (چشمهٔ سوزن کذرانیدن) کنایت از منقاد و فرمان بر کردانیدن است *

* عدل او را بعدل نوشروان * کی بسنجد سپهر نادره فن *

* این بسنجد کسی که نشناسد * صافی جام جم ز دردی دن *

* نطفهٔ دشمنش بصلب پدر * داده پیوند تار و پود کفن *

* تا ارادی بود جنای سفر * تا طبیعی بود هوای وطن *

وطن آستان جاه تو باد * تا نکرده است جان سفر ز بدن *

خاطرش بحر فیض را معبر * گوهرش سر غیب را معدن *

هر کرا لطف او حیات دهد * نوبت جامه کی رسد بکفن *

نصب را ردی نحت ادمرآت * غزل را بخت خصم او مدفن *

ای غبار حریم حرمت تو * عطر پیراهن عروس چمن *

پدرش مهر مادرش مه لیک * شام عاشق بود سحر دشمن *

ز رجوع بوصف شمع کرده می گوید که پدر شمع باعتبار حرارت آفتاب است و
درش نظر بشب افروزی ماهتاب و شام عاشق اوست و سحر دشمن وی *

بر زبان خنده و از گو گرید * خنده از عیش بزم شاه زمن *

کوده از شوق دیدن خورشید * خنده تا فرق گریه تا دامن *

گریه و خنده اش که ازش عمر * همچو اعدای شاه قلب شکن *

همچو انگشت پنجهٔ خورشید * صد اشارت کند بشاه زمن *

جوهرش در حریم خاطر شاه * ماه نخشب بود چه بیزن *

ماه نخشب ماهی که عطا مروزی مشهور بمقنع از سیر نجات ساخته و از چاهی طلوع
غروب میکرد و پرتو آن تا سه فرسنگ می تافت و (چاه بیژن) چاه است که
افراسیاب بیژن را بعلت عشق منیژه که دختر افراسیاب است در آن محبوس
ساخته * و معنی بیت آن که جوهر آن شمع که کنایت از شعلهٔ است در حریم خاطر شاه که
آفتاب مانند ماه نخشب است که پرتو علی وار دبل چاه بیژن که تیره و تاریک است

یعنی شعلهٔ شمع بروشنی خاطر شاه ماند *

شکر ایزد را که طبع و تالیف شرح قصاید ملا عرفی بغرهٔ شهر رجب المرجب
سنه ۱۳۰۳ هجری روز جمعه اختتام پذیرفت و بعد بر ارباب خبرت و اصحاب نهی مخفی

و منتجب مباد کہ چون نسخ متون متعارفہ دیار ہند ہم در قصاید و ہم در تعداد ابیات
و ترتیب ذکر آن اختلاف کثیر دارد لہذا در شرح ہذا بر طرز نسخہ کہ صورت
کتابتش در شیراز گرفتہ اختیار آمد و بس الحمد لله اولا و آخرا و صلی الله علی خیر
* خلقہ محمد و آلہ و اصحابہ و سلم تسلیما کثیرا کثیرا *

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴	۱۶	خاه	خای	۱۹۴	۱۷	حا	علم
۱۶	۱۲	مملہ	مہر	۲۰۲	۱۲	چین	جبین
۳۵	۳	اوراز	لوراز	۲۱۰	۷	دندن	دندان
۴۴	۹	دارالسام	دارالسلام	۲۲۴	۹	منی	مہجوری
۴۹	۱۸	اجا	اجل	۲۲۶	۸	بیہودہ	بیہدہ
۵۹	۸و۹	کرکہ	کہ	ایضا	۱۸	بال برو	بال مہر
۶۵	۵	ریازضت	ریاضت	۲۳۰	۲۱	جر	خبر
۶۷	۱۹	دیور	دیوار	۲۳۷	۱۵	آہوو مال	آہوی وبال
۹۴	۱۹	ثتا	ثنا	۲۴۶	۲۰	بار	ناز
۹۶	۶	عیت	عیب	۲۴۷	۱۰	حیم	جیم
۱۰۱	۲	ساکنان نہم آسمان ما	ساکنان نہم آسمان علم	۲۵۲	۱۶	کرزشکنی	شکنی کرز
۱۲۴	۱۸	ہم بدوش	ہمدوش	۲۶۳	۹	چہر	جہر
۱۴۲	۱۴	سوادئی	سودائی	۲۶۶	۱	ترسیم	ترسم
۱۶۲	۱۰	مبد	مبدأ	۲۶۸	۱۳	پلد	پچکد
۱۸۴	۵	لوح قلم	لوح و قلم	۲۷۳	۴	سوودمی	غنودمی